جملہ حقوق محفوظ ہیں

الٰہی غنچہ امید بکشائے

الحمد للہ والمنۃ کہ دریں زمان سعادت اقتران کتاب مستطاب لاجواب المسمےٰ بہ



حسب فرمایش



قیمت

در مفید عام پریس لاہور باہتمام لالہ موتی رام مینجر طبع شد

31
5

26×2

32

5 8

11.7
52 | 614
52

94
52

420
364

ثناء الله شاه [illegible]
مرزا کار [illegible] مبارک شاه

محی الدین شاه [illegible]

الٰہی غنچہ اُمید بکشا

الحمد للّٰہ والمنۃ کہ ایں کتاب المسمیٰ بہ

منطق الطیر

مُصنفہ

شیخ فریدالدین صاحب عطآر

حسب فرمائش

ظفر بکڈپو اندرون لوہاری دروازہ لاہور

باہتمام لالہ موتی رام مینجر مفید عام پریس واقع چیٹرجی روڈ لاہور میں چھپی
اور شیخ ظفر علی مینجر ظفر بکڈپو نے لوہاری دروازہ لاہور سے شائع کی

قیمت ۸/



آفرین جان آفرین پاک را — آنکه جان بخشید و ایمان خاک را

عرش را بر آب بنیاد او نهاد — خاکیان را عمر بر باد او نهاد

آسمان را بر زبردستی بداشت — خاک را در غایت پستی بداشت

آن یکے را جنبش مادام داد — وان دگر را دائما آرام داد

آسمان چون خیمهٔ برپاے کرد — بیستون کرد و زمینش جاے کرد

کرد در شش روز هفت انجم پدید — وز دو حرف امر نه طارم پدید

دام تن را مختلف احوال کرد — مرغ جان را خاک در دنبال کرد

روح را در صورت پاک او نمود — این همه کار از کف خاک او نمود

مهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت — با فلک در حقه هر شب مهره باخت

بحر را بگداخت از تسلیم خویش — کوه را افسرده کرد از بیم خویش

ترے را از تشنگی لب خشک کرد — سنگ را یاقوت خون را مشک کرد

کوه را هم تیغ داد و هم کمر — تا به سرهنگی او بفراخت سر

گاه گل بر روے آتش دسته کرد — گاه پل بر آب دریا بسته کرد

نفس سرکش را بخاک افگنده کرد — تن بجان و جان بجانان زنده کرد

عقل را چون دید بینائی گرفت | عقل دادش تا شکیبائی گرفت
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت | جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
بعد ازین جانت طلسمی بیش نیست | غیب را جانِ تو جسمی بیش نیست
همچنین میرو بپایانش مپرس | درچنین دروی بدر پایانش مپرس
در بن این بحر بے پایاں بسے | غرقه گشتند و خبر نے از کسے
درچنین بحرے که بحر اعظم ست | عالمی ذره است و ذره عالم است
کوپله است این بحر را عالم بدان | ذره هم یک کوپله ست آں هم بدان
گر نماند عالم و یک ذره هم | کم شود یک کوپله زین بحر کم
کس چه داند تا درین بحر عمیق | سنگریزه قدر دارد یا عقیق
عقل و جان و دین و دل درباختم | تا کمالِ ذره بشناختم
لب بدوز از عرش و از کرسی مپرس | گرچه یک ذره همی پرسی مپرس
عقل تو چون در سر موے بسوخت | هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت
کس نداند کنه یک ذره تمام | چند گویم کس نداند والسلام
چیست گردون سرنگونی پائدار | بیقراری دائما بر یک قرار
در رهِ او پا و سر گم کردهٔ | پردهٔ در پردهٔ در پردهٔ
حل و عقد این چنین سلطانئے | چون توان کردن بسر گردانئے
چرخ سرگشتهٔ پی گرده چیست | او چه داند تا درون پرده چیست
ده که چندین سال بر سر گشته است | بے سر و تن گرد این برگشته است
کار عالم عبرت ست و حسرت است | حیرت اندر حیرت اندر حیرت است
هر زمان این راه بیپایان تر است | خلق هر ساعت دراں حیران تر است
مے نداند تا درونِ پرده راز | کے شود بر چون توئی این پرده باز
هست کار پشت او نه سر نه پائے | روے بر دیوار و پشت دست خائے
پیشوایانے که ره بین آمدند | گاه بیگاه از پئے این آمدند

جان خود را عین حیرت ساختند
همره جان عجز و حسرت ساختند

هیچ دانی زاهرو چون راه دید
هرچه افزون راه رفت او راه دید

بے نهایت گر کنارے داشتے
بیعد و حصر و شماری داشتی

گاه گاهے بس عجائب دیدهٔ
جمله را از خویش غائب دیدهٔ

سوے کنه خویش کس را راه نیست
ذرهٔ از ذرهٔ آگاه نیست

درنگر اول که با آدم چه رفت
عمرها با او درین عالم چه رفت

باز بنگر نوحؑ در غرقاب کار
تا چه برد از کافران سالے هزار

باز در یعقوبؑ سرگردان نگر
چشم کرده در سر کار پسر

باز یوسفؑ را نگر در سروری
بندگی و چاه زندان در سری

باز ایوبؑ ستم کش را نگر
مانده در کرمان و کرمان پیش در

باز یونسؑ را نگر گم کرده راه
آمده از مه بماهی، چند گاه

باز موسےؑ را نگر ز آغاز عهد
دایه فرعونش شده و تابوت عهد

نیم پشه بر سر دشمن گماشت
در سر او چار صد سالش بداشت

عنکبوتی را به حکمت دام داد
صدر عالم را درو آرام داد

بست مورے را کمر چوں موے سر
کرد او را با سلیمان در کمر

خلعت اولاد عباسش بداد
طاوسین بے زحمت طاسش بداد

سوزنی چون دید با عیسےؑ بهم
بخیه بار وے او نگندش لاجرم

تیغ را از لاله خون آلود کرد
گلشن نیلوفری از دود کرد

پارهٔ از خاک او در خون گرفت
پس عقیق و لعل ازو بیرون گرفت

در سجودش روز و شب خورشید و ماه
سوده پیشانی خود بر خاک راه

هست از سیمائے ایشان در سجود
کے بود بے سجده سیما را وجود

روز از بسطش سپید افروخته
شب ز قبضش در سیاهی سوخته

طوطی را طوق از زر ساخته
هدهدے را پیک و رهبر ساختند

چرخ را دور شبان روزی دهد — شب برد روز آورد روزی دهد
چون دمے در گل دمد آدم کند — شیر مردے را به سگ همدم کند
گه سگے را ره دهد تا پیشگاه — گه کند از گربهٔ مکشوف راه
چون سگے را مرد آن قربش کند — از هلالش نعل در آتش کند
گه عصائے را سخندانی دهد — گاه مورے را سلیمانی دهد
از عصائے آورد ثعبان پدید — وز تنورے آورد طوفان پدید
چون فلک را کرهٔ سرکش کند — از هلالش نعل در آتش کند
ناقه از سنگے پدیدار آورد — گاو زر در نالهٔ زار آورد
در زمستان شبنم آرد در نثار — زر فشاند در خزان از شاخسار
گر کسے پیکان بخون پنهان کند — روز غنچه خویش در پیکان کند
یاسمین را چادر تر کے بر نهد — لاله را از خون کله بر سر نهد
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر — گه کند بر تاجش از شبنم گهر
جملهٔ ذرات بر ذاتش گواه — هر چه هست از پشت ماهی تا بماه
عقل کار افتادهٔ دلداده است — آسمان گردان زمین استاده است
کوه چون سنگے شد از تقدیر او — بحر آبی گشت از تشویر او
هم زمینش خاک بر سر مانده است — هم فلک چون حلقهٔ در مانده است
هشت خلدش یکشبانه بیش نیست — هفت دوزخ یکزبانه بیش نیست
در نگر این عالم و آن عالم است — نیست غیر او اگر هست او هم است
جمله از تسبیح او مستغرق اند — چیست مستغرق که محو مطلق اند
پستی خاک و بلندی فلک — دو گواهش بس بود در یک بیک
باد و خاک و آتش و خون آورد — ستر خویش از پرده بیرون آورد
گه عدو شان کرد و گه یار حریف — باد و خاک و آتش و آب لطیف
جز دگل برهان، ذات پاک اوست — عرش و فرش انقطاع مشت خاک اوست

جمله یک ذاتست اما متصف جمله یک حرفست اما مختلف
خاک ما گل کرد در چل بامداد بعد ازان جان اندرو آرام داد
جان بتن رفت وازان تن زنده شد عقل دادش تا بدان بینده شد
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد غرق حیرت گشت وتن درکار کرد
خواه دشمن گیر آنجا خواه دوست جمله را گردن بزیر بار اوست
حکمت او مے نہد بارہ همه وین عجب او خود نگهدارد همه
کوه را میخ زمین کرد از نخست پس زمین را داد از دریا شکست
چون زمین برپشت گاو استاده شد گاو و ماهی بر هوا استاده شد
چون زمین برپشت گاو استاده راست گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
بس هوا بر چیست بر هیچست و بس هیچ هیچست این همه هیچست و بس
فکر کن در صنعت آن بادشاه کین همه در هیچ میدارد نگاه
چون همه بر هیچ ماند از یکے از همه بر هیچ باشد بیشکے
عرش و عالم جز طلسمے بیش نیست اوست بس این جمله اسمے بیش نیست
اے دریغا هیچکس را نیست تاب دیدها کور و جهان پر آفتاب
گر ببینی آن خرد را گم کنے جمله او بینی و خود را گم کنے
جمله دارند این عجب وا مے بدست عذر می آرند و می جویند مست
اے ز پیدائی خود بس ناپدید جملهٔ عالم تو وکس ناپدید
جان نهان در جسم تو جان در نهان ای نهان اندر نهان اے جان جان
ای ز جمله پیش و هم پیش از همه جمله از خود دیدهٔ خویش از همه
نام تو بر پاسبان و بر عسس سوے تو چون راه یابد هیچ کس
عقل وجان را گرد ذاتت راه نیست در صفاتت هیچ کس آگاه نیست
گرچه در جان گنج پنهان هم توئی آشکارا بر تن و جان هم توئی
جملهٔ جانها ز کنهت بے نشان انبیا در خاک راهت جانفشان

عقل گر از تو وجود سے پی برد — لیک ہرگز رہ بہ کنہت کے برد
چون توئی جاوید در ہستی تمام — دستہاے گل فرو بستی تمام
اے درون جان برون جان توئی — ہر چہ گویم آن از ہر آن توئی
اے خرد سرگشتۂ درگاہ تو — عقل را سرگشتۂ گم در راہ تو
جملۂ عالم بہ تو بینم عیان — وز تو در عالم نمے بینم نشان
ہر کسے از تو نشانی داد باز — خود نشانت نیست اے دانائے راز
گرچہ چندین چشم گردون باز کرد — ہم ندید از راہ تو یک ذرہ گرد
نہ زمین ہم دید ہرگز گرد تو — گرچہ بر سر خاک کرد از درد تو
آفتاب از شوق تو رفتہ زہوش — ہر شبے بر خاک مے مالد دو گوش
ماہ نیز از مہر تو بگداختہ — ہر مہ از حیرت سپر انداختہ
بحر از شورت سر انداز آمدہ — دامن تر خشک لب باز آمدہ
کوہ را صد عقبہ در رہ ماندہ — پاے در گل تا کمر گہ ماندہ
باد بے تو بے سروپاے آمدہ — باد بر کف خاک ہمائے آمدہ
آب از شوق تو چون آتش شدہ — پاے در آتش ہمی سرکش شدہ
خاک در راہِ تو بر در ماندہ — خاکسار و خاک بر سر ماندہ
ابر را نامندہ آبے بر جگر — آتش از شوق تو بگذشتہ ز سر
گر تو اے دل طالبی در راہ او — می نگر از پیش و پس آگاہ شو
چند گویم چون نیائی در صفت — چون کنم چون من ندارم معرفت
ہست با ہر ذرہ درگاہے دگر — پس زہر را ہے بدو را ہے دگر
سالکان را بین بدرگہ آمدہ — جملہ پشت از پشت ہمرہ آمدہ
تو چہ دانی تا کدامیں رہروے — وز کدامین رہ بدین درگہ روے
آن زمان کو را عیان جوئی عیان — وان زمان کو را نہان بینی عیان
گر عیان جوئی نہان آنگہ بود — در نہان جوئی عیان آنگہ بود

در بهم جوئی چو بیچون است او   آن زمان از هر دو بیرون است او
تو نکردی هیچ گم چیزے مگوے   هرچه جوئی نیست آن چیزے مجوے
آنچه جوئی آنچه گوئی آن توئی   خویش را بشناس صد چندان توئی
واصفان را وصف او درخورد نیست   لائق هر مرد و هر نامرد نیست
عجز ازان همشیره شد با معرفت   گو نه در شرح آید و نه در صفت
قسم خلق از وے خیالی بیش نیست   زان خبر دادن مجالے بیش نیست
عرش بر آبست و عالم بر هواست   بگذر از آب و هوا جمله خداست
مرد مے باید که باشد شه شناس   شاه را بشناسد او در هر لباس
در غلط بنود چه میداند که کیست   چون همه اوست این غلط کردن چیست
در غلط افتادن احوال را بود   این نظر مرد معطل را بود
گر بغایت نیک و گر بد گفته اند   هرچه زان گفتند از خود گفته اند
برتر از علمست و بیرون از عیان   زانکه در قدسی خود اوست بے نشان
زان نشان جز بے نشانی کس نیافت   چارهٔ جز بے نشانی کس نیافت
هیچ کس را در خودی و بیخودی   رو نصیبے نیست جز الا الذی
ذره ذره در دو گیتی وهم تست   هرچه بینی جز خدا هم فهم تست
نیست اول آن کسے آنجا که اوست   کے رسد جان کسے از ما که اوست
صد هزاران طور از آنجا برترست   هرچه خواهم دور از انجا برترست
عقل را سودائے او حیران بماند   جان ز عجز انگشت در دندان بماند
چیست جان در کار او سرگشتهٔ   دل جگر خارے بخون آغشتهٔ
تو مکن چندان قیاس اے حق شناس   زان نیاید کار بیچون در قیاس
در جمالش عقل و جان فرتوت شد   عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نبود از انبیا و از رسل   هیچ کس جزوی از کلی کُل
جمله عاجز روے بر خاک آمدند   در خطاب ما عرفناک آمدند

منکه باشم تا زنم لافِ شناخت — او شناخت او را که او خود را شناخت

چون جز او هر دو عالم نیست کس — با که سازی اینت سودا و هوس

هست دریاے ز جوهر موج زن — تو ندانی این سخن شش پنج زن

هر که او آن جوهر دریا نیافت — لاشئ و الا و لا الا نیافت

هر که آن موصوف شد آن کے بود — با منت این گفتن آسان کے بود

چون بگو چون در اشارت نایدت — دم مزن چون در عبارت نایدت

نه اشارت می پذیرد نه بیان — نه کسے زان علم دارد نه نشان

تو مباش اصلا کمال اینست و بس — تو درو گم شو وصال اینست و بس

تو درو گم شو حلولے آن بود — هر چه آن نبود فضولی آن بود

در یکے رو دوز دولی یکسوے باش — یک دل و یک قبله و یکروی باش

اے خلیفه زادهٔ بے معرفت — با پدر در معرفت شو هم صفت

هر چه آورد از عدم حق در وجود — جمله افتادند پیشش در سجود

چون رسید آخر به آدم فطرتش — در پس صد پرده بر د از غیرتش

گفت اے آدم تو بحر جود باش — ساجد اند این جمله تو مسجود باش

وان یکے از سجدهٔ او سر بتافت — شیخ و ملعون گشت اما سر نیافت

چون سیه رو گشت گفت اے بے نیاز — ضائعم مگذار و کار من بساز

حق تعالے گفت اے ملعون راه — هم خلیفه آدم و هم بادشاه

جزو و کل شد چون فرو شد جان بجسم — کس نساز د زین عجائب تر طلسم

جان بلندی یافت زین هستی ز خاک — مجتمع شد خاک پست و جان پاک

چون بلند و پست باهم یار شد — آدمی اعجوبهٔ اسرار شد

لیک کس واقف نشد ز اسرار او — نیست کار هر گدا مے کار او

نه بدانستیم و نه بشناختیم — نے زمانے نیز دل پرداختیم

چند گوئی جز خموشی راه نیست — زانکه هرگز زهرهٔ یکسم آه نیست

آگه اند از روی این دریا بسی — لیک آگه نیست از قعر کسی
گنج در قعر است و گیتی چون طلسم — بشکنند آخر طلسمت نه به جسم
باز داؤدؑ زره گر را نگر — موم کرد آهن دے از تف جگر
باز بنگر کز سلیمانؑ خدیو — ملک بے بنیاد چون بگرفت دیو
باز زکریاؑ که دل پر جوش شد — اره بر سر دم نزد خاموش شد
باز ابراهیمؑ را بین دل شده — منجنیق آتشش منزل شده
گرچه منزل گاه او در نار کرد — نار را از لطف خود گلزار کرد
باز اسمعیلؑ را بین سوگوار — کیش او قربان شدے در کوے یار
باز یحییٰؑ را نگر در پیش جمع — سر بریده زار در طشتی چو شمع
باز عیسیٰؑ را نگر در پاے دار — چون گریخت او از یهودان چند بار
باز بنگر تا سر پیغمبران — چه جفا و جور دید از کافران
باز بنگر تا که شاه اولیا — بعد احمدؐ چه جفا دید و عنا
باز بنگر مرتضیٰؓ را در نماز — چون زدش آن گبر تیغ جانگداز
باز بنت احمد مختار بین — از فدک از ظلم وا مانده حزین
کشته چون گشتند سبطین از قضا — این هزاران شد شهید کربلا
شرح اولاد نبی را یک بیک — کرده هم حیران بمانی ز اهل شک
تو چنان دانی که این آسان بود — بلکه کمتر چیز ترک جان بود
چند گویم چون دگر گفتم نماند — گر گلے از شاخ میر فتم نماند
کشتهٔ حیرت شده یکبارگی — مے ندانم چاره جز بیچارگی
اے خرد در راه تو طفل به شیر — گم شده در راه رویت عقل پیر

ستایش مر خدائے را

اے خدائے بے نهایت جز تو نیست — چون تولی بے حد و غایت جز تو نیست

در خدا وانی من ابله که رسم ‏ ‏ از زمینم در منزه کے رسم

نه تو در علم آئی و نے در عیان ‏ ‏ بے زیان وسودے از سود وزیان

نه زموے هر گزنت سودے رسد ‏ ‏ نه ز فرعونت زیان بودے رسد

هیچ چیز از بے نهایت پشکیے ‏ ‏ چون بسر نامد کجا ماند یکیے

اے جهانے خلق حیران ماندهٔ ‏ ‏ اے بزیر پرده پنهان ماندهٔ

پرده بر گیر آخر و جانم مسوز ‏ ‏ پیش ازین در پرده پنهانم مسوز

گم شدم در بحر هایت ناگهان ‏ ‏ زین همه بر گشتگی بازم رهان

در میان بحر گردون مانده ام ‏ ‏ وز درون پرده بیرون مانده ام

بنده را زین بحر تا محرم بر آر ‏ ‏ تو در افگندی مرا هم تو برار

نفس من بگرفت سرتاپاے من ‏ ‏ گر نگیرد دست من اے واے من

جانم آلوده است از بیهودگی ‏ ‏ من ندارم طاقت آلودگی

یا ازین آلودگی پاکم بکن ‏ ‏ یا نه در خونم کش و خاکم بکن

خلق ترسند از تو من ترسم زخود ‏ ‏ کز تو نیکی دیده ام وز خویش بد

مرده ام گر میروم بر روے خاک ‏ ‏ زنده گردان جانم اے جانان پاک

مومن و کافر بخون آغشته اند ‏ ‏ با همه سرگشتگی سرگشته اند

گر بخوانی این بود سرگشتگی ‏ ‏ در برانی آن بود برگشتگی

سیر گشتم از جهان وخلق دیاک ‏ ‏ آرزویم می کند در زیر خاک

بے نیازا در نیاز من نگر ‏ ‏ وارهان جان من از خوف وخطر

بادشاها دل بخون آغشته ایم ‏ ‏ پاے تا سر چون فلک سرگشته ایم

گفته من با شمائم روز و شب ‏ ‏ یک نفس خارغ مباشد از طلب

چون چنین با یکدگر همسایه ایم ‏ ‏ تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم

چون توئ همسایهٔ بیمایگان ‏ ‏ گر نگه داری حق همسایگان

باد لے پُر درد و جانے پُر دریغ ‏ ‏ ز اشتیاقت اشک می بارم چو میغ

گر دریغ خویش بر گویم ترا — گم بیا شم تا یکی جویم ترا
رهبرم شو زانکه گمراه آمدم — دولتم ده گرچه بیگاه آمدم
هر که در کوی تو دولت یار شد — در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
نیستم نومیدی و هستم بیقرار — بو که در گیرد یکی از صد هزار
تا کی ای عطار از شرح نیاز — چونکه میدانی که هست او بی نیاز

فی الحکایت و التمثیل

خورد عیاری بد و الخسته — تا دو ناقش بر دو دست بسته
شاه که تیغ آرد زند بر گردنش — پارهٔ نان داد آن ساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان — دید آن دلخسته را در دست نان
گفت این نانت که داد ای هیچکس — گفت این نانم عیانت داد و بس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام — گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نان ما شکست — سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نانخواره خود جان دریغ — من چگونه خون او ریزم به تیغ
خالقا تا سر براه آورده ام — نان تو بر خوان تو میخورده ام
چون کسی می بشکند نان کسی — حق گزاری میکند آنکس بسی
تو که بحر جود داری صد هزار — نان تو بسیار خوردم بیشمار
یا اله العالمین در مانده ام — غرق خون بر خشک کشتی رانده ام
دست من گیرد مرا فریاد رس — دست بر سر چند دارم چون مگس
ای گناه آمرز عذر آموز من — سوختم صد ره چه خواهی سوز من
خونم از تشویر تو آید بجوش — ناجوانمردی بسی کردم بهوش
من ز غفلت صد گنه را کرده ساز — تو عوض صد گونه رحمت داده باز
بادشاها بر من مسکین نگیر — گر ز من بد دیدهٔ آن شد این مگیر

چونکه دانستم خطا کردم ببخش　　بر دل و جانم جفا کردم ببخش
چشم من گر مے نگرید آشکار　　جان نهان می گرید از شوق تو زار
خالقا گر نیک و گر بد کرده ام　　هر چه کردم جمله با خود کرده ام
عفو کن دون همتی هاے مرا　　محو کن بے حرمتی هاے مرا
مبتلاے خویش و حیران توام　　گر بدو گر نیک هم زان توام
نیم جز دم در من این ساعت نگر　　گل شوم گر تو کنی بر من نظر
یک نظر سوے دل پر خونم آر　　وز میان این همه بیرونم آر
گر تو خوانی ناکس خویشم دمے　　هیچکس در گرد من نرسد همے
منکه باشم تا کسے باشم ترا　　این بسم گر ناکسے باشم ترا
گر توانم گفت هندوے توام　　هندوے خاک سر کوے توام
هندوے جان بر میان دارم ز تو　　داغ همچو حبشیان دارم ز تو
هندوے با داغ را مفروش تو　　حلقه کن این بنده را در گوش تو
گر نیم هندوت چون مقبل شدم　　تا شدم هندوت زنگی دل شدم
اے ز فضلت ناشده نومید کس　　حلقهٔ داغ توام جاوید بس
هر کرا خوش نیست دل بر درد تو　　خوش مبادا زان که بنود مرد تو
ذره دردم ده اے درمان من　　زانکه بیدردت بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را　　ذرهٔ دردت دل عطار را
یا رب آگاهی ز زاریهاے من　　حاضری در ماتم شبهاے من
ماتمم از حد بشد سورے فرست　　در میان ظلمتم نورے فرست
پاے مرد من درین ماتم تو باش　　کس ندارم دستگیرم هم تو باش
لذت نور مسلمانیم ده　　نیستی نفس ظلمانیم ده
ذرهٔ ام گم شده در سایهٔ　　نیست از هستی مرا سرمایهٔ
سائلم زان حضرت چون آفتاب　　بو که زان تابم رسد یکرشته تاب

تا مگر چون ذرهٔ سرگشته من — در جهان دستی زنم در رشته من
بس برون آیم ازین روزن که هست — پیش گیرم عالمی روشن که هست
تا نیاید بر لبم این جان که بود — داشتم آخر لبی ز انسان که بود
چون بر آید جان ندارم جز تو کس — همره جانم تو باش ای هم نفس
چون ز من خالی بماند جای من — گر تو همراهم نباشی وای من
روی آن دارم که همراهی کنی — می توانی کرد اگر خواهی کنی

در نعت سیّد المرسلین و خاتم النبیّین

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا — صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع و دریای یقین — نور عالم رحمة العالمین
جان پاکان خاک و جان پاک او — جان رها کن آفرینش خاک او
خواجهٔ کونین سلطان همه — آفتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج و صدر کائنات — سایهٔ حق نور آن خورشید ذات
پیشوای این جهان و آن جهان — مقتدای آشکارا و نهان
هر دو عالم بسته بر فتراک او — عرش کرسی کرده قبله خاک او
مهترین و بهترین و انبیا — رهنمای اولیا و اصفیا
مهتدی اسلام و هادی سبل — مفتی غیب و امام جز و کل
خواجهٔ کز هر چه گویم بیش بود — وز همه چیز از همه در پیش بود
حق مر اورا خواجهٔ عرصات گفت — انما ان رحمة مهدات گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت — عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمد از بحر وجود — خلق عالم از طفیلش در وجود
نور او مقصود مخلوقات بود — اصل معده ذات موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور — آفریده از بحر او صد بحر نور

بهر خویش آن پاک جان را آفرید　　بهر او خلق جهان را آفرید
آفرینش را جز او مقصود نیست　　پاک دامن تر از او موجود نیست
آنچه اول شد پدید از جیب غیب　　بود نور پاک او بی هیچ ریب
بعد از آن آن نور عالی زد علم　　گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم از نور پاکش عالم است　　یک علم و ذات او در آدم است
قرنها اندر سجود افتاده بود　　عمرها اندر رکوع استاده بود
چون شد آن نور معظم آشکار　　در سجود افتاد پیش کردگار
از نماز و نور آن دریای راز　　فرض شد بر جملهٔ اُمت نماز
سالها هم بود مشغول قیام　　در تشهد بود عمری هم تمام
پس بدریای حقیقت ناگهی　　بر کشاد آن نور را ظاهر تری
حق بداشت آن نور را چون مهر و ماه　　در برابر بهجت تا دیر گاه
در طلب برخود بگشت آن هفت بار　　هفت پرکار فلک شد آشکار
چون بدید آن نور را آن بحر راز　　جوش در وی اوفتاد از عز و ناز
بعد از آن آن نور پاک آرام یافت　　عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
هر نظر کز حق بسوی او رسید　　کوکبی گشت و فلک آمد پدید
گشت از انفاس انوار آشکار　　وز دل پر فکرش اسرار آشکار
عرش و کرسی عکس ذاتش خواستند　　پس ملائک از صفاتش خواستند
چون شد از انفاس او اسرار جمع　　زین سبب انوار شد بسیار جمع
سِرّ روح از عالم فکرست و بس　　پس نفخت فیه من روحی نفس
گشت او مبعوث تا روز شمار　　از برای کل خلق روزگار
چون طفیل نور او آمد امم　　سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم
کرد دعوت هم باذن کردگار　　جنیان را لیلة القدر آشکار
چون بدعوت کرد شیطان را طلب　　گشت شیطانش مسلمان زین سبب

دعوت حیوان چو کرد او آشکار — شاهدش بزغاله بود و سوسمار
قدسیان را با رسل بنشاند نیز — جمله را یکشب بدعوت خواند نیز
داعی ذرات بود آن پاک ذات — در کفش تسبیح از ان کردی صفات
داعی بتهای عالم بود هم — سرنگون گشتند پیشش لاجرم
جزو کل چون امت او آمدند — خوشه چین حرمت او آمدند
ز انبیاء این عزت و زینت کہ یافت — دعوت کل امت ست آنجا کہ یافت
واجب آمد دعوت هر دو جهان — دعوت ذرات پیدا و نهان
نور او چون اصل موجودات بود — ذات او چون معطی هر ذات بود
حق برائے جان آن شمع هدے — می فروشد امت او را فدے
روز حشر از بهر خشتی بے عمل — امتی مے گوید او بس زین قبل
گرچه او هرگز بچیزے تنگ نیست — بهر هر چیزش نمی باید گریست
در همه کار چه بود او اوستاد — کار آنرا شد کہ کارے او فتاد
زانچه او خاصیت او بود و بس — از کجا در خواب بیند هیچ کس
در پناه اوست موجودیکه هست — در رضاے اوست مقصودیکه هست
ختم کرده حق نبوت را بدو — معجز خلق و فتوت را بدو
خویش را کل دید کل را خویش دید — همچنان گز پس ندید از پیش دید
دعوتش فرمود بهر خاص و عام — نعمت خود را برو کرده تمام
کافران را داده مهلت در عقاب — نے فرستاده بعهد او عذاب
عرش در حفظ پناه همتش — زندگی داده ز بهر امتش
کرده در شب سوے معراجش روان — هر کل با او نهاده درمیان
بود از عز و شرف ذوالقانتین — سایه بی ظل او در خافقین
هم ز حق بهتر کتابے یافته — هم کل کل بے حسابے یافته
امهات مومنین ازواج او — احترام مرسلین معراج او

قبله گشته خاک او از حرمتش
انبیا بد پس رو و او پیشوا
حق تعالی از کمال احترام
سنگ از وی قدر و رفعت یافته
مبعث او سرنگونی بتان
کرده چاه خشک را و خشک سال
ماه از انگشت او بشگافته
در میان کتف او خورشید وار
گشته در خیر البلاد او رهنمون
کعبه زو تشریف بیت الله یافت
جبرئیل از دست او شد خرقه دار
خاک در عهدش قوی تر چیز یافت
سر یک یک ذره چون بودش نهان
چون زبان حق زبان اوست بس
روز محشر محو گردد سر بسر
تا دم آخر که بر می گشت حال
چون دلش بیخود شدی در بحر راز
چون دل او بود دریای شگرف
در شدن گفتا ارحنا یا بلال
باز در باز آمدن آشفته او
زاند و شد زان بیش شید خرد
عقل را در خلوت او راه نیست
چون بخلوت جوش سازد با خلیل

مسخ منسوخ آمده در امتش
عالمان امتش به ز انبیا
برده در توریت و در انجیل نام
پس یمین الله خلعت یافته
امت او بهترین امتان
قطره آب دهانش پر زلال
مهر در فرمانش از پس تافته
گشته آن مهر نبوت آشکار
و هو خیر الخلق فی خیر القرون
گشته ایمن هر که در وی راه یافت
در لباسش بخیه زن شد آشکار
مسجدی گشت و طهوری نیز یافت
امی آمد کو ز دفتر بر نخوان
بهترین وقتی زمان اوست بس
جز زبان او زبان های دگر
شوق او می کرد از حضرت سوال
جوش او سیلی برفتی در غار
جوش بسیاری زند دریای ژرف
تا برون آیم ازین ضیق خیال
کلمینی یا حمیرا گفته او
می ندانم تا بر و یک جان برو
علم نیز از وقت او آگاه نیست
پر بسوزد در نگنجد جبرئیل

چون پر و سیمرغ ذاتش آشکار
رفت موسے بر بساط آنجناب
چون شد او نزدیک از نعلین دور
باز در معراج شمع ذوالجلال
موسے عمران اگرچہ بود شاہ
از عنایت بین کہ بہر جاہ او
چاکرش را کرد مرد کوے خویش
موسے عمران چون آن دولت بدید
گفت یارب است او کن مرا
گرچہ موسے خواست آنحاجت تمام
لاجرم چون ترک آن خلوت کنند
بر زمین آید ز چارم آسمان
ہندوی او شد مسیح نامدار
گر کسے گوید کسے مے بایدے
برکشادے مشکل ما یک بیک
باز ماند کس ز پید او نہان
انچہ او آنجا بہ بینائی رسید
اوست سلطان و طفیل او ہمہ
چون بجمرگ شاہ آمد بر سرش
چون جہان از مرے او پرشک شد
کیست کو نہ تشنہ دیدار اوست
چون بہ منبر در شد آن دریاے نور
آسمان بستون پر نور شد

موسی از وحشت پرد موسیچہ وار
خلع نعلین آمدش از حق خطاب
گفت در وادی المقدس غرق نور
مے شنید آواز نعلین ہلال
ہم بنود آنجاش با نعلین راہ
کرد حق با چاکر درگاہ او
داد با نعلین راہش سوے خویش
چاکر او را چنین قدرت بدید
در طفیل ہمت او کن مرا
لیک عیسے یافت آن عالی مقام
خلق را بر دین او دعوت کنند
روے بر خاکش نہد جان درمیان
ز و میسر نام کردش کردگار
گرچہ رفتی زین جہان باز آمدے
تا نماندے سور دل ما ہیچ شک
در دو عالم جز محمد زان جہان
ہر نبی آن جا بدانائی رسید
اوست شاہنشاہ و خیل او ہمہ
کوہ حالی در گہر شد بہ سرش
بحر را از تشنگی لب خشک شد
تا بچوب و سنگ غرق کار اوست
نالہ حنانہ مے شد دور دور
وان ستون از فرقتش رنجور شد

وصف او در گفت چون آید مرا — چون عرق از شرم خون آید مرا
او فصیح عالم و من لال او — کے توانم داد شرح حال او
وصف او کے لائق این ناکس ست — واصف او خالق عالم بس است
این جهان بار تبت خود خاک تو — صد جهان جان گرد خاک پاک تو
انبیا در وصف او حیران شده — سرشناسان نیز سرگردان شده
اے طفیل خندهٔ تو آفتاب — گریهٔ تو کار فرمائے سحاب
هر دو گیتی گرد خاک پائے تست — در گلیمے خفته نه جائے تست
سر بر آورده از گلیمے اے کلیم — پس فرو کن پائے در خورد گلیم
محو شد شرع همه در شرع تو — اصل جمله کم بود از فرع تو
تا ابد شرح تو د احکام تست — همبر نام الہی نام تست
هر که بود از انبیا و از رسل — جمله با دین تو آیند از سبل
چون نباید پیش و پس از تو یکے — از پے تو باید آمد بے شکے
نه کسے در گرد تو هرگز رسد — نه کسے را نیز چندان عز رسد
هم پس و هم پیش از عالم توئی — سابق و آخر بیک جا هم توئی
خواجگی هر دو عالم تا ابد — کرد وقف احمد مرسل احد
یا رسول الله بسے درمانده ام — باد بر کف خاک بر سر مانده ام
بیکسان را کس توئی در هر نفس — من ندارم در دو عالم جز تو کس
یک نظر سوے من غمخواره کن — چارهٔ کار من بے چاره کن
گرچه ضائع کرده ام عمر از گناه — توبه کردم عذر من از حق بخواه
گر ز لاتا من بود ترسے مرا — هست از لاتایسوا ورسے مرا
روز و شب بنشسته در صد ماتمم — تا شفاعت خواه باشی یک دمم
از وریت گر یک شفاعت در رسد — معصیت را مہر طاعت در رسد
اے شفاعت خواه مشتی تیره روز — لطف کن شمع شفاعت بر فروز

تا چو پروانه میان جمع تو — پر زنان آیم به پیش شمع تو
هر که شمع تو ببیند آشکار — جان بطوع دل دہد پروانه وار
دیدهٔ جان را لقائے تو بس است — ہر دو عالم را رضائے تو بس است
داروے درد دل من مہر تست — نور جانم آفتاب چہر تست
بر ورت جان بر میان دارم نگر — گوہر تیغ و زبان دارم نگر
ہر گہر کان از زبان افشانده ام — در رہت از قعر جان افشانده ام
زان شدم از بحر جان گوہر فشان — کز تو بحر جان من دارد نشان
تا نشانی یافت جان من ز تو — بے نشانے شد نشان من ز تو
حاجتم اینست اے عالی گہر — کز سر فضلی کنے در من نظر
زان نظر در بے نشانی داریم — بے نشانے جاودانی داریم
زین ہمه پندار و شرک و ترہات — پاک گردانی مرا اے پاک ذات
از گنه ردیم نگردانی سیاه — حق ہمنامی من داری نگاه
طفل راه تو منم غرقه شده — گرد من آب سیه حلقه زده
چشم آن دارم کزین آب سیاه — دست من گیری و بازآری براه

حکایت مادریکه طفلش در آب اُفتاد

مادرے را طفل در آب اوفتاد — جان مادر در تب و تاب اوفتاد
در تحیر طفل میزد دست و پاے — آب بروش تا بناو آسیاے
خواست شد ورنامے او ور کان پدید — شد بسوے ناودا پے برکشید
آب از پس رفت و آن طفل عزیز — بر سر آب آمد از پس رفت نیز
مادرش در جست و اورا در گرفت — شیر دادش حالی و در بر گرفت
بسے بر شفقت داده مہر مادران — ہست این غرقاب را نا دِگران
چون دران گرداب حیرت اوفتم — پیش آب ناو حسرت اوفتم

ماند چون آن طفل سرگردان در آب / دست و پایی می زنم از اضطراب
ای نفس ای مشفق طفلان راه / از کرم در غرفهٔ خود کن نگاه
رحمتی کن بر دل پرتاب ما / برکش از لطف و کرم از آب ما
شیر ده مار از پستان کرم / برمگیر از پیش ما خوان کرم
ای درای وصف وادراک آمده / از صفات واصفان پاک آمده
دست کس نرسیده بر فتراک تو / لاجرم هستیم خاکِ خاک تو
خاک تو یاران پاک تو شدند / اهل عالم خاک خاکِ تو شدند
هر که خاکی نیست یاران ترا / دشمنست او دوستداران ترا
هر که بغض اهل بیتت داشته / بعد تو تخم شقاوت کاشته
وانکه او زبان مطیع آل شد / در ره تو مستقیم احوال شد
آخرش مهدی و آل مرتضی / رکن ایمانند و آل مصطفی
آن همه صدیق و همراه وزیر / دان دگر در عدل خورشید منیر
آن یکی دریای علم ست و حیا / دان دگر شاه ابو العلم سخا

در فضیلت و مدح امیر المؤمنین ابوبکر رض

خواجهٔ اول که اول یار اوست / ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اعظم قطب حق / در همه چیز از همه برده سبق
هر چه حق از بارگاه کبریا / ریخت در صدر شریعت مصطفی
آن همه در سینهٔ صدیق ریخت / لاجرم تا بود از و تحقیق ریخت
چون دو عالم را بیکدم درکشید / لب به بست از سنگ و خود دم درکشید
سر فرو بردی به شبها تا بروز / نیم شب هوی به آه دردی زسوز
هوی او تا چین برفتی مشکبار / مشک کردی خون آهوی تتار
زین سبب گفت آفتاب شرع و دین / علم باید جست از اینجا تا به چین

سنگ زان بودے بحکمت در دہانش
تا بسنگ و سنگ ہو گروے زبانش

نے کہ سنگش بر زبان بگرفت راہ
تا نگوید ہیچ نامے جز آلہ

سنگ باید تا بدید آرد وقار
تا دم بے سنگ کے آید بکار

چون عمر ہوئے بدید از قدر او
گفت کاش آن مو بمی بر صدر او

چون بکرہ دستی ثنایش را قبول
ثانی اثنین او بود بعد از رسول

در فضیلت امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ

خواجہ شرع آفتاب شرع دین
ظل حق فاروق اعظم شمع دین

ختم کردہ عدل و انصافش بحق
تا فراست بردہ بر جبش سبق

آنکہ حق طٰہٰ برو خواند از نخست
تا مطہر شد ز طٰہٰ او درست

ہاے طٰہٰ در دل او ہاے دہوست
فرخ آنکس ہاے ہوے ہاے اوست

آن کہ دارو بر صراط اوّل گذر
ہست او از قول پیغمبر عمرؓ

آنکہ اوّل خلعت از دار السلام
او بدست آرد زہے عالی مقام

چون نخستش حق دہد در وست دست
آخرش با خود برو آنجا کہ ہست

کل و دین از عدل او آرام یافت
نیل جنبش ذرہ آرام یافت

شمع جنت بود اندر ہیچ جمع
ہیچکس را سایہ ننمودی ز شمع

شمع را چون سایۂ نبود ز نور
چون گریخت از سایہ او دیو دور

چون سخن گفتی حقیقت بر زبانش
او نماندی و خدا گشتی عیانش

گہ ز درد عشق جان مے سوختش
گہ ز نطق حق زبان مے سوختش

چون نبی می دید کو می سوخت زار
گفت شمع جنت ست آن آشکار

در فضیلت امیر المومنین عثمان بن عفانؓ

خواجہ سنت کہ نور مطلق ست
ہل خداوندی دو نو بر حق است

آنکه غرق قدس عرفان آمدست	صدر دین عثمان عفان آمدست
رونقی کان عرصهٔ کونین یافت	از دل پر نور ذوالنورین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفیٰ	بحر تقوے و حیا کان وفا
کار ذو القربے بجان پرداخته	جان خود در کار ایشان باخته
هم هدایت در جهان وهم هنر	منتشر در عهد او شد بیشتر
سید سادات گفتی بر فلک	شرم دارد دائم از عثمانؓ ملک
هم پیغمبر گفت در کشف حجاب	حق بخواهد کرد با عثمان خطاب
چون نبود او تا کند دعوت قبول	ید بجائے دست او دست رسول [1]

در فضیلت امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی اللہ تعالیٰ عنہ

خواجهٔ حق پیشوای راستین	کوه حلم و بحر علم و قطب دین
ساقی کوثر امام رهنمای	ابن عم مصطفیٰ شیر خدای
مرتضیٰ و مجتبیٰ جفت بتول	خواجهٔ معصوم داماد رسول
در بیان رهنمونی آمده	صاحب سر سلونی آمده
مقتدای دین باستحقاق اوست	مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی از عینهای حق یکیست	عقل را در پیش علمش کے شکیست
هم ز داء صلکم علی جان آگهست	هم علی مسئول فی ذات اللهست
از دم عیسیٰ اگر یک زنده خواست	او بدم دست بریده کرده راست
گشت اندر کعبه آن صاحب قبول	بت شکن بر پشتی پشت رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب	زان برآوردی ید و بیضا وجیب
گر ید بیضا نبودش آشکار	کے بگرفتی ذوالفقار آنجا قرار
گاه در جوش آمدی از کار خویش	گاه فرو گفتی بچاه اسرار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت	در درون میگشت و محرم می بیافت

[1] حاضران گفتند تا بر بود مے — گرچه ذوالنورین غایت بود مے

در تعصب گوید

ای گرفتار تعصب ماندهٔ
دائما در بغض و در حب ماندهٔ

گر تو لاف عقل از رب میزنی
پس چرا دم در تعصب میزنی

در خلافت میل نیست ای بیخبر
میل کی آید ز بوبکرؓ و عمرؓ

میل گر بودی در ایشان مقتدا
هر دو کردندی پسر را پیشوا

هر دو بگروند حق از حق دران
منع واجب آمده بر دیگران

منع گر آید بدیدار آمدند
ترک واجب را روا دار آمدند

گر نمی آمد کسی در منع یار
جمله را تکذیب کن با اختیار

در کنی تکذیب یاران رسول
قول پیغمبر نه گر دستی قبول

گفت هر یاری بجمعی روشن ست
بهترین قرنها قرن من ست

بهترین خلق یاران منند
اقربا و دوستداران منند

کی روا داری که یاران رسول
مرد ناحق را کنند از جان قبول

بهترین چون نزد تو باشند تبر
کی توان گفتن ترا صاحب خبر

تا نشانندش بجای مصطفیٰ
بر صحابه نیست این باطل روا

اختیار جمله شان گر نیست راست
اختیار جمله قرآن پس خطا ست

بلکه هرچه اصحاب پیغمبر کنند
حق کنند و لائق حق در کنند

آنکه کار او جز بحق یکدم نکرد
تا بزانو بند اشتر هم نکرد

تا کنی معزول یک تن آشکار
میکنی تکذیب سی و سه هزار

او چو چندینی در آویزد بکار
حق ز حق چون میبرد این ظن بدار

میل در صدیقؓ اگر جائز بدی
اصلونی خود کجا هرگز بدی

در عمرؓ گر میل بودی ذرهٔ
کی پسر گشتی بزخم دُرهٔ

دائما صدیقؓ گر در راه بود
فارغ کل لازم درگاه بود

مال و دختر کرد بر جانان نثار
پاک از قشر روایت بوده اند
آنکه بر منبر ادب دارد نگاه
چون به بیند آن همه از پیش وپس
باز فاروقؓ که عدلش بود کار
بود هر روزے درین جنس و هوس
هرکه بودے با ملک بر خوان او
ریگ بودے گر بخفتے بسترش
شب برفتی دل ز خود برداشتے
برگرفتی همچو سقا مشک آب
با خدیجه گفت اے صاحب نظر
گو کسے تا عیب من بر روے من
گر خلافت بر خطا میداشت او
چون نه جامه دست دادش نه گلیم
آن که ایشان شاهی خیلے کنند
آن که گاہے خشت گاہے گل کند
گر خلافت بر هوا بسپرد او
شیرها منکر که از ختیاحم او
گر تعصب مے کنی از بهر دین
او بمرد از مهر تو از قهر او
نے مکن اے جاهل ناحق شناس
بر تو گر آن خواجگی آید بسر
گر کسے زیشان خلافت بستدے

ظلم نکند این چنین کس شرم وار
زانکه در مغز درایت بوده اند
خواجهٔ بینید او بر جاے گاه
تا حق او راکی تواند گفت بس
گاه میزد خشت دگه میکند نار
هفت لقمه نان طعام او راست بس
نے ز بیت المال بودے نان او
ذره بودے بالش زیر سرش
جملهٔ شب پاس لشکر داشتے
پیره زن را آب دادے وقت خواب
هیچ مے بینی نفاقے در عمرؓ
میل بکند تحفه آرد سوے من
هفت من دلقی چرا میداشت او
بر مرقع دوختست اوده ادیم
نیست ممکن گر بکس میلے کنند
این همه سختی نه بر باطل کنند
خویش را در سلطنت بنشاند او
شد تهی از کفه در ایام او
نیست الضافت بمهر از مهر دین
چند میری گر بخوردی زهر او
از خلافت خواجگی و خود قیاس
زین غمت صد آتش افتد در جگر
عهده صد گونه آفت بستدے

نیست آسان تا که جان در تن بود ‌ عهدهٔ خلقی که در گردن بود

حکایت

چون عمرؓ پیش اویسؓ آمد بجوش ‌ گفت افگندم خلافت راز دوش
گر خلافت را خریدارے بود ‌ مے فروشم گر بدینارے بود
چون اویس این حرف بشنید از عمرؓ ‌ گفت رو بگذار و فارغ در گذر
تو بیفگن هر که میخواهد ز راه ‌ بار برگیرد رود در پیش گاه
چون خلافت خواست افگندش امیر ‌ آن زمان برخواست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن اے پیشوا ‌ خلق را سرگشته از بهر خدا
عهدهٔ در گردنت صدیقؓ کرد ‌ آن نه بر عمداً که بر تحقیق کرد
گر تو مے پیچی سر از فرمان او ‌ این زمان از تو برنجد جان او
چون شنید این حجت محکم عمرؓ ‌ کار این حجت برو شد سخت تر

حکایت

چونکه آن بدبخت ملعون از قضا ‌ ناگهان این زخم زد بر مرتضےٰ
مرتضےٰ را شربتے کردند راست ‌ مرتضیٰ گفتا که خون ریزم کجاست
شربت او را ده نخست آنگه مرا ‌ زانکه او خواهد بدن همره مرا
شربتش بردند گفت اینست قهر ‌ حیدرؓ این جا خواهدم کشتن به زهر
مرتضےٰ گفتا بحق کردگار ‌ گر بخوردی شربتم آن نابکار
من همی بنهادمی با او بهم ‌ پیش حق در جنت الماوے قدم
مرتضےٰ را چون بکشت آن مرد زشت ‌ مرتضےٰ بے او نمی شد در بهشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود ‌ با چو صد نقیش هرگز کین بود
آن کرا چندین غم دشمن بود ‌ با رفیقش دشمنی کے ظن بود

چند گوئی مرتضیٰ مظلوم بود	در خلافت راندهٔ محروم بود

حکایت

چون علی شیرِ حق ست و تاج سر	ظلم نتوان کرد بر شیر اے پسر
مصطفیٰ جائے فرود آمد براه	گفت آب آرید لشکر را ز چاه
رفت مردے باز آمد باشتاب	گفت پر خونست چاه نیست آب
گفت پنداری ز دردِ کار خویش	مرتضیٰ با چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنید آن تابش نبود	لاجرم خونِ پر شد و آبش نبود
در تعصب می زند جان تو جوش	مرتضیٰ را جان چنین نبود خموش
آنکه در جانش چنین شورے بود	در دلش کے کینهٔ مورے بود
مرتضیٰ را تو مکن از خود قیاس	زانکه در حق غرق بود آن حق شناس
گرچه تو بر کینه بودے مرتضیٰ	جنگ جستی پیش خیل مصطفیٰ
او ز تو مردانه تر آمد بسے	پس چرا جنگے نکرد او با کسے
گر به ناحق بود صدیق اے عجب	او چو برحق بود حق کردے طلب
پیش حیدر خیل ام المؤمنین	چون نه بر منوال دین جستند دین
لاجرم چون دید چندان جنگ و شور	دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
آنکه با دختر تواند جنگ کرد	داند از سوے پدر آهنگ کرد
اے پسر تو بے نشانے از علی	عین و لام و یاے دانی از علی
تو ز عشقِ جان خویشی بیقرار	او نشسته تا کند صد جان نثار
از صحابه گر شدے کشته کسے	حیدر کرار غم خوردے بسے
تا چرا من خود نگشتم کشته نیز	خوار شد در چشم من جان عزیز

حکایت

خورد بر یک جایگه روزے هلال	برتنِ باریک صد چوب دوال

خون روان شد زو زچوب بیحدد — همچنان از دل احد مے گفت احد
گر شود دریائے خارے ناگہت — حب و بغض کس نماند در رهت
آنکه او در دوست خارے مبتلاست — زو تصرف درچنین قومی خطاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین — چند خواهی بود حیران تو چنین
از زبان تو صحابه خسته اند — وز زبان بت پرستان رسته اند
در فضولی رو مکن دیوان سیاه — گوی بردی گر زبان داری نگاه
گر علی بود اگر صدیق بود — جان هریک غرقهٔ تحقیق بود
چون بسوے غار مے شد مصطفٰے — خفته آن شب بر فراشش مرتضٰے
کرد جانِ خویشتن حیدر نثار — تا بماند جان آن صدر کبار
پیش یار غار صدیق جهان — هم برائے جان او درباخت جان
هر دو جانبازان راه او شدند — جانفشانان در پناه او شدند
تو تعصب کن که هر دو مرد وار — هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی مرد این یا مرد آن — کو ترا یا درد این یا درد آن
همچو ایشان جانفشاندن پیشه گیر — یا خموش و ترک این اندیشه گیر
تو علی دان و ابوبکر اے پسر — وز خدا و عقل و جانے بے خبر
تو رها کن سر بسر این واقعه — مرد حق شو روز و شب چون رابعه
او نه یک زن بود او صد مرد بود — از قدم تا فرق غرق درد بود
بود دائم غرق نور حق شده — از فضولی رفته مستغرق شده

حکایت

زو یکے پرسید کاے صاحب قبول — تو چه میگوئی ز یاران رسول
گفت من از خود نمی آیم بسر — کے توانم داد از یاران خبر
گر نه در حق جان و دل گم دارمے — یک نفس بررائے مردم دارمے

آن نہ من بودم کہ در سجدہ گہے ‌ ‌ خار در چشمم شکست اندر رہے
بر زمین خونم روان شد از بصر ‌ ‌ من ز خونِ خویش بودم بے خبر
آنکہ او را در چنین دردے بود ‌ ‌ کے دل انگار زن و مردے بود
چون بنودم تا کہ بودم حق شناس ‌ ‌ دیگرے را چون شناسم از قیاس
تو درین رہ نہ خداوندِ رسول ‌ ‌ دست کوتہ کن ازین رد و قبول
از تبرا و تولا پاک شو ‌ ‌ تو کف خاکی درین رہ خاک شو
تو کف خاکی سخن از خاک گو ‌ ‌ جملہ را پاکیزہ گو و پاک گو

حکایت

سید عالم بخواست از کردگار ‌ ‌ گفت کار امتم با من گذار
تا نیابد اطلاع ہیچ کس ‌ ‌ بر گناہ امت من یک نفس
حق تعالے گفت اے صدر کبار ‌ ‌ گر بہ بینی آن گناہ بیشمار
تو نہ آری تاب آن حیران شوی ‌ ‌ شرم داری از میان پنہان شوی
عائشہ رضہ کو بود ہمچون جان ترا ‌ ‌ سیر شد ز دل بیک بہتان ترا
تو شنیدی گفت آن اہل مجاز ‌ ‌ پس بجائے خود فرستادیش باز
تو بگشتی از گرامی تر کسے ‌ ‌ پر گنہ ہستند در امت بسے
تو نیاری تاب چندانے گناہ ‌ ‌ امت خود را رہا کن با الہ
گر تو مے خواہی کسے را در جہان ‌ ‌ از گناہ امتت نبود نشان
من چنان میخواہم اے عالی گہر ‌ ‌ کز گنہ شان ہم ترا نبود خبر
تو منہ پا درمیان رو با کنار ‌ ‌ کار امت روز شب با من گذار
کار امت چون نہ کار مصطفےٰ است ‌ ‌ کے شود این کار از حکم تو راست
نے مکن حکم و زبان کوتاہ کن ‌ ‌ بے تعصب باش و عزم راہ کن
آنچہ ایشان کردہ اندر پیش گیر ‌ ‌ در سلامت رو طریق خویش گیر

یا قدم در صدق نه صدیق وار — یا که چون فاروقؓ کن عدل اختیار
یا چو عثمانؓ بر حیا و علم باش — یا چو حیدرؓ بحر جود و علم باش
یا مزن دم پند من بپذیر درو — پاے بر دار و سر خود گیر درو
تو چه مرد صدق و علم حیدری — مرد نفسے ہر نفس کافر تری
نفس کافر را بکش مومن بباش — چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب این فضولی می مکن — از سر خود این رسولے می مکن
نیست در شرعت سخن تنها قبول — چون سخن گوئی ز یاران رسولؐ
نیست در من این تعصب یا اله — از تعصب دار جانم را نگاه
پاک گردان از تعصب جان من — گو مباش این قصه در دیوان من

در آغاز کتاب و خطاب با ہدہد

مرحبا اے ہدہد ہادی شده — در حقیقت پیک ہر وادی شده
اے بسر حد صبا سیر تو خوش — با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحب السر سلیمان آمدے — از تفاخر تاج و زر آن آمدے
دیورا در بند زندان باز دار — تا سلیمان دار باشی راز دار
دیورا وقتے که در زندان کنی — با سلیمان قصد شادروان کنی

خطاب با موسیچه

خه خه اے موسیچه موسیٰ صفت — نالۂ موسیقار زن در معرفت
گرد از جان مرد موسیقی شناس — لحن موسیقار را خلعت شناس
ہمچو موسے دیدۂ آتش ز دور — لاجرم ہم موسیچه بر کوه طور
ہم ز فرعون بهیمی دور شو — ہم بمیقات آے و مرغ طور شو
پس کلام بی زبانی در خروش — فہم کن بے عقل و بشنو بگوش

خطاب با طوطی

مرحبا اے طوطی طوبیٰ نشین — حله اندر پوش و طوق آتشین
چون خلیل آن کس که از نمرود ست — خوش تواند کرد در آتش نشست
سر بزن نمرود را همچون قلم — چون خلیل الله در آتش نه قدم
چون شدی از وحشت نمرود پاک — حله پوش از آتشین طوقت چه باک
طوق آتش از برائے دوزخیست — حله از بهر بهشتی وسخی ست

خطاب با کبک

خه خه اے کبک خرامان درخرام — خوشی خوشی از کوه عرفان درخرام
قهقهه در شیوهٔ این راهزن — حلقه بر سندان بیت الله زن
کوه خود درهم گذار از ناقهٔ — تا برون آید ز کوهت ناقهٔ
چون مسلم ناقهٔ یابی جوان — جوئ شیره انگبین زاری وران
ناقه میران گر مصالح بایدت — خود باستقبال صالح آیدت

خطاب با چرغ

مرحبا اے پیک باز تیز چشم — چند خواهی بود تند و تیز چشم
نامهٔ عشق از ازل بر پائے بند — تا ابد این نامه را بکشائے بند
عقل مادر زاد کن با دل بدل — تا یکے بینی ابد را با ازل
چار چوب طبع بشکن مرد وار — در درون غار وحدت کن قرار
چون به غار اندر قرار آید ترا — صدر عالم یار غار آید ترا

خطاب با دراج

خه خه اے دراج معراج الست — دیدهٔ بر فرق یکتائی الست

چون الست عشق بشنیدے بجان | از بلے با نفس بیزاری ستان

چونکه با نفس تو گرداب بلاست | کے شود کار تو در گرداب راست

نفس را ہمچو خر عیسےٰ بسوز | پس چو عیسےٰ جان شو و جان سرفروز

خر بسوز و مرغ جان را کارساز | تا خوشت روح اللہ آید پیش ساز

خطاب با بلبل

مرحبا اے عندلیب باغ عشق | نالۂ خوش کن ز درد و داغ عشق

خوش بنال از درد دل داؤد وار | تا کنندت ہر زمان صد جان نثار

چند پیوندی زره با نفس شوم | ہمچو داؤد آہن خود کن چو موم

گر شود این آہنت چون موم نرم | تو شوی در عشق چون داؤد گرم

خطاب با طاؤس

خه خه اے طاؤس باغ ہشت در | سوختی از زخم مار ہفت سر

صحبت این مار در خونت فگند | وز بہشت عدن بیرونت فگند

برگرفتت صدرۂ طوبےٰ ز راه | کردت از بند طبیعت دل سیاه

تا نگردانی ہلاک این مار را | کے شوی شایسته این اسرار را

گر خلاصی باشدت زین مار زشت | آدمت با خاص باشد در بہشت

خطاب با تذرو

مرحبا اے خوش تذرو دوربین | چشمۂ دل غرق بحر نور بین

اے میان چاه ظلمت ماندۂ | مبتلائے رنج و راحت ماندۂ

اے شده سرگشتۂ ماہی نفس | چند خواہی دید بد خواہی نفس

سر بکن آن ماہی بدخواه را | تا توانی سود فرق ماه را

گر بود از ماهی نفست خلاص	مونس یونس شوی در صدر خاص

خطاب با فاخته

مرحبا ای فاخته بکشای لحن	تا گهر بر تو فشاند هفت صحن
چون بود طوق وفا در گردنت	زشت باشد بیوفائی کردنت
از وجودنت تا بود موی بجائی	بیوفایت خوانم از سر تا بپائی
گر درآئی و برون آئی زخود	سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد سوی معانیت آورد	خضر آب زندگانیت آورد

خطاب با قمری

خه خه ای قمری دمساز آمده	شاد رفته تنگ دل باز آمده
تنگدل را این که در خون آمده	در مضیق حبس ذوالنون آمده
خویش را از چاه ظلمانی بر آر	سر ز اوج عرش غلطانی بر آر
همچو یوسف بگذار از زندان و چاه	تا شوی در مصر عزت بادشاه
گر چنین ملک مسخر آیدت	یوسف صدیق رهبر آیدت

خطاب با باز

خه خه ای باز به پرواز آمده	رفتهٔ سرکش نگون باز آمده
سرکش چون سر نگونی ماندهٔ	تن بنه چون غرق خونی ماندهٔ
بستهٔ مردار دنیا آمدی	لاجرم مهجور معنا آمدی
هم ز دنیا هم ز عقبی درگذر	پس کلاه از سر بگیر و در نگر
چون بگردد از دو گیتی رای تو	تخت ذوالقرنین باشد جای تو

خطاب با مرغ زرین

مرحبا اے مرغ زرین خوش درآے ‏— گرم شو در کار و چون آتش درآے
هرچه درپیش آمد از گرمی بسوز ‏— زافرینش جسم و جان کلی بدوز
چون بسوزے هرچه پیش آمد ترا ‏— نزل حق هر لحظه بیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق ‏— خویشتن را وقف کن درکار حق
چون شوی درکار حق مرعی تمام ‏— تو نمانی حق بماند والسلام

جمع شدن مرغان جهان و آغاز داستان منطق الطیر

مجمعے کردند مرغان جهان ‏— آنچه کردند آشکار او نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار ‏— نیست خالے هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست ‏— بیش ازین بے شاه بودن راه نیست
یک دگر شاید که از یاری کنیم ‏— پادشاهی را طلبگاری کنیم
زانکه چون کشور بود بے پادشاه ‏— نظم و ترتیبے نماند در سپاه
پس همه با جایگاهے آمدند ‏— سر بسر جویاے شاهے آمدند

مقالات هدهد در ذکر محامد خود و بیان اوصاف سیمرغ

هدهد آشفتهٔ پر انتظار ‏— درمیان جمع آمد بیقرار
حلقهٔ بود از طریقت در برش ‏— افسری بود از حقیقت بر سرش
تیز فهمی بود در ره آمده ‏— از بد و از نیک آگه آمده
گفت اے مرغان منم بے هیچ ریب ‏— هم مرید حضرت و هم پیک غیب
هم ز هر حضرت خبردار آمدم ‏— هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم
آنکه بسم الله در منقار داشت ‏— دور نبود گر بسے اسرار داشت

میگذارم در غم خود روزگار / هیچکس را نیست با من هیچ کار
چون من آزادم ز خلقان لاجرم / خلق آزادند ز من نیز هم
چون منم مشغول درد پادشاه / هرگزم رنجے نباشد از سپاه
آب پیمایم ز فهم خویشتن / رازها دانم ز پس زین پیش من
باسلیمان در سخن پیش آمدم / لاجرم از خیل او بیش آمدم
هرکه غائب شد ز ملکش اے عجب / زو نپرسید و نکرد او را طلب
من چو غائب گشتم از وے یکزمان / گرد هر سوے طلبگاری روان
زانکه مے نشگفت از وے یکنفس / هدهدان را تا ابد این قدر بس
نامۂ او بردم و باز آمدم / پیش او در پردۂ همراز آمدم
هرکه او مطلوب پیغمبر بود / زیبدش بر فرق گر افسر بود
هرکه مذکور خدا آمد بخیر / کے رسد در گرد سیرش هیچ طیر
سالها در بحر و بر می گشته ام / پاے اندر ره بسر می گشته ام
وادی و کوه و بیابان رفته ام / عالمی در عهد طوفان رفته ام
باسلیمان در سفرها بوده ام / عرصۂ عالم بسے پیموده ام
بادشاه خویش را دانسته ام / چون روم تنها که نتوانسته ام
لیک با من چون شما همره شوید / محرم آن شاه و آن کشور شوید
وارهید از ننگ خود بینی خویش / تا کے از تشویر خود بینی خویش
هرکه در وے باخت جان از خود برست / در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید / پاے کوبان سر بدان درگه نهید
هست مارا پادشاهی بیخلاف / در پس کوهے که باشد کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور / او بما نزدیک و ما زو دور دور
در حریم عزتست آرام او / نیست حد هر زبانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر / هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر

در دو عالم نیست کس را زهرهٔ — کو تواند یافت از وے بهرهٔ
دائما او بادشاه مطلق است — در کمال عز خود مستغرق است
او بسر ناید بخود آنجا که اوست — کے رسد عقل و خرد آنجا که اوست
نه بدوره نه شکیبائی از دوست — صد هزاران خلق سودائی از وست
وصف او چون کار جان پاک نیست — عقل را سرمایه ادراک نیست
لاجرم هم عقل هم جان خیره ماند — در صفاتش چشم بایان خیره ماند
هیچ دانائی کمال او ندید — هیچ بینائی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت — دانش از پے رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان جمال وزان کمال — هست گر برهم نهی مشتے خیال
در صفاتش با دو چشم تیره برد — تو بماهی چون توانی ره سپرد
صد هزاران سر چو گوئی آنجا رود — هاے و هوی و هوی هوی آنجا بود
بسکه دریا بسکه خشکی در ره است — تو نه پنداری که راهی کوته است
شیر مردے باید این ره را شگرف — زانکه ره دورست دریا نیست ژرف
روے آن دارد که حیران میرویم — در رهش گریان و خندان میرویم
گر نشان یابیم ازو کارے بود — ورنه بے او زیستن عارے بود
جان بے جانان کجا آید بکار — گر تو مردی جان بجانان بر مدار
مردمی باید تمام این راه را — جان فشاندن باید این درگاه را
جان بیجانان نیرزد هیچ چیز — همچو جانانش برفشان جان عزیز
گر تو جان را برفشانی مردوار — بسکه جانان جان کند بر تو نثار
گر کنی جانے نثار دلنواز — صد هزاران جانت آید پیش باز

مبدء افشاے خبر سیمرغ در صورت تمثال

ز ابتدائے کار سیمرغ اے عجب — جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب

درمیان چین فتاد از وی پری — لاجرم پرشور شد هر کشوری
هر کسی نقشی ازان پر برگرفت — هر که دید آن نقش کاری برگرفت
این پر اکنون در نگارستان چین — اطلب العلم و لو بالصین زین
گر نگشتی نقش پر او عیان — این همه مرغان نبودی در جهان
این همه آثار صنع از فر اوست — جمله نمودار نقش پر اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن — نیست لائق پیش گفتن این سخن
هر که اکنون از شما مرد رهند — سر براه آرید پا در ره نهند
جملهٔ مرغان شدند آن جایگاه — بیقرار از عزت آن پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد — هر یکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند — عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون راه دراز و دور بود — هر کسی از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کارساز — هر یکی عذری دگر گفتند باز
جان بسوز و مرغ دل را کارساز — تا خوشی پیش آیدت الله باز

عذر آوردن بلبل

بلبل شیدا در آمد مست مست — در کمال عشق گل نیست و نه هست
معنی در زیر هر آواز داشت — زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن — کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق — جمله شب میکنم تکرار عشق
نیست چون داؤد یک افتاده کار — تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی ز گفتار من است — زیر چنگ از نالهٔ زار من است
گلستان ها پر خروش از من بود — در دل عشاق جوش از من بود
باز گویم هر زمان رازی دگر — در دهم هر ساعت آوازی دگر

عشق چون بر جان من زور آورد — همچو دریا جان من شور آورد
هر که شور من بدید از دست شد — گرچه هشیار آمد اینجا مست شد
چون نه بینم محرمی سالی دراز — تن زنم با کس بگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار — مشک باب بوی خویش بر عالم نثار
می نه پرواز دوی با او دلم — حل کنم بر طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود — بلبل شوریده کم گویا شود
زانکه رازم در نیابد هر یکی — راز بلبل گل بداند بیشکی
من چنان در عشق گل مستغرقم — کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از شور گل سودا بس ست — زانکه معشوقم گل رعنا بس ست
طاقت سیمرغ نارد بلبلی — بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلدار مرا — کی بود بی برگی کار مرا
گل که حالی بشگفد چون دلکشی — این همه در روی من خنده خوشی
چون بزیر پرده گل حاضر شود — خنده بر روی منش ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یک شبی — خالی از عشق چنان خندان لبی

جواب دادن هدهد بلبل را

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز — بیش ازین در عشق رعنائی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد — کارگر شد بر تو مکارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال — حسن او در هفتهٔ گیرد زوال
عشق چیزی کو زوال آرد پدید — کاملان را زو ملال آید پدید
خندهٔ گل گرچه در کارت کشد — روز و شب در نالهٔ زارت کشد
درگذر از گل که گل در نوبهار — بر تو می خندد بمعنی شرم دار
گر ترا شرمی بدی هرگز بچشم — ننگرستی در رخ گل جز بخشم

لیک هرکو چون توئی شر می بود	ازچنین کارش که آزر می بود

حکایت بر سبیل تمثیل

شهریارے دخترے چون ماه داشت	عالمی بر عاشق گمراه داشت
فتنه را بیداری پیوست بود	زانکه چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور وزلف از مشک داشت	لعل سیراب ازلبش لب خشک داشت
گر جمالش ذرهٔ پیدا شدے	عقل از لایعقلے رسوا شدے
گر شکر طعم لبش بشناختی	از هوا بفسرد مے بگداختی
از قضا میرفت درویش اسیر	چشم افتادشش بر آه ماه منیر
گردهٔ در دست داشت آن بینوا	نان اورا مانده بد بر نانوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد	گرده از دستش بشد در ره فتاد
دختر از پیشش چو آتش در گذشت	خوش بدو خندید وخوش خوش در گذشت
آن گدا چون خندهٔ او را بدید	خویش را در خاک غرق خون بدید
نیم نان داشت آن گدا ؤ نیم جان	زان دو نیمه پاک شد در یکزمان
نه قرارش بود شب نه روز هم	دم نه زد از گریه و از سوز هم
یاد کردی خنده آن شهریار	گریه کردے او چو ابر نوبهار
هفت سال القصه بس آشفته بود	با سگان کوے دختر خفته بود
خادمان دختر خدمت گران	جمله گشتند اے عجب واقف بران
عزم کردند آن جفا کاران بجمع	تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خوانده گفت	چون توئی را همچو من کے بود جفت
قصد تو دارند بگریز و برو	بر درم منشین تو برخیز و برو
آن گدا گفتا که من آن روز دست	شسته ام از جان که گشتم از تو مست
صد هزاران جان چون من بیقرار	باد بر روے تو هر ساعت نثار

چون مرا خواهند کشتن ناصواب / یک سوالم را به لطفی ده جواب
چون مرا سر مے برندے رایگان / از چه خندی تو بر من آن زمان
گفت بس مے دیدمت بس بے ہنر / بر تو خندیدم ازان اے بیخبر
بر سر و روے تو خندان رواست / لیک بر روے تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود / هر چه بود اصلا همه آن هیچ بود

عذر آوردن طوطی

طوطی آمد با دہان پر شکر / در لباس فستقی با طوق زر
باشه گشته پشهٔ از فراو / هر کجا سر سبزی از فراو
در سخن گفتن شکر ریز آمده / در شکر خوردن گهر ریز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچکس / چون منی را آهنی سازد قفس
خضر مرغانم ازانم سبز پوش / بو که خواهم کرد آب خضر نوش
می نیارم در پر سیمرغ تاب / بس بود از چشمه خضرم یک آب
سر کنم در راه چون سودائیے / میروم هرجائیے چون هرجائیے
چون نشانم هست ز آب زندگی / سلطنت دستم دهد در بندگی

جواب دادن ہدہد طوطی را

ہدہدش گفت اے دولت بے نشان / مرد نبود هر که نبود جانفشان
جان ز بهر آن بکار آید ترا / تا دمے در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی / رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان / در ره جانان چو مردان جانفشان
رنج و محنت بسکه ذوالقرنین برد / ز اشتیاق آب حیوان هم بمرد
گر تو همچون من شوی در تافتن / جان خود در ره بباید باختن

درگذر تو زین هوا و زین هوس | تا نگردی عاجز اندر دست کس
چون ترا از جستن این چاره نیست | زو که چون تو در جهان بیچاره نیست
رو که عمرت صرف شد در هیچ هیچ | کاروان زندگی در پیچ پیچ

حکایت بآن دیوانه که با خضر مکالمه میکرد

بود آن دیوانهٔ عالی مقام | خضر با او گفت ای مرد تمام
روی آن دارم که باشی یار من | گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چند گاه | تا بماند جان تو تا دیر گاه
من بر آنم تا بگویم ترک جان | زانکه بی جانان ندارم برگ جان
چون تو اندر حفظ جانی مانده | من بتو هر لحظه جان افشانده
بهتر آن باشد که چون مرغان دوام | دور تر باشیم از هم والسلام

عذر آوردن طاؤس

بعد ازان طاؤس آمد زرنگار | نقش هر پرش نه صد دل صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد | هر پر او جلوهٔ آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست | چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک | رفت بر من از قضا کاری نه نیک
صحبت آن یار در خونم فگند | وز بهشت عدن بیرونم فگند
یار شد با من به یکجا مار زشت | تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من | تخته بند پای من شد نای من
عزم آن دارم کزان تاریک جای | رهبرم باشی بخلد ای رهنمای
من نه آن مردم که در سلطان رسم | بس بود این هم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من | بس بود فردوس اعلیٰ جای من

من ندارم در جہان کارے دگر | تا بہشتم رہ دہد بارے دگر

جواب دادن ہدہد طاؤس را

ہدہدش گفت اے زخود گم کردہ راہ | ہر کہ خواہد خانۂ از پادشاہ
گو بیا نزدیک شو این زان بہشت | خانۂ از حضرت سلطان بہ است
خانۂ نفس ست خلد پر ہوس | خانۂ دل مقصد صدق ست و بس
حضرت حق ہست دریاے عظیم | قطرۂ خورد ست جنات نعیم
قطرہ چہ بود ہر کرا دریا بود | ہر چہ جز دریا بود سودا بود
چون بدریاے توانی راہ یافت | سوے یک شبنم چرا باید شتافت
ہر کہ تاند گفت با خورشید راز | کے تواند ماند با یک ذرہ باز
ہر کہ کل شد جزو را با او چہ کار | وانکہ جان شد عضو را با او چہ کار
گر تو ہستی مرد کلی کل ببین | کل طلب کل باش و کل شو کل گزین

حکایت سوال کردن شاگردے از اوستاد

کرد شاگردے سوال از اوستاد | کز بہشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بس بود عالی گہر | چون بفردوسی فرود آورد سر
ہاتفے در داد آوازے بلند | کے بہشتت کردہ از صد گونہ بند
ہر کہ در ہر دو جہان بیرون ماست | سر فرود آرد بچیزے دون ماست
ما زوال آریم بر وے ہر چہ ہست | زانکہ نتوان زو بغیر دوست دست
ہر کہ جز جانان بچیزے زندہ شد | گر ہمہ آدم بود افگندہ شد
جان چہ باشد پیش جانان صد ہزار | جان بے جانان کجا آید بکار
اہل جنت را چنین آمد خبر | کاولین چیزے دہد آنجا جگر
اہل جنت چون نباشند اہل راز | زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

عذر آوردن بط

بط ز صد پاکی برون آمد ز آب ۔ در میان جمع با خیر الثیاب

گفت دو هر دو جہان نبود خبر ۔ کس ز من یک پاک رو یک پاکتر

کرده ام ہر لحظہ غسلے با صواب ۔ بارہا سجادہ افگندم بر آب

ہمچو من بر آب کم استد یکے ۔ نیست باقی در کرامتم شکے

زاہد مرغان منم بارا اے پاک ۔ دائمم ہم جامۂ وہم جاے پاک

من نتانم در جہان بے آب بود ۔ زانکہ زاد و بوم من در آب بود

گرچہ در دل عالمے غم داشتم ۔ شستم از دل کاب ہمدم داشتم

آب در جوے منست اینجا مدام ۔ من بخشکی کے توانم یافت کام

چون مرا با آب افتاد ست کار ۔ از میان آب چون گیرم کنار

زنده از آبست دائم ہرچہ ہست ۔ این چنین از آب نتوان شست دست

من رہ وادی کجا تانم برید ۔ زانکہ در سیمرغ نتوانم رسید

آنکہ باشد قبلہ اش آبے تمام ۔ کے تواند برد از سیمرغ کام

جواب دادن ہدہد بط را

ہدہدش گفت اے بآبی خوش شده ۔ گرد جانت آب چون آتش شده

آب ہست از بہر ہر ناشستہ روے ۔ گر تو بس ناشستہ روے ز آبجوے

در میان آب خوش آبت ببرد ۔ قطرۂ آب آمده آبت ببرد

چند باشد ہمچو آب روشنت ۔ روے ہر ناشستہ روے دیدنت

حکایت سوال کردن شخصے از دیوانہ

کرد از دیوانۂ مردے سوال ۔ کین دو عالم چیست با چندین خیال

گفت کین هر دو جهان بالاو پشت / قطرهٔ آبست نه نیست و نه هست
گشت ز اوّل قطرهٔ آب آشکار / قطرهٔ آبست با چندین نگار
هر نگارے کو بود بر روے آب / گر همه زاهن بود گردد خراب
هیچ چیزے نیست زاهن سخت تر / هم فنا در آب دارد در نگر
هرچه را بنیاد بر آبے بود / گر همه آتش بود آبے بود
کس ندیده آب هرگز پایدار / کے بود بر آب بنیاد استوار

عذر آوردن کبک

کبک بس خرم خرامان در رسید / سرکش و سرمست از کان در رسید
سرخ منقار و قبا پوش آمده / خون او از دیده در جوش آمده
گاه مے پرید بر کوه و کمر / گاه مے پیچید پیش تیغ سر
گفت من پیوسته در کان گشته ام / بر سر گوهر فراوان گشته ام
بوده ام پیوسته در کوه و کمر / تا توانم بود سرهنگ گهر
عشق گوهر آتشے زد در دلم / بس بود این آتش غم حاصلم
از دلم آتش چو سر بیرون کند / سنگریزه در درونم خون کند
آتشے دیدے که چون تاثیر کرد / سنگ را خون کرد بے تاخیر کرد
درمیان سنگ آتش مانده ام / هم معطل هم مشوش مانده ام
سنگریزه میخورم در تب و تاب / دل بر آتش میکنم بر سنگ خواب
چشم بکشائید اے اصحاب من / بنگرید آخر بخورد و خواب من
هر که بر سنگے بخفت و سنگ خورد / با چنین کس از تو باید جنگ کرد
دل درین سختی بصد اندوه جست / زانکه عشق گوهرم در سنگ بست
هر که چیزے دوست دارد جز گهر / بلکه نیست آن چیز باشد در گذر
ملک گوهر جاودان دارد نظام / جان او با کوه پیوسته مدام

من غبار گوهر و مرد گهر	نیستم یک لحظه با تیغ و کمر
چون بود بر تیغ و بر گوهر دوام	زان گهر بر تیغ میخوهم مدام
نه چو گوهر هیچ گوهر یافتم	نه ز گوهر گوهرے تر یافتم
چون ره سیمرغ کاری مشکل ست	پاے من بر سنگ گوهر در گل ست
من بہ سیمرغ قوی دل کے رسم	دست بر سر پاے در گل کے رسم
همچو آتش بر نتانم سر ز سنگ	تا بمیرم یا گهر آرم بچنگ
گوهرے باید کہ گردد آشکار	مرد بے گوهر کجا آید بکار

جواب دادن هدهد کبک را

هدهدش گفت اے چو گوهر جمله رنگ	چند لنگے چند آری عذر لنگ
باد منقار تو در خون جگر	تو بسنگے باز مانده چون گهر
اهل گوهر چیست سنگی کرده رنگ	تو چنین آهن دل از سوداے سنگ
گر نماند رنگ او سنگے بود	سنگ هست او هر کہ بیرنگی بود
هر کرا بوئیست او رنگی نخواست	زانکہ مردے گوهرے سنگے نخواست
گر چنین ماندے تو در سنگ و گهر	هرگز از سنگ و گهر ناید پدر
هیچ گوهر را نبود آن سروری	کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان آب رنگ	وان نگین خود بود سنگے نیم رنگ

حکایت انگشتری سلیمان

چون سلیمان کرد آن گوهر نگین	شد بفرمانش همه روے زمین
چون سلیمان ملک خود چندان پدید	جملهٔ آفاق در فرمان پدید
بود چل فرسنگ شادروان او	باد مے بردیش در فرمان او
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت	هم بنا بر نیم دانگی سنگ داشت

گفت چون این ملکت واین کاروبار / زین قدر سنگست دائم پائدار
زین نمی خواہم که در دنیا و دین / باز ماند کس به ملکی هم چنین
پادشاها من بچشم اعتبار / آفت این ملک دیدم آشکار
هست این در جنب عقبی مختصر / بعد من کسیر آمده هرگز دگر
من ندارم با سپاه و ملک کار / میکنم زنبیل بافی اختیار
گوهر زان گوهر سلیمان شاه شد / این گهر بودش که بند راه شد
زان به پانصد سال بعد از انبیاء / با بہشت عدن گردد آشنا
این گهر چون با سلیمان این کند / کای چو تو سرگشته را تمکین کند
چون گهر سنگیست چندان کان مکن / جز برای روی جانان جان مکن
دل ز گوهر برکن ای گوهر طلب / جوهری را باش دائم در طلب
پیش جمع آمد همای سایه بخش / خسروان را ظل او سرمایه بخش
زان همای بس همایون آمد او / کز همه در همت افزون آمد او

عذر آوردن همای

گفت ای پرندگان بحر و بر / من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمده / عزلت از خلقت پدیدار آمده
بقعهٔ از دست شاہم بس بود / در جهان این جایگاهم بس بود
نفس سگ رنجار دارم لاجرم / عزت از من یافت افریدون وجم
پادشاهان سایه پرورد من اند / هر گدا طبعان کجا مرد من اند
نفس سگ را استخوانے میدهم / روح را زین سگ امانی میدهم
نفس را چون استخوان دادم مدام / جان من زین یافت آن عالی مقام
آن که شه فیروز ظل پر او / چون تو آن پیچید سر از فرّ او
جمله در فرمان او باید نشست / تا ز ظلش ذره آید بدست

کے شود سیمرغ سرکش یار من
بس بود خرد نشانی کار من

جواب دادن هدهد همائے را

هدهدش گفت اے غرورت کردہ بند
سایہ در چین پیش ازین پر خود بلند
نیست خسرو را نشانے این زمان
ہمچو سگ با استخوانے این زمان
خسروان را کاشکے منشانیئے
خویش را از استخوان برہانیئے
من گرفتم خود کہ شاہان جہان
جملہ از ظل تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا عمرے دراز
جملہ از شاہی خود مانند باز
سایۂ تو گر بدیدے شہریار
در بلا کے ماندی تا روز شمار

حکایت خواب بدن شخصے سلطان محمود را

نیک رائے بود در راہ صواب
یکے شبے محمود را دید او بخواب
گفت اے سلطان نیکو روزگار
حال تو چون ست در لیل ونہار
گفت تن زن خون جان من مزید
دم مزن چہ جاے سلطانیست خیز
در رہ سلطانیم پندار ست وبس
سلطنت اورا سزاوار ست وبس
حق کہ سلطان جہاندار آمدست
سلطنت او را سزاوار آمدست
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش
ننگ میدارم ز سلطانی خویش
گر تو میخواہی پریشانم بخوان
اوست سلطان نیز سلطانم مخوان
سلطنت او راست من آسودمے
گر بہ عالم در گدائے بودمے
کاشکے صد جاہ بودے جاہ نہ
خوشہ چینی بودمے و شاہ نہ
نیست این دم ہیچ گر بردن مرا
باز میخواہند یک یک خون مرا

تخشک بادا پر و بال آن ہمائے
کو مرا در سایۂ خود داد جائے

عذر آوردن باز

باز پیش جمع آمد سرفراز ‌ — کرد از سر معانی پرده باز
سینه میکرد از سپه کاری خویش ‌ — لاف میزد از کله داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار ‌ — چشم بر بستم ز خلق روزگار
چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه ‌ — تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خود را بسے پرورده ام ‌ — همچو مرتاضان ریاضت برده ام
تا اگر روزے بر شاهم برند ‌ — از رسوم خدمت آگاهم برند
من کجا سیمرغ را بینم بخواب ‌ — چون کنم بیهوده سوے او شتاب
لقمۂ از دست شاهم بس بود ‌ — در جهان این جایگاهم بس بود
چون ندارم رهروے را پایگاه ‌ — سرفرازی میکنم بر دست شاه
من اگر شائسته سلطان شوم ‌ — به که در وادی بے پایان شوم
روے آن دارم که من بر دست شاه ‌ — عمر بگذارم خوشی آن جایگاه
گاه شاه را انتظاری میکنم ‌ — گاه در شوقش شکاری میکنم

جواب دادن هدهد باز را

هدهدش گفت اے گرفتار مجاز ‌ — از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بدے ‌ — پادشاهی کے برو زیبا بدے
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس ‌ — زانکه بے همتا بشاهی اوست بس
شاه نبود آن که در هر کشورے ‌ — ساز داز خود او ز بے مغزی سرے
شاه دنیا گر وفاداری کند ‌ — یکزمان دیگر جفاکاری کند
شاه آن باشد که همتا نبودش ‌ — جز وفا و جز مدارا نبودش
هر که باشد پیش او نزدیک تر ‌ — جان او پیوسته باشد در خطر

شاه دنیا فی المثل چون آتش است	دور باش از وی که از دوری خوش است
زان بود در پیش شاهان دور باش	کی شده در پیش شاهان دور باش

حکایت عاشق شدن پادشاهی بر غلام خود

پادشاهی بود بس عالی گهر	گشت عاشق بر غلام سیمبر
شد چنان عاشق که آن بت بی دمی	نه نشستی نه آسودی دمی
از غلامانش بزینت بیش داشت	دائمش در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی	آن غلام از بیم می بگداختی
زانکه سیبی را هدف کردی مدام	پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشگافتی حالی بتیر	وان غلام از بیم گشتی چون زریر
زد مگر پرسید مردی بی خبر	کز چه شد گلگونهٔ رویت چو زر
آن همه حرمت که پیش شه تراست	شرح ده کین زردی رویت چراست
گفت بر سر می نهد سیبی مرا	گر رسد از سیبش آسیبی مرا
گوید اکرام غلامی خود نبود	در سپاهم ناتمامی خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر راست	جمله گویندش ز بخت پادشاهت
من میان این غمی بر پیچ پیچ	بر چه ام جان بر خطر به هیچ ایچ

عذر آوردن بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش	گفت ای مرغان من و تیمار خویش
بر لب دریاست دائم جای من	نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز دمی	کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشینم دردمند	دائما اندوهگین و مستمند
ز آرزوی آب دل پرخون کنم	چون دریغ آید ز خویشم چون کنم

چون نیم من مرد دریا اے عجب　　برلب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا میزند صد گونه جوش　　من نیارم کرد ازو یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب　　ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود　　در سرم این شور سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم یک زبان　　تاب سیمرغم نباشد الامان
آنکه اورا قطرهٔ آبست اصل　　کے تواند یافت از سیمرغ وصل

جواب دادن ہدہد بوتیمار را

ہدہدش گفت اے ز دریا بیخبر　　ہست دریا پر نہنگ و جانور
گاه تلخست آب آن و گاه شور　　گاه آرام است اورا گاه زور
منقلب چیزیست ناپاینده ہم　　گه شونده گاه باز آینده ہم
بس بزرگان را که کشتی کرد خورد　　ہرکه در گرداب ہا اُفتاد مرد
ہرکه چون غواص رو آرد درو　　از غم جان دم نگه دارد درو
در زند از قعر دریا دم کسے　　مردهٔ زین باسر افتد چون خسے
از چنین کس کو وفاداری بداشت　　ہیچ کس اُمید دلداری بداشت
گر تو از دریا نہ آئی تا کنار　　غرقه گرداند ترا پایان کار
میزند او خود ز شوق دوست جوش　　گاه در موجست گاہے در خروش
او چو خود را مے نیابد کام دل　　تو نیابی ہم ازو آرام دل
ہست دریا چشمهٔ از کوے او　　تو چرا قانع شوی از روے او

حکایت سوال کردن مردے از دریا

دیده ور مردے بدریا شد فرود　　گفت اے دریا چرا داری کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیدهٔ　　نیست ہیچ آتش چرا جوشیدهٔ

داد دریا آن نکو دل را جواب	کز فراق دوست دارم اضطراب
چون زنا مردی نیم من مرد او	جامهٔ نیلی کرده ام از درد او
خشک لب بنشسته ام مدهوش من	ز آتش عشقش شده در جوش من
گر بیابم قطرهٔ از کوثرش	زندهٔ جاوید گردم بر درش
ورنه چون من صد هزاران خشک لب	می بمیرد در ره او خشک لب

عذر آوردن بوف

بوف آمد پیش چون دیوانهٔ	گفت من بگزیده ام ویرانه
عاجزی ام در خرابی زاده من	در خرابی میروم بے بادہ من
گرچه صد معموری خوش یافتم	هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیتے خواهد نشست	در خرابے بایدش رفتن چو مست
در خرابے جایگه سازم برنج	زانکه باشد در خرابے جاے گنج
عشق گنجم در خرابے ره نمود	سوے گنجم در خرابے ره نمود
روز بردم از همه کس رنج خویش	تا بیابم بے طلسمے گنج خویش
گر فرو رفتی به گنج پاے من	باز رستی این دل خودراے من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست	زانکه عشقش کار هر بیگانه نیست
چون منم در عشق او مردانهٔ	عشق گنجم باید و ویرانهٔ

جواب دادن هدهد بوف را

هدهدش گفت اے ز عشق گنج هست	من گرفتم کامدت گنجے بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر	عمر رفته سربسر نابرده گیر
عشق گنج و حب زر از کافریست	هر که او را دست آرد آذریست
زر پرستیدن بود از کافری	نیستی آخر ز قوم سامری

هر دلی کز عشق زر گیرد خلل — در قیامت صورتش گردد بدل
حشر او بر صورت موشی بود — هر زمان از حسرتش جوشی بود

حکایت آن مرده که زر نهاده بود و خواب دیدنش پسرش

حقهٔ زر داشت مرد بی خبر — چون بمرد از وی بماند آن حقهٔ زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب — صورتش چون موش چشمانش پر آب
پس در آن موضع کز زر بنهاده بود — همچو موشی گرد آن میگشت زود
گفت فرزندش کز و کردم سوال — کز چه این جا آمدی برگوی حال
گفت زر بنهاده ام این جایگاه — می ندانم تا بدو کس برد راه
گفت آخر صورت موشت چراست — گفت هر دل را که حرص زر بخواست
صورتش اینست در من می نگر — پند گیر و زر بیفگن ای پسر

عذر آوردن صعوه

صعوه آمد پس ضعیف و ناتوان — پای تا سر همچو آتش دل طپان
گفت من حیران و فرتوت آمدم — بیدل و بی قوت و قوت آمدم
همچو موری بازوی زوریم نیست — در ضعیفی قوت موریم نیست
من نه پر دارم نه پای هیچ چیز — کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد — صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او را طلبکاران بسی است — وصل او کی لائق چون من کسی است
در وصال او چون توانم رسید — بر محالی راه نتوانم برید
گر نهم روی بسوی درگهش — یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او این جایگاه — یوسف خود باز میجویم ز چاه
یوسفی گم کرده ام در چاه سار — باز یابم آخرش در روزگار

گر بیابم یوسف خود را از چاه	بر پرم با او ز ماهی تا بماه

جواب دادن هدهد صعوه را

هدهدش گفت اے زنگی وخوشی	کرده در افتادگی صد سرکشی
جمله سالوسی و این من ننگرم	هست این سالوسی و من کے خرم
پاے در ره نه مزن دم لب بدوز	گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبے بمعنی نی المثل	یوسف ندهند کمتر کن حیل
مے فروز و آتش غیرت مدام	عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت یعقوب پیغمبر در فراق حضرت یوسف

چون جدا افتاد یوسف از پدر	گشت یعقوب از فراقش بے بصر
موج میزد بحر خون از دیدگانش	نام یوسف بود دائم بر زبانش
جبرائیل آمد که گر هرگز دگر	بر زبان تو کند یوسف گذر
محو گردانم تا مت بعد ازین	از میان انبیاء و مرسلین
چون در آمد امرش از حق آنزمان	گشت محوش نام یوسف از زبان
گرچه نام یوسفش بودے ندیم	نام او در جان خود کشتے زبیم
دید یوسف را شبے در خواب پیش	خواست تا او را بخواند نزد خویش
یادش آمد آنچه حق فرموده بود	تن زد آن سرگشته و فرسوده بود
لیک از بیطاقتی از جان پاک	بر کشید آهے بغایت دردناک
چون زخواب خوش بجنبید او زجاے	جبرئیل آمد که میگوید خداے
گر نراندی نام یوسف بر زبان	لیک آهے بر کشیدی از میان
درمیان آه تو دانم که بود	در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقل را زین کار سودا میکند	عشق بازی بین که با ما مے کند

بعد ازان مرغان دادے سربسر | عذرہا گفتند مشتے بے خبر
ہر یکے از جہل عذرے نیز گفت | کس نگفت از صد رو او ہلیز گفت

در مقابلہ عذر آوردن مرغان دیگر

گر بگویم عذر یک یک با تو باز | دار معذورم کہ مے گردد دراز
ہر کسے را بود عذرے نیک لنگ | ہمچنین کس کے کند عنقا بہ چنگ
ہر کہ عنقا راست از جان خواستگار | چنگ از جان باز دار و مرد وار
ہر کہ را در آشیان سی دانہ نیست | شاید از سیمرغ گر دیوانہ نیست
چوں نداری دانۂ را حوصلہ | چون تو با سیمرغ باشی ہم پلہ
چون تہی گردی بیک مے پہلوان | دوستکامی چون خوری با پہلوان
چون نداری ذرہ را گنج تاب | کے توانی یافت وصل آفتاب
چون شدے در قطرۂ ناچیز غرق | کے روی از پاے دریا تا بہ فرق
زانچہ او خود ہست بوئے نیست آن | کار ہر ناشستہ روئے نیست آن

سوال کردن مرغان از ہدہد

جملہ مرغان چونکہ بشنودند حال | سر بسر کردند از ہدہد سوال
کے سبق بردہ ز ما در رہبری | ختم کردہ مہتری و بہتری
با ہمہ مشتے ضعیف و ناتوان | نے پر و نے بال نے تن نے زبان
کے رسیم آخر بہ سیمرغ رفیع | گر رسد از ما کسے باشد بدیع
نسبتش از چیست با ما باز گوے | زانکہ نتوان شد بعمدا راز جوے
گر میان ما و او نسبت بدے | ہر کسے را سوے او رغبت بدے
او سلیمان ست و ما مور گدا | در نگر او از کجا ما از کجا
کردہ مورے را میان چاہ بند | کے رسد در گرد سیمرغ بلند

خسروے کار گدائی کے بود | این بہ بازوے چو مائی کے بود

جواب دادن ہدہد مرغان را

ہدہد آنگہ گفت اے بیحاصلان | عشق کے نیکو بود از بد دلان
اے گدایان چند ازین بیحاصلی | راست ناید عاشقی و بد دلی
ہر کرا در عشق چشمے باز شد | پاے کوبان آمد و جان باز شد
تو بدان کانگہ کہ سیمرغ از نقاب | آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد ہزاران سایہ بر خاک افگند | پس نظر در سایہ پاک افگند
سایۂ خود کرد بر عالم نثار | گشت چندین مرغ ہر دم آشکار
صورت مرغان عالم سربسر | سایہ اوست این بدان اے بیخبر
این بدان چون این بدانستی نخست | سوے آن حضرت نسب کردی درست
چون بدانستی بیا آنگہ بباش | چہ بدانستی مکن این راز فاش
ہر کہ او این گشت مستغرق بود | حاش للہ گر تو گوئی حق بود
گر تو گشتی آنچہ گفتم نہ حقے | لیک در حق دائما مستغرقے
مرد مستغرق حلولی کے بود | این سخن کار فضولی کے بود
چون بدانستے کہ ظل کیستی | فارغی گر مردی و گر زیستی
گر نگشتے ہیچ مرغے آشکار | نیستے سیمرغ ہرگز سایہ دار
باز اگر سیمرغ مے گشتے نہان | سایہ ہرگز نمودے در جہان
ہرچہ این جا سایہ پیدا میشود | اول آن جا آشکارا مے شود
دیدۂ سیمرغ بین گر نیستت | دل چو آئینہ منور نیستت
چون کسے را نیست چشم آن جمال | از جمالش ہست صبر نا محال
با جمالش عشق نتوانست باخت | از کمال لطف خود آئینہ ساخت
ہست آن آئینہ بر دل درنگر | تا ببینی روے او در دل نگر

حکایت آئینہ ساختن بادشاہ صاحب جمال

بادشاہے بود بس صاحب جمال — در جہان حسن بے مثل و مثال
مُلک عالم مصحف اسرار او — در نکوئی آیت دیدار او
صبح صادق لمعۂ از روے او — روح قدسی نفخۂ از بوے او
ہست فردوس علا با رنگ و بو — نسخۂ بس مختصر از روے او
می ندانم ہیچکس آن زہرہ یافت — کو تواند از جمالش بہرہ یافت
روے عالم پر شد از غوغاے او — خلق را از حد بشد سوداے او
گاہ بر رخشے فرو راندے بکوے — برقع گلگون فرو ہشتے بروے
ہر کہ کردے سوے آن برقع نگاہ — سر بریدندیش از تن بے گناہ
زانکہ نام او براندے بر زبان — قطع کردندے زبانش از دہان
گر کسے اندیشہ کردے با جمال — جان و دل بر باد دادے زان مجال
ور کسے دیدے جمالش آشکار — جان بدادے و بمردی زار زار
مردن از عشق رخ آن دلنواز — بہتر از صد زندگانی دراز
روز بودے کو غم عشقش ہزار — مے بمردند اینت عشق داینت کار
نے کسے را صبر بودی زو ہمی — نے کسے را تاب بودے زو ہمی
خلق مے مردند ایم زین طلب — صبر نے بے او و با او اے عجب
گر کسے را تاب بودے یکزمان — شاہ روے خویش بنمودے عیان
لیک چون کس تاب دید او نداشت — لذتے جز از شنید او نداشت
چون نیامد ہیچ مردے مرد او — جملہ می مردند دل پر درد او
آئینہ فرمود حالے بادشاہ — کاندر آئینہ توان کردن نگاہ
شاہ را قصرے نکو بنگاشتند — د آئینہ اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتے بادشاہ — وانگہے در آئینہ کردے نگاہ

روی او در آئینه می تافتی	هرکس از رویش نشانی یافتی
گر تو میداری جمال یار دوست	دل بدان کان آئینه دیدار اوست
دل بدست آور جمال او ببین	آئینه کن جان هلال او ببین
بادشاهی نشست بر قصر جلال	قصر روشن ز آفتاب آن جمال
بادشاه خویش را در دل ببین	عرش را در ذرهٔ حاصل ببین
هر لباسی کان بصحرا آمدست	سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست
گر ترا سی مرغ بنماید جمال	سایهٔ سیمرغ بینی بی جمال
گر همه چل مرغ و گر سیمرغ بود	هرچه دیدی سایه سیمرغ بود
هر دو چون هستند باهم بازجوی	درگذر از سایه آنگه راز جوی
سایه از سیمرغ چون نبود جدا	گر جدا گوئی ازان نبود روا
چون تو گم گشتی چنین در سایهٔ	کی ز سیمرغت بود سرمایهٔ
گر ترا پیدا شود یک فتح باب	تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام	خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت رفتن اسکندر برسولی

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول	خواستی سوی فرستادن رسول
چون رسولان آخر آن شاه جهان	جامه پوشیدی و خود رفتی نهان
پس بگفتی آنچه کس نشنیده است	گفتی اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم همی دانست کس	کین رسول اسکندر رومیست بس
هیچ کس چون چشم اسکندر نداشت	گرچه گفت اسکندرم باور نداشت

دانکه محرم بود میدانست این
دان خود اندر حکم شه بود و امین

حکایت سلطان محمود و رنجور شدن ایاز

چون ایاز از چشم بد رنجور شد
ناتوان بر بستر زاری فتاد
چون خبر آمد به محمود از ایاس
گفت میرو تا به نزدیک ایاز
دورم از روی تو زان دورم ز تو
تا ز رنجوریت فکرت می کنم
کز تنم دور او فتاد از هم نفس
مانده ام مشتاق جانی از تو من
چشم بد بد کاری بسیار کرد
این بگفت و گفت در ره زود رو
هین مکن در ره توقف زینهار
گر کنی در راه یکساعت درنگ
خادم سرگشته در راه اوفتاد
دید سلطان را نشسته پیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد
گفت با شه چون توان آویختن
خورد سوگند او که در ره هیچ جائے
می ندانم ذره تا بادشاه
شاه اگر دارد وگر نه باورم
شاه گفتا نیستی مجرم درین
من زره دزدیده دارم سوی او

عاقبت از چشم سلطان دور شد
در بلا و رنج و بیماری فتاد
خادمی را خوانده شاه حق شناس
پس بدو گوای شه افتاده باز
کز غم و رنج تو رنجورم ز تو
یا تو رنجوری ندانم یا منم
جان مشتاقم بدو نزدیک دلبس
نیستم غائب زمانی از تو من
نازنینی را چو تو بیمار کرد
همچو آتش آئی همچون دود رو
همچو آب از برف میرو برق وار
با دو عالم را بتو سازیم تنگ
تا به نزدیک ایاز آمد چو باد
مضطرب شد عقل دور اندیش او
گوئیا در رنج دائم افتاد
این زمان خونم بخواهد ریختن
نه بیاسادم نه بنشستم زپائے
پیش از من چون رسیدان جایگاه
گیر درین تقصیر کردم کافرم
کے پری تو راه ای خادم برین
زانکه نشکیبم دمی بی روی او

هر زمان زان ره بدو آیم نهان	تا خبر نبود کسے را در جهان
راه وز دیده میان ما بسے بست	رازها در ضمن جان ما بسے بست
از بردن گرچه خبر خواهم از و	در درون پرده آگاهم ازو
راز گرمے پوشم از بیرونیان	در درون با اوست جانم درمیان

رغبت مرغان باسیمرغ و سوال کردن از هدهد

چون همه مرغان شنودند این سخن	نیک پے بردند اسرار کهن
جمله باسیمرغ نسبت یافتند	لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر بره باز آمدند ل	جمله هم درد و هم آواز آمدند
زانکه نبود در چنین عالی مقام	از ضعیفان این روش هرگز تمام

جواب دادن هدهد مُرغان را

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان	کانکه شد عاشق نیندیشید ز جان
چون نترک جان بگوید عاشقے	خواه زاهد باش خواهی فاسقے
چون دل تو دشمن جان آمدست	جان برافشان ره بپایان آمدست
سدره جانست جان ایثار کن	پس برافگن پرده و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برآے	در خطاب آید ترا کز جان برآے
تو کم این گیر و آن را برفشان	ترک ایمان گیر و جان را برفشان
منکرے گر گوید این بس منکراست	عشق کو کز کفر و ایمان برترست
عشق را با کفر با ایمان چه کار	عاشقان را لحظه باجان چه کار
عاشق آتش بر همه خرمن زند	اره بر فرقش نهند او دم زند
درد و خون دل بباید عشق را	قصهٔ مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن	گر نداری درد از ما وام کن

ل زان پس پرسیدند کاے اُستاد کار ۔ چون ضعیفیم آمدیم دریں ره دادکار

عشق را دردی بباید پرده سوز
گاه جان را پرده در گه پرده دوز

ذرّه عشق از همه آفاق به
ذره درد از همه عشاق به

عشق مغز کائنات آمد مدام
لیک عشق آمدز بیدردی تمام

قدسیان را عشق هست و درد نیست
درد را جز آدمی درخورد نیست

هر کرا در عشق محکم شد قدم
در گذشت از کفر و از اسلام هم

عشق سوی فقر در بگشایدت
فقر سوی کفر ره بنمایدت

عشق را با کافری خویشی بود
کافری خود عین درویشی بود

چون ترا این کفر و این ایمان نماند
این تن تو گم شد و این جان نماند

بعد ازین مردی شوی این کار را
مرد باید این چنین اسرار را

پای در نه همچو مردان دسترس
در گذر از کفر و ایمان دسترس

چند ترسی دست از طفلی بدار
باز شو چون شیر مردان در شکار

گر ترا صد عقبه ناگه اوفتد
پاک نبود چون درین ره اوفتد

حکایت شیخ صنعان و خواب دیدن وی

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود
در کمالش آنچه گویم بیش بود

شیخ بود اندر حرم پنجاه سال
با مریدان چار صد صاحب کمال

هر مریدی کان او بودی عجب
می نیاسود از ریاضت روز و شب

هم عمل هم علم با هم یار داشت
هم عیان هم کشف هم اسرار داشت

قرب پنجه حج بجای آورده بود
عمره عمری بود تا می کرده بود

هم صلوة و صوم بیحد داشت او
هیچ سنت را فرو نگذاشت او

پیشوایانی که در پیش آمدند
پیش او از خویش بی خویش آمدند

موی می بشگافت مرد معنوی
در کرامات و مقامات آمدی

هر که بیماری و سستی یافتی
از دم او تندرستی یافتی

خلق را فی الجمله در شادی و غم مقتداے بود در عالم علم
گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید چند شب او همچنان در خواب دید
کز حرم در رومش افتاده مقام سجده میکرد وے بتے را بر دوام
چون بدید آن خواب بیدار از جهان گفت دردا و دریغا کین زمان
یوسف صدیق در چاه اوفتاد عقبهٔ بس صعب در راه اوفتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک تن در همه روے زمین کو ندارد عقبه در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع آن جایگاه راه روشن گرددش تا پیشگاه
در بماند در پس آن عقبه باز در عقوبت ره شود بروے دراز
آخر الامر آن بدانش اوستاد با مریدان گفت کارم اوفتاد
می بباید رفت سوے روم زود تا شود تعبیر این معلوم زود
چار صد مرد مرید معتبر همرهی کردند با او در سفر
می شدند از کعبه تا اقصاے روم طوف میکردند سر تا پاے روم
از قضا را بود عالی منظرے بر سر منظر نشسته دخترے
دخترے ترساے روحانی صفت در رهِ روح اللهش صد معرفت
در سپهر حسن در برج جمال آفتابے بود اما بے زوال
آفتاب از رشک عکس روے او زردتر از عاشقان کوے او
هرکه دل در زلف آن دلدار بست از خیال زلف او زنار بست
هرکه جان در لعل آن دلبر نهاد پاے در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلف آن مشکین شدے روم از هندو صفت بر چین شدے
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روے عشاق او فگند جان بدست غمزه بر طاق اوفگند
ابرویش بر ماه طاقے بسته بود مردمے بر طاق او بنشسته بود

مردم چشمش چو کردی مردمی
صید کردی جان صد صد آدمی
روے او در زیر زلف تابدار
بود آتش پاره بس آبدار
لعل سیرابش جهانے تشنه داشت
نرگس مستش هزاران دشنه داشت
هرکه سوے چشمهٔ او تشنه شد
در دل او هر مژه صد دشنه شد
گفت را چون بر دهانش ره نبود
وز دهانش هرکه گفت آگه نبود
همچو شکل سوزنی شکل دهانش
بسته زنارے چو زلفش بر میانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او
همچو عیسیٰ در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون
اوفتاده در چه او سرنگون
گوهر خورشیدوش در موے داشت
برقع شعر سیه بر روے داشت
دختر ترسا چو برقع بر گرفت
بند بند شیخ آتش در گرفت
چون نمود از زیر برقع روے خویش
بست صد زنار از یک موے خویش
گرچه شیخ آن جا نظر در پیش کرد
عشق ترسازاده کار خویش کرد
شد دلش از دست و در پاے اوفتاد
جاے آتش بود و بر جاے اوفتاد
هرچه بودش سربسر نابود شد
ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او
کفر ریخت از زلف در ایمان او
شیخ ایمان داد ترسائے خرید
عاقبت بفروخت رسوائے خرید
عشق بر جان و دل او چیر شد
تا ز دل نومید از جان سیر شد
گفت چون دین رفت چه جاے دلست
عشق ترسازاده کارے مشکل است
چون مریدانش چنان دیدند زار
جمله دانستند کافتادست کار
سربسر در کار او حیران شدند
سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسے سودے نداشت
بودنے چون بود بیهودے نداشت
هرکه پندش داد فرمان می نبرد
زانکه دردش هیچ درمان مے نبرد
عاشق آشفته فرمان چون برد
درد درمان سوز درمان چون برد

بود تا شب همچنان روز دراز
چشم بر منتظر دهانش مانده باز

هر چراغی کان شب اختر گرفت
از دل آن پیر غمخوار در گرفت

یکدمش نے خواب بود و نے قرار
مے طپید از عشق و می نالید زار

چون شب تاریک در قعر سیاه
شد نهان چون کفر در زیر گناه

عشق او آن شب یکے صد بیش شد
لاجرم یکبارگی از خویش شد

هم دل از خود هم ز عالم بر گرفت
خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت

گفت یارب امشبم را روز نیست
یا مگر شمع جهان را سوز نیست

در ریاضت مانده ام شبها بسے
خود نشان ندهد چنین شب را کسے

همچو شمع از سوختن تا هم نماند
بر جگر جز خون دل آبم نماند

همچو شمع از سوز تفتم مے کشند
شب همی سوزند و روزم میکشند

جملۀ شب در شب خون مانده ام
پاے تا سر غرقه در خون مانده ام

هر دم از شب صد شبے خون بگذرد
می ندانم روز من چون بگذرد

هر کرا یک شب چنین روزے بود
روز و شب کارش جگر سوزی بود

روز و شب بسیار در تب بوده ام
من بروز خویش امشب بوده ام

کار من روزے که مے پرداختند
از براے امشبم مے ساختند

یارب امشب را نخواهد بود روز
یا مگر شمع فلک را نیست سوز

یارب این چندین علامت امشب ست
یا مگر روز قیامت امشب است

یا ز آهم شمع گردون مرده شد
یا ز شرم دلبرم در پرده شد

شب درازست و سیه چون موے او
ورنه صد ره مردمی بیروے او

می بسوزم امشب از سوداے عشق
می ندارم طاقت غوغاے عشق

عمر کو تا وصف غمخواری کنم
یا بکار خویشتن زاری کنم

صبر کو تا پاے در دامن کشم
یا چو مردان رطل مرد افگن کشم

بخت کو تا عزم بیداری کند
تا بکام خویشتن زاری کند

عقل کوتا علم در پیش آورم   یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کوتا خاک ره بر سر کنم   یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پاے کوتا باز جویم کوے یار   چشم کوتا باز بینم روے یار
یار کوتا دل دهد در یک غمم   عقل کوتا دست گیرد یک دمم
روز کوتا نالهٔ و زارے کنم   هوش کوتا ساز هشیارے کنم
رفت صبر و رفت عقل و رفت یار   اینچه دردست اینچه عشق ست اینچه کار

جمع شدن مریدان بگرد شیخ و نصیحت کردن اورا

جمله یاران بدلدارے او   جمع گشتند آن شب از زارے او
همنشینے گفتنش اے شیخ کبار   خیز و این وسواس را غسلے بیار
شیخ گفتش امشب از خون جگر   کرده ام صد بار غسل اے بیخبر
وان دگر گفتا که تسبیحت کجاست   کے شود کار تو بے تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفگندم ز دست   تا توانم بر میان زنار بست
وان دگر یک گفتش اے پیر کهن   خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر مه روے من این جاستی   سجده پیش روے او زیباستی
آن دگر گفتا که اے دانائے راز   خیز و خود را جمع کن اندر نماز
گفت کو محراب ابروے نگار   تا نباشد جز نمازم هیچ کار
وان دگر گفتش پشیمانیت نیست   ذرهٔ درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین   تا چرا عاشق نبودم بیش ازین
وان دگر گفتش که دیوت راه زد   تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوے کو ره ما می زند   گو بزن الحق که زیبا می زند
وان دگر گفتا که هر که آگاه شد   کاچنان شیخی چنین گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ   ناموس   شیشهٔ سالوس بشکستم به سنگ

آن دگر گفتش که یاران قدیم — از تو رنجورند و مانده دل دونیم
گفت چون ترسا بچه خوشدل بود — دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتا که با یاران بساز — تا رویم امروز سوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست — هوشیار کعبه ام در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه — درحرم بنشین و عذر خود بخواه
گفت سر بر آستان آن نگار — عذر خواهم خواست دست از من بدار
آن دگر گفتا که دوزخ دور هست — مرد دوزخ نیست هر کو آگه است
گفت اگر دوزخ بود همراه من — هفت دوزخ سوزد از یک آه من
آن دگر گفتا بامید بهشت — باز گردو توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست — گر بهشتی بایدم آن کوی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار — حق تعالی را بخود آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فگند — من بخود نتوانم از گردن فگند
آن دگر گفتش برو ایمن بباش — باز ایمان آور و مومن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه — هر که کافر شد ازو ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر — تن زوند آخر بدان تیمار در
موجزن شد پردهٔ دل شان زخون — تا چه آید از پس پرده برون
ترک روز آمد چه با زرین سپر — هندوی شب را به تیغ افگند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور — شد ز بحر چشمهٔ خور غرق نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد — با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست در خاک رهش — همچو موی گشت روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او — صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستانش — هیچ بر نگرفت سر از آستانش
بود خاک کوی آن بت بسترش — بود بالین آستان آن درش

چون نبود از کوی او بگذشتنش ‌‌ ‌ دختر آگه شد نه عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار ‌ ‌ ‌ گفت شیخا از چه گشتی بیقرار
کی کنند ای از شراب عشق مست ‌ ‌ ‌ زاهدان در کوئی ترسایان نشست
گر بزلفم شیخ اقرار آورد ‌ ‌ ‌ هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیدهٔ ‌ ‌ ‌ لاجرم و ز دیده دل وز دیدهٔ
یا دلم ده باز یا با من بساز ‌ ‌ ‌ در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر در گذر ‌ ‌ ‌ خسته و پر درد ضعیفم در نگر
عشق من چون سر سری نیست ای نگار ‌ ‌ ‌ یا سرم از تن بر یا سر برآر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی ‌ ‌ ‌ ور تو خواهی بازم از لب جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من ‌ ‌ ‌ روی و کویت مقصد و مقصود من
گه ز تاب زلف در تابم مکن ‌ ‌ ‌ گه ز چشم مست در خوابم مکن
دل چو آتش دیده چون ابر از توام ‌ ‌ ‌ بیکس و بی یار و بی صبر از توام
بی تو بر جانم جهان بفروختم ‌ ‌ ‌ کیسه بین کنه عشق تو بر دوختم
همچو باران اشک می بارم زچشم ‌ ‌ ‌ زانکه بی تو چشم این دارم زچشم
دل ز دست و دیده در ماتم بماند ‌ ‌ ‌ دیده رویت دیده دل در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید ‌ ‌ ‌ آنچه من از دل کشیدم که کشید
از دلم جز خون دل حاصل نماند ‌ ‌ ‌ خون دل تا کی خورم چون دل نماند
بیش ازین بر جان این مسکین مزن ‌ ‌ ‌ در فتوح او لگد چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار ‌ ‌ ‌ گر بود وصلی بباید روزگار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم ‌ ‌ ‌ بر سر کوی تو جان بازی کنم
روی بر خاک درت جان میدهم ‌ ‌ ‌ جان به نرخ خاک ارزان میدهم
چند نالت بر درت درباز کن ‌ ‌ ‌ یکدمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم ‌ ‌ ‌ ذره ام بی تو صبوری چون کنم

گرچه همچون سایه ام در اضطراب ‌ ‌ ‌ برجهم از روزنت چون آفتاب

هفت گردون را بر آرم زیر پر ‌ ‌ ‌ گر فرود آری بدین سرگشته سر

میبردم در خاک جائی سوخته ‌ ‌ ‌ ز آتش آهم جهانی سوخته

پایم از عشق تو در گل مانده است ‌ ‌ ‌ دست از شوق تو بر دل مانده است

می برآید زابر رویت جان ز تن ‌ ‌ ‌ چند باشی با من وپنهان ز من

دخترش گفت ای خرف از روزگار ‌ ‌ ‌ ساز کافور و کفن کن شرمسار

چون دمت سرد است دمسازی مکن ‌ ‌ ‌ پیر گشتی قصد دلبازی مکن

این زمان عزم کفن کردن ترا ‌ ‌ ‌ بهتر آید زانکه عزم من ترا

چونتو در پیری بیک نانی گرو ‌ ‌ ‌ عشق ورزیدن نه بتوانی برو

چون به پیری نان بخواهی یافتن ‌ ‌ ‌ کی توانی پادشاهی یافتن

شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار ‌ ‌ ‌ من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقان را چه جوان چه پیره مرد ‌ ‌ ‌ عشق هر هر دل که زد تاثیر کرد

گفت دختر گر درین کاری درست ‌ ‌ ‌ دست باید پاک از اسلام شست

هرکه او همرنگ یار خویش نیست ‌ ‌ ‌ عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست

شیخ گفتش هرچه گوئی آن کنم ‌ ‌ ‌ آنچه فرمائی بجان فرمان کنم

حلقه بر گوش تو ام ای سیمتن ‌ ‌ ‌ حلقهٔ از زلف در گوشم فگن

گفت دختر گر تو هستی مرد کار ‌ ‌ ‌ کرد باید چار چیزت اختیار

سجده کن پیش بت قرآن بسوز ‌ ‌ ‌ خمر نوش و دیدهٔ از ایمان بدوز

شیخ گفتش خمر کردم اختیار ‌ ‌ ‌ با سه دیگر ندارم هیچ کار

باجمالت خمر تانم خورد من ‌ ‌ ‌ وان سه دیگر نتانم کرد من

گفت برخیزو بیا و خمر نوش

خوش بنوشی خمر آئی در خروش

رفتن شیخ با دختر بدیر مغان و مست گردیدن و خبر شدن ترسایان از احوال خویش

شیخ را بردند تا دیر مغان ... آمدند آن جا مریدان در فغان
آتش عشق آب کار او ببرد ... زلف ترسا روزگار او ببرد
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید ... میزبان را حسن بی اندازه دید
ذره عقلش نماند و هوش هم ... در کشید آن جایگه خاموش هم
جام بستد از دست یار خویش ... نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بیک جا شد شراب و عشق یار ... عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
چون حریف آب و دندان دید شیخ ... لعل او در حقه پنهان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد ... سیل خونین سوی مژگانش فتاد
بادهٔ دیگر گرفت و نوش کرد ... حلقهٔ در زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت ... حفظ قرآن از بسی اوستاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید ... دعوی او رفت و لاف او رسید
هرچه یادش بود از یادش برفت ... باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست ... پاک از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دلبر بماندش صعبناک ... هرچه دیگر بود کلی رفت پاک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد ... همچو دریا جان او پر شور کرد
آن صنم را دید می در دست و مست ... شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
دل بداد از دست و از می خوردنش ... خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه ... مدعی در عشق و معنی دار نه
عاقبت با عشق نبود ساز کار ... عاشقی را کفر دارد برقرار
گر قدم در عشق محکم داریی ... مذهب این زلف پر خم داریی
همچو زلفم نه قدم در کافری ... زانکه نبود عشق کار سرسری

اقتدا گر تو به زلف من کنی — با من اینَدم دست در گردن کنی
گر نخواهی کرد این جا اقتدا — خیز در رو اینک عصا اینک اوا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود — دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود — یک نفس او را سر هستی نبود
آن زمان چون شیخ عاشق گشت مست — مست عاشق چون بود رفته ز دست
بر نیامد با خود و رسوا شد او — می نترسید از کس و ترسا شد او
بود می بس کهنه و روی کار کرد — شیخ را هر گشته چون پرکار کرد
پیر را می کهنه و عشق جوان — دلبرش حاضر صبوری کی توان
شد خراب آن پیر و شد از دست پست — مست عاشق چون بود رفته ز دست
گفت بی طاقت شدم ای ماهرو — از من بیدل چه می خواهی بگو
گر به هشیاری نگشتم بت پرست — پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی — خواب خوش بادت که در خورد منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام — خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید — کان چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست — بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقه زنار شد — خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد — نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ان ایمان درست — این چنین یک باره دست از وی نشست
گفت خذلان قصه این درویش کرد — عشق ترسازاده کار خویش کرد
هر چه گوئی بعد ازین فرمان کنم — زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست — بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسان کز خمر ترک دین کنند — بیش کی ام الخبائث این کنند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند — هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق
کس نه بیند آنچه من دیدم ز عشق

کس چو من در عاشقی شیدا نشد
آنچنان شیخی چنین رسوا نشد

قرب پنجه سال را هم بود باز
موج میزد در دلم دریاے راز

ذرهٔ عشق از کمین برجست چست
برد ما را بر سر لوح نخست

عشق ازین بسیار کردست و کند
سبحه را زنار کردست و کند

پختهٔ عقلست ابجد خوان عشق
سر شناس غیب سرگردان عشق

این همه خود رفت بر گو اندکے
تا تو کے خواہی شدن با ما یکے

چون بناے وصل تو بر اصل بود
آنچه کردم بر امید وصل بود

وصل خواهی و آشنائی یافتن
چند سوزم در جدائی یافتن

باز دختر گفت کاے پیر اسیر
من گران کابینم و تو بس فقیر

سیم و زر باید مرا اے بے خبر
کے شود بے سیم کار تو چو زر

چون نداری زر سر خود گیر درو
نفقهٔ بستان ز من اے پیر درو

همچو خورشید سبک رو فرد باش
صبر کن مردانه وار و مرد باش

پیر گفت اے سرو قد سیم بر
عهد نیکو مے بری الحق بسر

کس ندانم جز تو اے زیبا نگار
دست ازین شیوه سخن آخر بدار

ذرهٔ عشق تو هر چم بود شد
کفر و اسلام و زیان و سود شد

چند داری بیقرارم ز انتظار
تو ندادی این چنین با من قرار

جملهٔ یاران ز من برگشته اند
دشمن جان من سرگشته اند

تو چنین ایشان چنان من چون کنم
نے دلم ماند و نه جان من چون کنم

دوست تر دارم من اے عیسے سرشت
یا تو در دوزخ که بے تو در بهشت

عاقبت چون شیخ آمد مرد او
دل بسوخت آن ماه را بر درد او

گفت کابینم کنون اے ناتمام
خوک بانی کن مرا سالے مدام

تا چو سالے بگذرد هر دو بهم
عمر بگذاریم در شادی و غم

شیخ از فرمان جانان سر نتافت — کانکه سرتابد ز جانان سر نیافت
رفت شیخ کعبهٔ و پیر کبار — خوک بانی کرد سالے اختیار
در نهاد هر کسے صد خوک هست — خوک باید گشت یا زنار بست
تو چنان ظن مے بری اے هیچکس — کان خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسے هست این خطر — سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نهٔ — سخت معذورے که مرد ره نهٔ
چون قدم در ره نهٔ مردانه وار — هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش بت سوز در صحراے عشق — ورنه همچو شیخ شو رسواے عشق
عاقبت چون شیخ دین رسوا بنود — در میان روم سر غوغا بنود

درماندن مریدان بکار شیخ و مراجعت کردن بکعبه

همنشینانش چنان در ماندند — کز فرو ماندگان بجان در ماندند
چون بدیدند آن گرفتاری او — باز گردیدند از یاری او
جمله از یاری او بگریختند — از غم او خاک بر سر ریختند
بود یارے در میان جمع چست — پیش شیخ آمد که اے درکار سست
میروم امروز سوے کعبه باز — چیست فرمان باز باید گفت راز
ما دگر همچو تو ترسائی کنیم — خویش را محراب رسوائی کنیم
این چنین تنهات مپسندیم ما — همچو تو زنار بر بندیم ما
ناچه نتوانیم دیدن این چنین — زود بگریزیم از تو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما — تا به بینیم آنچه مے بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر تفت بود — هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جاے بس — دختر ترساے روح افزاے بس
می ندانم از چه نه آزاده آید — زانکه این جا کار نا افتاده آید

گر شما را کار افتادے دمے — ہمدمے بودے مرا در ہر غمے
باز گردید اے رفیقان عزیز — مے ندانم تا چہ خواہد بود نیز
گر ز ما پرسند بر گوئیم راست — کان ز پا افتادہ سرگردان چراست
چشم پر خون و دہن پر زہر ماند — در دہان اژدہاے قہر ماند
ہیچ کافر در جہان ندہد رضا — آنچہ کرد آن پیر اسلام از قضا
روے ترسائی نمودندش ز دور — شد ز دین و عقل و شیخی ناصبور
زلف ہمچون حلقہ در حلقش فگند — در زبانِ جملۂ خلقش فگند
گر مرا در سرزنش گیرد کسے — گو درین رہ این چنین افتد بسے
در چنین رہ کس نہ سر گیرد نہ بن — ہیچکس را نیست روے یک سخن
بسکہ یاران در غمش بگریستند — گاہ می مردند و گہ مے زیستند
شیخ شان در روم تنہا ماندۂ — داد دین برباد تنہا ماندۂ
عاقبت رفتند سوے کعبہ باز — ماندہ جان در سوختن تن در گداز
چون رسیدند آن عزیزان در حرم — لب فروبستند و نکشادند دم
از حیاے شیخ خود حیران شدند — ہر یکے در گوشۂ پنہان شدند
شیخ را در کعبہ یارے رستہ بود — در ارادت دست از گل شستہ بود
بود بس بینندہ و بس راہبر — زد نبودے شیخ را آگاہ تر
شیخ چون از کعبہ شد سوے سفر — آن نبود آن جایگہ حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجاے — بود از شیخش تہی خلوت سراے
باز پرسید از مریدان حال شیخ — باز گفتندش ہمہ احوال شیخ
کز قضا او را چہ کار آمد بسر — وز قدر او را چہ باز آمد بہ بر
روے ترسائی بیک مویش بہ بست — راہ بر ایمان ز ہر سویش بہ بست
عشق مے بازد کنون با زلف و خال — خرقہ گشتہ محرقہ حالش بحال
دست کلی باز داشت از طاعت او — خوکبانی میکند این ساعت او

این زمان آن خواجه بسیار درد — برمیان زنار دارد چاره کرد
شیخنا گرچه بسی در دین بتاخت — از کهن گبریش می نتوان شناخت
چون مریدان قصه بشنود از شگفت — روی خود زرد کرد ماتم درگرفت
با مریدان گفت ای تر دامنان — در وفاداری نه مردان نه زنان
یاد کار اُفتاده باید صد هزار — یار ناید جز چنین روزی بکار
گر شما بودیت یار شیخ خویش — یاری او از چه نگرفتند پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود — حق گذاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست — جملگی زنار می بایست بست
از برش عمداً نمی بایست شد — جملگی ترسا همی بایست شد
این نه یاری و موافق بودنست — آنچه گردید از منافق بودنست
هر که یار خویش را یاور شد — یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار — خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ — جمله زو بگریختند از نام وننگ
عشق را بنیاد بر بدنامی است — هر که زین در سرکشد از خامی است
جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین — بارها گفتیم با او بیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم — همنفس باشیم با شادی وغم
زهد بفروشیم و رسوائی خریم — دین براندازیم و ترسائی خریم
لیک رای دید شیخ کارساز — کز بر ویک بیک گردیم باز
چو ندید از یاری ما هیچ سود — باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز — قصه بر گفتیم و به نهفتیم راز
بعد از ان اصحاب را گفت آن مرید — گر شما را کار بودی برمزید
جز در حق نیستی جای شما — در حضور هستی سرو پای شما
در تظلم داشتن در پیش حق — آن یکی بردی ازان دیگر سبق

تا چو حق دیدی شما را بر قرار — باز دادی شیخ را بے انتظار
گر ز شیخ خویش کردیت احتراز — از در حق از چه میگشتید باز
چون شنیدند این سخن از عجز خویش — بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
آن مریدش گفت آن خجلت چه سود — کار چون افتاد برخیزید زود
لازم درگاه حق باشیم ما — در تظلم خاک مے باشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه — در رسیم آخر به شیخ خود همه

بازگردیدن مریدان از کعبه بردم از پیے شیخ

جمله سوے روم رفتند از عرب — معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکے را صد هزار — گاه زاری گه شفاعت بود کار
همچنان تا چل شبان روز تمام — سر نه پیچیدند هر یک از مقام
جمله را چل شب نه خور بود نه خواب — همچنان چل روزه نان بود نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک — در فلک افتاد جوشے صعبناک
سبز پوشان در فراز و در فرود — جمله پوشیدند از ماتم کبود
آخر الامر آن که بود از پیش صف — آمدش تیرے دعاے بر هدف
بعد چل روز آن مرید پاک باز — بود اندر خلوت خود در نماز
صبح دم بادے بر آمد مشکبار — شد جهان کشف بر وے آشکار
مصطفےٰ را دید مے آمد چو ماه — در بر افگنده دو گیسوے سیاه
سایه حق آفتاب روے او — شد جهان جان وقف موے او
مے خرامید و تبسم مے نمود — هر که میدیدش در و گم مے نمود
آن مرید او را چو دید از جاے جست — گفت یا نبی الله دستم گیر دست
رهنمائے خلق از بهر خداے — شیخ ما گمره شده راهش نماے
مصطفےٰ گفت اسے بهمت بس بلند — رو که شیخت را برون کردم ز بند

همت عالیت کار خویش کرد ‏ دم نزد تا شیخ را در پیش کرد

درمیان شیخ و حق تا دیرگاه ‏ بود گردے وغبارے بس سیاه

آن غبار از راه او برداشتم ‏ درمیان ظلمتش نگذاشتم

کردم از بحر شفاعت شبنمی ‏ منتشر بر روزگار او همی

آن غبار اکنون زره برخاستست ‏ توبه بنشست وگنه برخاستست

تو یقین میدان که صد عالم گناه ‏ از تف یک توبه برخیزد زراه

بحر احسان چون درآید موج زن ‏ محو گرداند گناه مرد و زن

این دو سه حرفے بگفت از یار او ‏ درزمان غائب شد از دیدار او

مرد از شادی او مدهوش شد ‏ نعرهٔ زد کاسمان پر جوش شد

همچنان نعره زنان بیرون فتاد ‏ زآب دیده درمیان خون فتاد

جملهٔ اصحاب را آگاه کرد ‏ مژدگانی داد وعزم راه کرد

رفت با اصحاب گریان دوان ‏ تا رسید آن جا که شیخ خوکبان

شیخ را دیدند چون آتش شده ‏ درمیان بے قراری خوش شده

دید آن درویش را باز آمده ‏ با خدائے خویش در راز آمده

هم فگنده بود ناقوس از دهان ‏ هم گسسته بود زنار از میان

هم کلاه گبرکے انداخته ‏ هم ز ترسائی دلش پرداخته

شیخ چون اصحاب را از دور دید ‏ خویشتن را درمیان نور دید

هم ز خجلت جامه برتن چاک کرد ‏ هم بدست عجز برسر خاک کرد

گاه چون ابر اشک خونی میفشاند ‏ گاه دست از جان شیرین میفشاند

گه ز آهش پرده گردون بسوخت ‏ گه ز حسرت برتن او خون بسوخت

حکمت قرآن واسرار و خبر ‏ شسته بود اندر ضمیرش سربسر

جمله با یاد آمدشش یکبارگی ‏ بازرست از جهل واز بیچارگی

چون بحال خود فرونگریستے ‏ درسجود افتادے ودیگریستے

همچو گل در خون دل آغشته بود — وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون چنان دیدند آن اصحاب لا — مانده وراندوه و شادی مبتلا
پیش او رفتند سرگردان همه — از پئے شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند اے بے پرده راز — منع شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخاست از ره وایمان نشست — بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زمان شکرانه عالم عالمست — شکر کن حق را چه جاے ماتمست
منت ایزد را که در دریاے تار — کرد راهے همچو خورشید آشکار
آن که تاند کرد روشن را سیاه — توبه تاند داد با چندین گناه
آتشے از توبه چون بفروزد داد — هرچه باید جمله در هم سوز داد
قصه کوتاه میکنم این جاے گاه — بود شان البته حالے عزم راه
شیخ غسلے کرد و شد در حلقه باز — رفت با اصحاب تا سوے حجاز

خواب دیدن دختر ترسا و از عقب شیخ رفتن

دید آن پس دختر ترسا بخواب — کوفتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آن گاه بگشادے زبان — کز پئے شیخت روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش — اے پلیدش کرده پاک او بباش
او چه آمد در ره تو بے حجاز — در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش برو سے براه او درآے — چون براه آمد تو همراهی نمائے
رهزنش بودے تو بس همره بباش — چند ازین بے آگهی آگه بباش
چون در آمد دختر ترسا ز خواب — نور میبارید دلش چون آفتاب
در دلش دردے پدید آمد عجب — بیقرارش کرد آن درد از طلب
آتشے در جان سرمستش فتاد — دست در دل از دل و دستش فتاد
می ندانست او که جان بیقرار — در درون او چه تخم آورد بار

کارش افتاد و نبودش ہمدمے
عالمے کانجا مجال راہ نیست
ذوق اسرارے کہ از بیچون بود
درمیان آن ہمہ ناز و طرب
نعرہ زن جامہ دران بیرون دوید
بادل پردرد و شخص ناتوان
ہمچو ابر غرقہ در خون مے دوید
می ندانست او کہ در صحرا و دشت
عاجز و سرگشتہ مے نالید زار
زار میگفت اے خداے کارساز
مرد راہ چون توئی را رہ زدم
بحر قہاریت را بنشان ز جوش
ہرچہ کردم بر من مسکین مگیر
گر بمیرم از کسے یاریم نیست
شیخ را اعلام دادند از درون
آشنائی یافت بار درگاہ ما
باز گرد و سوے آن بت باز شو
شیخ حالی باز گشت از رہ چو باد
جملہ گفتندش ز سر بازت چہ بود
باز دیگر عشق بازی مے کنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز
زرد و می دیدند چون زر روے او

دید خود را در عجائب عالمے
گنگ باید شد زبان آگاہ نیست
از بیان کیف و کم بیرون بود
ہمچو باران اشک میریخت اے عجب
خاک بر سر در میان خون دوید
از پئے شیخ و مریدان شد روان
دل بداد از دست بیرون می دوید
از کدامین سوے مے باید گذشت
روے خود در خاک مے مالید زار
عورتے ام ماندہ ام از کار باز
تو مزن بر من کہ بے آگہ زدم
می ندانستم خطا کردم بہوش
دین پذیرفتم برین بیدین مگیر
حصۂ دیگر بجز خواریم نیست
کامد آن دختر ز ترسائی برون
کارش افتاد این زمان در راہ ما
بابت خود ہمدم و ہمراز شو
باز شوری در مریدانش فتاد
توبہ و چندین ننگ و نازت چہ بود
توبہ دکبس تا بنازی مے کنی
ہرکہ این بشنید ترک جان بگفت
تا شدند آن جا کہ بود آن دلنواز
گم شدہ در گرد رہ گیسوے او

سر برهنه پا برهنه جامه پاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را
چون ببرد آن ماه را غشی بخواب
چون نظر بر شیخ افگند آن نگار
دیده بر عهد و وفائی او فگند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت
برفگن این پرده تا آگه شوم
شیخ بروے عرضهٔ اسلام داد
چون شد آن مه روے از اهل عیان
آخرالامر آن صنم چون راه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق
میروم زین خاکدان پر صداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن
این بگفت آن ماه دوست از جان فشاند
جان شیرین زو جدائی اے دریغ
قطرهٔ بود اندرین بحر مجاز
جمله چون بادے ز دنیا میرویم
این چنین افتد بسے در راه عشق
هرچه میگوئی چو در ره ممکن است
نفس این اسرار نتواند شنود
این بگوش جان ز دل باید شنید
چنگ دل با نفس هر دم سخت شد

بر مثال مردهٔ بر روے خاک
غشی آمد آن بت دلریش را
شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
اشک مے بارید چون ابر بهار
خویش را بر دست و پاے او فگند
پیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
عرضه کن اسلام تا یاره شوم
غلغله در جملهٔ یاران فتاد
اشک باران موج زن شد در زمان
ذوق ایمان در دلش ناگاه یافت
غم در آمد گرد آن بے غمگسار
می ندانم هیچ طاقت در فراق
الوداع اے شیخ عالم الوداع
عاجزم عفوم کن و خصمے مکن
نیم جانے بود بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ
سوے دریاے حقیقت رفت باز
رفت او و ما همه هم مے رویم
این کسے داند که هست آگاه عشق
رحمت و نومید گرد ایمن ست
بے نصیبه گوئی نتواند ربود
نه ز نقش آب و گل باید شنید
نوحهٔ در ره که ماتم سخت شد

در چنین ره چابکے باید شگرف ‌ ‌ ‌ بو کہ بتوان رفت ازین دریاے ژرف
شیخ را از رفتن او جان بسوخت ‌ ‌ ‌ دیدو از پے روے او عالم بدوخت
با رفیقان گفت شیخ غمزده ‌ ‌ ‌ خستۂ و سرگشتۂ و ماتم زده
کاے رفیقان حال ما را بنگرید ‌ ‌ ‌ این چنین احوال ما را بنگرید
باشد این آغاز و این انجام عشق ‌ ‌ ‌ ہر کہ خواہد کو برد در دام عشق
مرغ دام آمد گرفتم زیر بال ‌ ‌ ‌ من نخواہم ماند بے او دیر سال
از جہاں سوے جنان خواہم شدن ‌ ‌ ‌ وز پۓ جانان روان خواہم شدن
بامدادان دلبر از عالم برفت ‌ ‌ ‌ شیخ از بے نیمروزی ہم برفت
قبر شیخ و قبر دختر ساختند ‌ ‌ ‌ ہر دو را پہلوی ہم پرداختند
پیشواے عشق جانان خطبہ خواند ‌ ‌ ‌ عاشق و معشوق را باہم نشاند
چون دو عاشق دائما مدہوش ہم ‌ ‌ ‌ چون دو موزون دست در آغوش ہم
زان دو قبر آن دو یار دردمند ‌ ‌ ‌ وست ازان حسرت زده سرو بلند
وانکہ آن جا ایزد از لطف وکمال ‌ ‌ ‌ کرد پیدا چشمۂ آب زلال
چند فرسنگ آن چنان خرم بود ‌ ‌ ‌ ہمچنان جائے بگیتی کم بود
گر رسی آن جا بہ بینی از خوشی ‌ ‌ ‌ عرصۂ ہمچون بہشت از دل کشی
گرد ران منزل ترا باشد قرار ‌ ‌ ‌ چار فصل آن جا نہ بینی جز بہار
ہیچ فصل از میوه خالی نیستند ‌ ‌ ‌ تا نہ پنداری کہ عالی نیستند
ہر دو مے آرند بار عاشقی ‌ ‌ ‌ بوالعجب کار لیست کار عاشقی
درمیان کعبہ و روم آن مقام ‌ ‌ ‌ شد زیارت گاه خلق از خاص و عام
قصۂ عطار بر این ماه نیست ‌ ‌ ‌ سر صاحب نزد کس آگاه نیست

قرعه افگندن مرغان بجہت پیشوائی و بنام ہدہد آمدن

چون شنید این حکایت آن ہمہ ‌ ‌ ‌ آن زمان گفتند ترک جان ہمہ

بر و سیمرغ از دل ایشان قرار　　عشق در جان شان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست　　ره سپردن را به استادند چست
جمله گفتند این زمان ما را به نقد　　پیشوایی باید اندر حل و عقد
تا کند در راه ما را رهبری　　زانکه نتوان ساختن از خود سری
در چنین ره حاکمی باید شگرف　　بو که بتوان رفت ازین دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم　　نیک و بد هر چه بگوید آن کنیم
تا بود آخر کزین میدان لاف　　گوی ما افتد مگر بر کوه قاف
ذرهٔ خورشید والا او فتد　　سایهٔ سیمرغ بر ما او فتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس　　قرعه باید زد طریق اینست و بس
قرعه بر هر که اوفتد سرور بود　　در میان کهتران مهتر بود
چون رسید این جا سخن گم گشت هوش　　جملهٔ مرغان شدند آن جا خموش
چون بدست قرعه شان افتاد کار　　دل گرفت آن بیقرار آن را قرار
قرعه افگندند بس لائق فتاد　　قرعهٔ شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را راهبر خود ساختند　　گر همی فرمود سر می باختند
عهد کردند آن زمان کو رهبر است　　هم درین ره پیشوا و سر درست
حکم حکم اوست فرمان نیز هم　　زو دریغی نیست تن جان نیز هم

تاج بر سر نهادن هدهد و براه افتادن مرغان

هدهد هادی چو آمد پهلوان　　تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند　　سایه بان ماهی و ماه آمدند
چون پدید آمد سر وادی زراه　　النفیر هر نفر بر شد بماه
هیبتی از راه بر ایشان فتاد　　آتشی در جان حیران شان فتاد
برکشیدند آن همه بر یک دگر　　چه پر و چه بال چه پا و چه سر

جمله دست از جان بشسته پاک باز | بار ایشان بس گران و ره دراز
بعد راهی خالی از شر و عجب | ذرّه نه خیر و نه شرّے عجب
بود خاموشی ز آرامش درو | نه قرارش بود نه کاهش درو
سائلے گفتش که ره خالی چراست | هدهدش گفت این ز عزّ پادشاهست

بیرون آمدن بایزید بسطامی در شب مهتاب

بایزید آمد شبے بیرون ز شهر | دز خروش خلق خالی دید شهر
ماهتابے بود بس عالم فروز | شب شده از پرتو او همچو روز
آسمانی پر نجوم آراسته | هر یکے کار دگر را خواسته
شیخ چندانے که در صحرا بگشت | کس نمی جنبید در صحرا و دشت
شورشی در وے پدید آمد بزور | گفت یارب در دلم افتاد شور
با چنین درگه که بار رفعت تراست | این چنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفے گفتش که اے حیران راه | هر کسے را راه ندهد پادشاه
چونت این در چنین کرد اقتضا | کز درما دور باشد هر گدا
چون حریم عزّ ما نور افگند | غافلان خفته را دور افگند
سالها بردند مردان انتظار | تا یکے را بار بود از صد هزار

حکایت فریاد برآوردن از حیرت و هول راه و بر تخت شدن هدهد

جملهٔ مرغان ز هول و بیم راه | بال و پر پر خون برآوردند آه
راه مے دیدند و پایان ناپدید | درد میدیدند و درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی در او | کاسمان را پشت بشکستی از او
در بیابانے که طاؤس فلک | هیچ می سنجد در و بے هیچ شک
کے بود مرغان دیگر را در جهان | طاقت این راه هرگز یک زمان

چو برسیدند آن مرغان ز راه — جمله گشتند آن زمان یک جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده — جمله طالب گشتۂ و بیخود شده
پس بدو گفتند اے دانای راه — بے ادب نتوان شدن در پیش شاه
تو بسے پیش سلیمان بودۂ — بر بساط ملک سلطان بودۂ
رسم خدمت سر بسر دانستۂ — موضع خوف و خطر دانستۂ
هم فراز و شیب این ره دیدۂ — هم بسے گرد جهان گردیدۂ
رای ما آنست کاین ساعت بنقد — چون توئی ما را امام حل و عقد
برسر منبر روی اے جائگاه — پس بسازی قوم خود را زاد راه
شرح گوئی رسم آداب ملوک — زانکه نتوان کرد به جهل این سلوک
هر یکے را هست در دل مشکلے — مے بباید راه هر فارغ دلے
مشکل دلهای ما حل کن نخست — چون بپرسیم از تو مشکلها درست
چون بپرسیم از تو مشکلهاے خویش — بستریم این شبهه از دلهاے خویش
زانکه میدانیم کین راه دراز — در میان شبهه هدهد نور باز
دل چو فارغ گشت ازین تن در دهیم — بیدل و تن سرباران درگه نهیم

بر تخت بر آمدن هدهد و سخن گفتن او

بعد ازان هدهد سخن را ساز کرد — بر سر منبر نشست آغاز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد — هر که رویش دید عالی بخت شد

غوغا بر آمدن بلبل و قمری باهم

پیش هدهد صد هزاران پیشتر — صف زدند از خیل مرغان سر بسر
پیش آمد بلبل و قمری بهم — تا کنند آن هر دو تن مقری بهم
هر دو الحان بر کشیدند آن زمان — غلغلے افتاد از ایشان در جهان

لحن الشان هر کرا در گوش شد — بیقرار و واله و مدهوش شد
هر یکے را حالتے آمد پدید — کس نه با خود بود و نے خود کان پدید

سوال کردن مرغے از هدهد

بعد ازان هدهد سخن آغاز کرد — پرده ازروے معانی باز کرد
سائلے گفتش که اے برده سبق — تو بچه از ما سبق بردی بحق
چون تو چون مائی و ما همچون تراست — درمیان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جسم و جان ما — قسم تو صافی و دردے آن ما

جواب دادن هدهد او را

گفت اے سائل سلیمان راهمے — چشم افتاد ست برما یک دمے
نه بسیم این یافتم من نه بزر — هست این دولت همه از یک نظر
کے بطاعت این بدست آرد کسے — زانکه کرد ابلیس این طاعت بسے
گر کسے گوید بناید طاعتے — لعنتے بارو برد هر ساعتے
تو مکن در یک نفس طاعت رها — پس منه این طاعت خود را بها
تو بطاعت عمر خود می بربسر — تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون که مقبول سلیمان آمدے — هرچه گویم بیشتر زان آمدے

حکایت انبازی سلطان محمود با طفل صیاد

گفت روزے شاه محمود از قضا — اوفتاده بود از لشکر جدا
بارگی میراند تنهائی یکے — برلب دریا بدید او کودکے
درزنگ دریا نگنده بود شست — شه سلامش کرد در پیشش نشست
کودکے اندوهگین بنشسته دید — هم دلش آغشته هم جان خسته دید

گفت اے کودک چرائی غمزدہ / مے ندیدم چو نتو یک ماتم زدہ
کودکش گفت اے امیر پرہنر / چار طفلیم این زمان ما بے پدر
مادرے دارم بر جا ماندۂ / سخت درویشم و تنہا ماندۂ
از برائے ماہیے ہر روز دام / اندر اندازم کنم تا شب مقام
چو بگیرم ماہی با صد زحیر / قوت ما اینست ہر شب اے امیر
شاہ گفتا خواہی اے طفل دژم / تا کنم انبازیِ با تو بہم
گشت کودک راضی و انباز شد / شاہ اندر بحر شست انداز شد
شست کودک دولتِ شاہی گرفت / لاجرم آن روز صد ماہی گرفت
آن ہمہ ماہی کہ کودک دید پیش / گفت این دولت عجب دارم ز خویش
شاہ گفتا گم نباشی اے پسر / گر ز ماہی گیر خود یا بے خبر
دولتے داری بغایت اے غلام / کان ہمہ ماہی در افتادت بدام
دولتِ تو از منست این جائے گاہ / زانکہ ماہی گیر تو شد بادشاہ
این بگفت و گشت بر مرکب سوار / طفل گفتش قسم خود کن اختیار
گفت امروز این نہ ہم نکنم جدا / آنچہ فردا صید گردد آن مرا
صیدِ ما فردا تو خواہی بود و بس / لاجرم من صید خود ندہم بکس
روز دیگر چون بہ ایوان باز رفت / خاطرِ شاہ از پئے انباز رفت
رفت سرہنگے و کودک را بخواند / شہ بانبازیش بر مسند نشاند
ہرکسے مے گفت شاہا او گداست / شاہ گفتا ہرچہ ہست انباز ماست
چون پذیرفتیم رو نتوانش کرد / این بگفت و ہمچو خود سلطانش کرد
گرد از کودک طلب گاری سوال / کز کجا آوردی آخر این کمال

گفت شادی آمد و شیون گذشت
زانکہ صاحب دولتے بر من گذشت

حکایت آن خونی که جنید او را در خواب دید

خونئ را گشت شاهی در عتاب	دید یکشب صوفی او را بخواب
در بهشت عدن خندان میگذشت	گاه خرم گه خرامان مے گذشت
صوفیش گفتا تو خونی بودهٔ	دائما در سر نگونی بودهٔ
از کجا این منزلت آمد پدید	کانچه تو کردی به آن نتوان رسید
گفت چون خونم روان شد بر زمین	میگذشت آنجا حبیب اعجمی
در نهان در زیر چشم آن پیر راه	کرد بر من طرفة العینی نگاه
این همه تشریف وصد چندان دگر	یافتم از دولت آن یک نظر
هر که چشم دولتے بروے فتاد	جانش در یکدم بصد سر بے فتاد
تا نیفتد بر تو مردے را نظر	از وجود خویش کے یابی خبر
گر تو بنشینی به تنهائی بسے	راه نتوانی بریدن بے کسے
پیر باید راه را تنها مرو	از سر عمیا درین دریا مرو
چون تو هرگز راه نشناسی زچاه	بے عصا کش کے توانی برد راه
نه ترا چشمست ونے ره کوته است	پیر در راهت قلاووزه است
هر که شد در ظل صاحب دولتے	نبودش در راه هرگز محنتے
هر که او در دولتے پیوسته شد	خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت سلطان محمود با پیر خارکش

تا گہے محمود شد سوے شکار	اوفتاد از لشکر خود بر کنار
پیر مردے خارکش می راند خر	خار او افتاد مے خارید سر
دید محمودش چنان در ماندهٔ	بار او افتاده حیران ماندهٔ
پیش او محمود گفت اے بیقرار	بار خواهی گفت خواهم اے سوار

گر مرا یارے کنی چه بود ازان	من کنم سوده ترا نبود زیان
ازنکو روئیت مے بینم نصیب	لطف بود از نکو رویان غریب
از کرم آمد فرود آن شهریار	بر وجائے دست چون گل زیر خار
بار او بر خر نهاد آن سرفراز	رخش سوے لشکر خود راند باز
گفت با لشکر که پیر خارکش	باخرے مے آید از پس بارکش
ره فرو گیرید از هر سوے او	تا به بیند روے من من روے او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه	رو نمانده هیچ جا جز پیش شاه
پیر با خر گفت با لاغر خرے	چون روم کینست ظالم لشکرے
گرچه مے نرسید چتر شاه دید	هم بسوے شاه رفتن راه دید
آن خرے میراند تا نزدیک شاه	چون بدید او را خجل شد پیش شاه
دید زیر چتر روے آشنا	در عنایت او فتاده در عنا
گفت یارب با که گویم حال خویش	کرده ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت اے درویش من	چیست حالت باز گو در پیش من
گفت میدانی تو حالم کژ مباز	خویشتن را اعجمی صورت مساز
پیرمردے ام مغیل و بادکش	روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خورم نان تهی	مے توانی گر مرا نان دهی
شهریارش گفت اے پیر نژند	نرخ کن تا زر دهم غارت بچند
گفت شاها این زمن ارزان مخر	کم نه بفروشم زده همیان زر
لشکری گفتند اے ابله خموش	این دو جو ارزد زهے ارزان فروش
پیر گفتا این دو جو ازره ولیک	زین کم افتد این خریدارلیست نیک
مقبلے چون دست بر خارم نهاد	خار من صد گونه گلزارم فتاد
هر که خواهد این چنین خارے خرد	هر بن خارے بدینارے خرد
نامرادے لیک بسیارم نهاد	تا چه ادنے دست بر خارم نهاد

گرچه این خاریست ارزان ارزد این
شه چو بشنید این سخن زان پیر راه
بس بیک همیان زر فرمود شاه
لشکر شه از برای شاه خویش
شهر بارش داد بدره صد هزار

چون ز دست اوست صد جان ارزد این
داد بسیارے زرش آن جایگاه
تا خرید آن حاجبش از پیر راه
هر یکے کرده نثار از جاه خویش
این حکایت ماند از او شان یادگار

سوال مرغ دیگر از هدهد در ناتوانی

دیگرش گفتی که اے پشت پناه
مے ندارم قوت و بس عاجزم
وادی دُور ست و راهِ مشکلست
کوه هاے آتشین در ره بسیست
صد هزاران سر درین ره گوی شد
صد هزاران عقل این جا سر نهاد
در چنین راهے که مردان بے ریا
از من مسکین چه خیزد جز غبار

ناتوانم چون بیارم رو براه
این چنین ره پیش ناید هرگزم
مرگ من اندر نخستین منزلست
این چنین راهے نه راه هر کسیست
بسکه خونها زین طلب در جوے شد
وانکه او بنهاد سر بر سر نهاد
چادرے بر سر کشیدند از حیا
گر کنم عزمے بمیرم زار زار

جواب دادن هدهد او را در ناتوانی

هدهدش گفت اے فسرده چند ازین
هست دنیا چون نجاست سر بسر
چون ترا این جایگه قدر اند کیست
صد هزاران خلق همچون کرم زرد
باد گر خواهیم مردن نیز زار
این طلب گر از من و از تو خطاست

تا بکے داری تو خود را بند ازین
خلق می میرند از وے در بدر
خواه میرد خواه نه هر دو یکیست
باز می میرند از و نیاز درد
به که در عین نجاست زار زار
گر بمیرم از غمش این غم رواست

چون خطاهای جهان بسیار هست — یک خطا دیگر همان انکار هست
گر کسی را عشق بد نامی بود — به زکناسی و حمامی بود
صد هزاران خلق همچون کلب زرد — زار می میرند در دینار بدرد
گیر این سود از طارے کم است — تو کمش گیر این مرا کمتر غم است
گر ازین سودا تو دل دریا کنی — هر زمان شوق دگر پیدا کنی
گر کسی گوید غرورست این هوس — چون رسید آن جا که نرسیدست کس
در غرور این هوس گر جان دهم — به که دل در خانهٔ دوکان نهم
یک نفس از خود نگه دیدم ما — این همه دیدیم و بشنیدیم ما
کار ما از خلق بر ما شد دراز — آه ازین منت گدائی پر نیاز
تا نمیرم از خود و از خلق پاک — بر نیاید جان ما از خلق پاک
هر که او از خلق کلی مرده نیست — مرگ بادش محرم این پرده نیست
محرم این پردهٔ جان آگهست — زندهٔ از خلق نامرد رهست
پای در نه گر تو هستی مرد کار — چون زنان آخر دل از دستان مدار
تو یقین دان کین طلب از کافریست — کار اینست و نه کار سرسریست
بر درخت عشق کو برگست و بار — هر که دارد برگ این گو سر برآر
عشق چون بر سینه منزل گرفت — جان آن کس را ز هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افگند — سرنگون از پرده بیرون افگند
یکدمش با خویشتن نکند رها — یکدمش آنگاه خواهد خون بها
گر دهد آبیش نبود بی زحیر — گر دهد نانش بخون باشد خمیر
گر بود از ضعف عاجزتر ز مور — عشق پیش آرد برد هر لحظه شور
گر بود گازر نه بیند آفتاب — در بود دهقان نه بیند موج آب

مرد چون افتاد در بحر خطر
کے خورد یک لقمه بی خون جگر

حکایت شیخ خرقانی در نیشاپور و رفتن میدان را

شیخ خرقانی به نیشاپور شد
رنج راه آمد برو رنجور شد

هفتهٔ با ژندهٔ در گوشهٔ
گرسنه افتاد بی توشهٔ

چون بر آمد هفتهٔ گفت ای اله
گردهٔ نانی مرا کن رو براه

هاتفی گفتش بروب این لحظه پاک
جملهٔ میدان نیشاپور خاک

چون بروبی خاک میدان سر بسر
نیم جو زر یابی آن نان خر بجر

گفت اگر جاروب و غربالم بدی
وجه نانی را چه اشکالم بدی

چون ندارم هیچ آبی در جگر
بی جگر نانم ده و خونم مخور

هاتفی گفتا که آسان بایدت
خاکروبی کن اگر نان بایدت

پیر رفت و کرد زاریها بسی
تا ستد جاروب و غربال از کسی

خاک میرفت و بپایی می شتافت
آخرین غربال آن زر پاره یافت

شادمان شد او چو کان زر بدید
رفت سوی نانوا و نان خرید

چونکه مرد نانوا نانش بداد
شدهی جاروب و غربالش زیاد

آفتی افتاد اندر جان پیر
در تنگ افتاد بر آمد زو نفیر

گفت چون من نیست سرگردان کنون
زر ندارم چون دهم تاوان کنون

عاقبت می رفت و چون دیوانهٔ
خویش را افگند در ویرانهٔ

چون دران ویرانه شد خوار و دژم
دید غربال و دگر جاروب هم

شادمان شد پیر و گفتا ای اله
از چه میکردی جهان بر من سیاه

تیره کردی نان من در جان من
گو برو جان باز گیر این نان من

هاتفی گفت ای همه ناخوش منش
خوش نباشد هیچ نان بی نان خورش

چون نهادی نان خالی در کنار
در فزودم نان خورش منت بدار

حکایت جبہ خواستن دیوانہ از حق سبحانہ تعالی

بود آن دیوانہ دل برخاستہ ٭ برہنہ میرفت و خلق آراستہ
گفت یارب جبۂ دہ محکمم ٭ ہمچو خلقان دگر کن خرمم
ہاتفی آواز داد و گفت ہین ٭ آفتابی گرم دارم در نشین
گفت یارب تا کیم داری عذاب ٭ جبۂ بنود ترا بہ ز آفتاب
گفت رو دہ روز دیگر صبر کن ٭ تا ترا یک جبہ بخشم بے سخن
چون بشد دہ روز مرد سوختہ ٭ جبۂ آوردند برہم دوختہ
ناگہان شخصے بیامد ہمچو باد ٭ جبہ آورد و درپیشش نہاد
صدہزاران پارہ بروے پیش بود ٭ زانکہ آن بخشیدہ بس درویش بود
مرد مجنون گفت اے دانائے راز ٭ ژندہ برہم دوختی زان روز باز
صدہزاران وصلہ برہم دوختی ٭ این چنین درزے زکہ آموختی
در خزانہ جامہائے تو بسوخت ٭ کاین چنین ژندہ ہمی بایست سوخت
کار آسان نیست با درگاہ ما ٭ خاک مے باید شدن در راہ ما
بس کسان کامد برین درگہ ز دور ٭ گہ بسوخت وگہ فروخت از نار و نور
چون پس از عمرے بمقصودے رسید ٭ عین حسرت گشت و مقصودے ندید

حکایت پہلو رفتن رابعہ علویہ بکعبۂ معظمہ

رابعہ در راہ کعبہ ہفت سال ٭ رفت در پہلو نہی تا حج ز حال
چون بہ نزدیک حرم آمد بہ کام ٭ گفت آخر یافتم حجے تمام
قصد کعبہ کرد و گفت اے حق گذار ٭ شد ہمی عذر زبانش آشکار
بازگشت از راہ و گفت اے ذوالجلال ٭ راہ پیمودم بہ پہلو ہفت سال
چون رسیدم روز بازارے چنین ٭ اوفگندی در رہم خارے چنین

یا مرا در خانهٔ خود ده قرار   درنه اندر خانهٔ خویشم گذار
تا نباشی عاشقی چون رابعه   کے شناسی قدر صاحب واقعه
تا تو ببکردی درین بحر فضول   موج می خیزد از و روز قبول
گه ز پیش کعبه بارت می دهند   گه درون دیر گاهت میدهند
گر درین گرداب سر بیرون کنی   هر نفس جمعیتے افزون کنی
در درین گرداب مانی مبتلا   سر بسے گردد ترا چون آسیا
بوی جمعیت نیابی یک نفس   تا لنوزی هرچه داری یک نفس

حکایت عزیزے با دیوانه

بود درکنجے یکے دیوانه خوار   پیش او رفت آن عزیز نامدار
گفت مے بینم ترا اهلیتے   هست در اهلیت جمعیتے
گفت کاے جمعیتے یابم ز کس   چون خلاصم نیست از کیک و مگس
جملهٔ روز از مگس دارم عذاب   جملهٔ شب نایدم از کیک خواب
نیم پشه چونکه بر نمرود شد   مغز آن سرگشته دل پردود شد
من مگر نمرود وقتم کز عیب   پشه و کیک و مگس دارم نصیب

سوال مرغ دیگر در صفت گناه گاری

دیگرے گفتش گنه دارم بسے   با گنه کے ره برد آن جا کسے
چون مگس آلوده باشد بنجلاف   کے رسد سیمرغ را در کوه قاف
چون زره سرتافت مرد بیگناه   کے تواند یافت قرب پادشاه

جواب دادن هدهد او را

گفت اے غافل مشو نومید ازو   لطف میخواه و کرم جاوید ازو

گر به آسانی ببندی از سپر — کار دشوارت بر آید بے خبر
گر نه بودے مرد را توبه قبول — کے بدی هرگز برائے او نزول
گر گنه کردی در توبه است باز — توبه کن کین در نخواهد شد فراز
گر بصدق آئی درین ره یکدمی — صد فتوحت پیش آید هر دمے

حکایت آن مردے که بسیار گنه کرده بود

کرده بود آن مرد بسیارے گناه — توبه کرد از شرم و باز آمد براه
بار دیگر نفس چون قوت گرفت — توبه بشکست و ره شهوت گرفت
مدتے دیگر ز راه افتاده بود — در همه نوعی گناه افتاده بود
بعد ازان دردے درآمد در دلش — وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بے حاصلی بهره نداشت — خواست تا توبه کند زهره نداشت
روز و شب چون گندمی بر تابهٔ — دل پر آتش سینه پر خون نابهٔ
گر غبارے در رهش افتاده بود — ز آب چشمش آن همه بنشانده بود
در سحرگه هاتفش آواز داد — ساز گارش کرد و کارش ساز داد
گفت می گوید خداوند جهان — چون تو اول توبه کردی اے فلان
عفو کردم توبهٔ و پذیرفتمت — مے توانستم و لے نگرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک — دادمت مهلت نگشتم خشمناک
در جهالت این زمان اے بیخبر — آرزوے تو که باز آئے دگر
باز آ آخر که در بکشاده ایم — تو غرامت کرده ما استاده ایم
داند او کو هست حق را حق شناس — رحمت حق هست بیرون از قیاس

حکایت روح الامین که در سدرة المنتهی لبیک می شنید

یکے شبے روح الامین در سدره بود — نیک لبیکے ز حضرت مے شنود

بیدلی گفت این زمان میخواندنش — می نداند تا کسے میداندنش
این قدر دانم که عالی بنده ایست — نفس او مردست و دل زنده ایست
خواست تا او را شناسد در زمان — زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت — نے بکوهش یافت و نز ویرانه دشت
سوے حضرت باز شد با صد شتاب — همچنان لبیک می آمد جواب
از کمال قدرت او را سر نگشت — بار دیگر گرد عالم گرد گشت
هم ندید آن بنده را گفت ایخدا اے — سوے او آخر مرا راهے نمائے
حق تعالے گفت عزم روم کن — درمیان روم شو معلوم کن
رفت جبریلؑ و بدیدش آشکار — کاں یکے میخواند بت را زار زار
جبریلؑ آمد ازین حالت بجوش — سوئے حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بکشاد و گفت اے بے نیاز — پرده برکن پیش من زان راز باز
آن که در دیرے کند بت را خطاب — تو بلطف خود دهی او را جواب
حق تعالے گفت هست او دل سیاه — زان نمیداند غلط کرد است راه
از نیازش خوش همی آید مرا — زین نشان دادن همی باید مرا
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط — منکه میدانم نه کردم ره غلط
هم کنون راهش دهم تا پیش گاه — لطف او خواهد شد او را عذر خواه
این بگفت و راه جانش بر کشاد — در خدا گفتن زبانش بر کشاد
تا بدانی تو که این آن مدت است — کانچه آن جا میرود بے علت است
گر درین درگه نداری هیچ تو — هیچ نیست انگند کمتر هیچ تو
گر همه نهد مسلم مے خرند — هیچ بر درگاه او هم مے خرند

حکایت صوفی وانگبین فروش در بغداد

صوفی مے رفت در بغداد زود — درمیان راه آوازے شنود

کان یکی گفت انگبین دارم بسی | میفروشم سخت ارزان کو کسی
شیخ صوفی گفت ای مرد صبور | میدهی هیچی به هیچی گفت دور
تو نگر دیوانهٔ ای بوالهوس | کس به هیچی میدهد چیزی بکس
هاتفی گفتش که ای صوفی درآی | یک قدم آن جا که هستی برتر آی
تا به هیچی ما همه چیزت دهیم | مزد گر خواهی بسی نیزت دهیم
هست رحمت آفتاب تافته | جملهٔ ذرات را دریافته
رحمت او بین که با پیغمبری | در عتاب آمد ز بهر کافری

داستان حکایت موسی و قارون که هفتاد بار اورا خوانده بود

حق تعالی گفت قارون زار زار | خواند ای موسی ترا هفتاد بار
تو ندادی هیچ بار اورا جواب | گر بزاری یک رهم کردی خطاب
شاخ شرک از جان او بر کندمی | خلعت دین در برش افگندمی
کردی ای موسی بصد دردش هلاک | خاکسارش سرفرو بردی بخاک
گر تو او را آفریده بودهٔ | در عذابش آفریده بودهٔ
آن که بر بی رحمتان رحمت کند | اهل نعمت را ولی نعمت کند
هست دریاهای فضلش بیدریغ | در بر او جرم ما یک اشک میغ
هرکرا باشد چنین بخشایشی | کی تغیر آرد از آلایشی
هرکه او عیب گنهگاران کند | خویش را از خیل جباران کند

حکایت مردن آن مرد مفسد گنهگار و زاهد

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه | گفت میبرند تابوتش براه
چون بدیدش زاهدی کرد احتراز | تا نباید کرد بر مفسد نماز
در شب آن زاهد بگر دیدش بخواب | در بهشت عدن همچون آفتاب

مرد زاهد گفتش آخر اے غلام — از کجا آوردی این عالی مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه — پاے تا فرقت بیالودی همه
گفت از بے رحمی تو کردگار — کرد رحمت بر من آشفته کار
حکمت او در شبے چون پر زاغ — کودکے را می فرستد باچراغ
بعد ازان بادے فرستد تیز رو — کان چراغ او بکس بر خیزد رو
پس بگیرد طفل را در رهگذر — کز چه کشتی آن چراغ اے بیخبر
زان بگیرد طفل را اندر حساب — میکند با او بصد شفقت خطاب
کز همه کس جز نمازی نیستی — حکمتش را عشق بازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام — لاجرم خود این چنین آمد مدام
در ره او صد هزاران حکمتست — قطرهٔ از حصه بحر رحمت ست
روز و شب این هفت پرکار اے پسر — از براے تست در کار اے پسر
طاعت روحانیان از بهر تست — خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده اند — جزو کل غرق وجودت کرده اند
از حقارت سوے خود منگر بسے — زانکه ممکن نیست پیش از تو کسے
جسم تو جزو ست و جانت کل کل — خویش را عاجز مکن ور عین ذل
کل تو دریافت جزوے شد پدید — جان تو بشتافت عضوے شد پدید
نیست تن از جان جدا عضوے ازوست — نیست جزو از کل جدا جزوے ازوست
چون عدد نبود درین راه احد — جزو کل گفتن نباشد تا ابد
چون در آید وقت رفعتهاے کل — از براے تست خلعتهاے کل
صد هزاران ابر رحمت فوق تو — می ببارد تا فزاید شوق تو
هرچه چندانی ملائک کرده اند — از براے تو فدائک کرده اند

جملهٔ طاعات ایشان کردگار
بر تو خواهد کرد جاوید آن نثار

حکایت عباسہ در بیان روز رستخیز

گفت عباسہ کہ روز رستخیز
چون زہیبت خلق افتد در گریز

عاصیان و غافلان را از گناہ
رویا گردد بیک ساعت سیاہ

خلق بے سرمایہ حیران ماندۂ
ہریک از نوعی پریشان ماندۂ

حق تعالیٰ از زمین تا بہ فلک
صد ہزاران سالہ طاعت از ملک

پاک بستاند ہمہ از لطف پاک
افگند اندر سر این مشت خاک

از ملائک بانگ خیزد کاے الٰہ
از چہ برما میزند این خلق راہ

حق تعالیٰ گوید از روحانیان
چون شما را نیست زین سود و زیان

خاکیان را کار میگردد تمام
نان براے گرسنہ باشد مدام

سوال مرغ دیگر از ہدہد در صفت تردید

دیگرے گفتش مخنث گوہرم
ہر زمانے مرغ شاخ دیگرم

گاہ رند و گاہ زاہد گاہ مست
گاہ پست و گاہ نیست و گاہ ہست

گاہ نفسم در خرابات افگند
گاہ جانم در مناجات افگند

گہ برو دیوا ز رہم تا بنگرم
گہ فرشتہ باز آرد تا کنم

من میان ہردو حیران ماندہ ام
چون کنم در چاہ زندان ماندہ ام

جواب دادن ہدہد او را

ہدہدش گفتا کہ اے حیران راہ
بر ہمہ کس این چنین شد حکم شاہ

تا گنہ نکند کسے از سرکشی
تن فرو ندہد بہ آرام و خوشی

گر ہمہ کس پاک بودے از نخست
انبیا را کے شود بعثت درست

چون بود در بعثت دلبستگی
با صلاح آئی بصد آہستگی

ای تنورستان غفلت جای تو | کردهٔ مطلوب سرتا پای تو
اشک چون شنجرف اسرار دلست | سیر خوردن چیست زنگار دلست
چون تو دائم نفس سگ را پروری | کم نیابی از مخنث گوهری
گفت آری این بود در هر کسی | زانکه مردی یک صفت نبود کسی

حکایت گم شدن شبلی در بغداد

گم شد از بغداد شبلی چند گاه | پس بسوی او کجا می برد راه
باز جستندش بهر موضع بسی | در مخنث خانهٔ جستش کسی
در میان آن گروه بی ادب | چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سائلی گفت ای بزرگ رازجوی | این چه جای تست آخر بازگوی
گفت این قوم اند چون تر دامنان | در ره مردی نه مردان نی زنان
من چو ایشانم ولی در راه دین | نی زنی در دین نه مردی چند ازین
گم شدم در ناجوانمردی خویش | شرم می دارم من از مردی خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد | ریش خود دستار خوان راه کرد
همچو مردان ذل خود کن اختیار | کرده بر ایستادگان عزت نثار
گر تو پیش آئی زموی در نظر | خویشتن را از بتی سازی تبر
مدح و ذمت گر تفاوت میکند | بت گری باشد که او بت میکند
گر تو حق را بندهٔ بت گر مباش | ور تو مرد ایزدی آزر مباش
نیست ممکن در میان خاص و عام | از مقام بندگی برتر مقام
بندگی کن پیش ازین دعوی مجوی | مرد حق شو عزت از عزی مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دلق | چون نمائی خویش را صوفی بخلق
ای مخنث جامهٔ مردان مدار | خویش را زین بیش سرگردان مدار
تو بهر دیده که هر ره بنگری | خویش را بینی مخنث گوهری

هر زمانے تازه انکارے دگر | در بن هر موے زنارے دگر
اے مخنث گوهر این جا بار نیست | عشق او را با مخنث کار نیست

حکایت قاضی با دو صوفی مرقع پوش

در خصومت آمدند و در جفا | دو مرقع پوش در دار القضا
قاضی الشان را بکنجے برد باز | گفت صوفی خوش نباشد جنگ باز
جامۂ تسلیم در بر کرده اید | این خصومت از چه در سر کرده اید
گر شما هستید اهل جنگ و کین | این لباس از تن بنید از یدهین
ور شما این جامه را اهل آمدید | در خصومت از سر جهل آمدید
منکه قاضی ام نه مرد معنوی | زین مرقع شرم میدارم قوی
مرد را در فرق مقنع داشتن | به بود زینسان مرقع داشتن
گر تو نه مردی نه زن در کار عشق | کے توانی کرد حل اسرار عشق
گر بسر آه عشقتے مبتلا | بر فگن بر گستوانی از بلا
گر بدعوے عزم این میدان کنی | سر دهی برباد و ترک جان کنی
سر بدعوے پیش ازین مفراز تو | تا برسوائی نمانے باز تو

حکایت عاشق شدن مفلسے بر بادشاه مصر

بود اندر مصر شاهے نامدار | مفلسے بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را | خواند حالی مفلس گمراه را
گفت چون عاشق شدے بر شهریار | از دو کار اکنون یکے کن اختیار
یا تو ترک شهر این کشور بگوے | یا نه در عشقم تو ترک سر بگوے
با تو گفتم حال تو یکبارگی | سر بریدن خواه یا آوارگی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار | کرد او از شهر رفتن اختیار

چون برفت آن مفلس بیخویشتن | شاه گفتا سر ببریدش ز تن
حاجبی گفتا که هست او بی گناه | از چه سر ببریدنش فرموده شاه
شاه گفتا زانکه عاشق او نبود | در طریق عشق صادق او نبود
گر چنان بودی که بودی اهل کار | سر بریدن کردمی این جا اختیار
هر که بر روی سر از جانان بود | عشق ورزیدن بر او تاوان بود
گر زمن او سر بریدن خواستی | شهریار از مملکت برخاستی
بر میان بستی کمر در پیش او | خسرو عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعویدار بود | سر بریدن چارهٔ این کار بود
هر که در عشقم سر سردار داد | بیشکی خود آن سری بردارد او
این بدان گفتم که تا هر بی فروغ | کم زند در عشق مالاف دروغ

سوال مرغ دیگر از هدهد در صفت نفس اماره

دیگری گفتش که نفسم دشمن است | چون روم ره زانکه همره رهزن است
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم | می ندانم باز رستنش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا | وین سگ نفسم نگردید آشنا
در عجایب مانده ام زین بیوفا | تا چرا می افتد او در آشنا

جواب دادن هدهد او را

گفت ای سگ در عجایب کرده خوش | همچو خاکی پایمالت کرده خوش
نفس تو هم احول و هم اعور است | هم سگ و هم کاهل و هم کافر است
گر کسی بستایدت اما دروغ | از دروغی نفس تو گیرد فروغ
نیست روی آنکه این رگ به شود | گز دروغی این چنین فربه شود
بود در اول همه بیحاصلی | کودکی و بیدلی و غافلی

بود در اوسط همه بیگان گی	وز جوانی شعبهٔ دیوان گی
بود در آخر که پیرے بود کار	جان حرف درمانده تن گشته نزار
با چنین عمرے بجهل آراسته	کے شود این نفس سگ پیراسته
چون ز اول تا بآخر غافلیست	حاصل تو لاجرم بیحاصلیست
بنده دارد در جهان اینک بسے	بندگی سگ کند آخر کسے
خود حریف نفس بودن ناخوش است	زانکه نفست دوزخی پر آتش است
گاه در دوزخ سعیر شهوتست	گاه در روے زمهریر نخوت ست
دوزخ الحق زان خوش است ودلپذیر	کز دو مغز آتش ست و ز مهریر
صد هزاران دل بمیرد از غمی	وین سگ کافر نمی میرد دمی

حکایت سوال کردن شخصے از مرد گورکنے

یافت مردے گورکن عمرے دراز	سائلے گفتش که چیزے گوے باز
تا چه عمرے گور کندی در مغاک	چه عجائب دیدهٔ در زیر خاک
گفت این دیدم عجائب حسب حال	کین سگ نفسم همین هفتاد سال
گور کندن دید و یک ساعت نمرد	یکزمان فرمان ویک طاعت نبرد

حکایت مقالات عباسه در صفت نفس کافر

یک شبے عباسه گفت اے حاضران	این جهان گر پر شود از کافران
بس همه از ترکمانی بو الفضول	از سر صدقے کنند ایمان قبول
این تواند بود اما آمدند	انبیا را این صد هزار و بست اند
تا شود این نفس کافر یک زبان	یا مسلمان یا بمیرد در میان
این نیارستند گردد آن رواست	درمیان چندین تفاوت از چه خاست
ما همه در حکم نفس کافریم	در درون خویش کافر پروریم

کافرست این نفس نافرمان چنین
کشتن او را کے بود آسان چنین

چون مدد میکرد این نفس از دو راه
پس عجب نبود اگر گردد تباه

دل بہ تو از مملکت آمد مقیم
روز و شب این نفس سگ او راندیم

اسپ چندانے کہ می تازد سوار
در برابر میدود سگ در شکار

ہرچہ دل از حضرت جانان گرفت
این سگ از دل نیز صد چندان گرفت

ہرکہ این سگ را بمردے کرد بند
در دو عالم شیر آرد در کمند

ہرکہ این سگ را زبون خویش کرد
گرد کفشش در نیاید ہیچ مرد

ہرکہ این سگ را نہد بند گران
خاک او بہتر ز خون دیگران

حکایت در مکالمہ فقیر ژندہ پوش با بادشاہ

ژندہ پوشے از قضا می شد براہ
ناگہانے دید او را بادشاہ

گفت من بہ از توام اے ژندہ پوش
پیر گفت اے بیخبر تن زن خموش

گرچہ ما را خود ستودن راہ نیست
کانکہ او خود را ستود آگاہ نیست

لیک چون شد واجبم چون من یکے
بہ ز چون تو صد ہزاران بیشکے

زانکہ جانت ذوق دین نشناختست
نفس تو از تو خرے برساختست

دانگہی بر تو نشستہ اے امیر
تو شدہ در زیر بار او اسیر

بر سرت افسار کردہ روز و شب
تو بہ امرے او فتادہ در طلب

ہرچہ فرماید ترا اے ہیچ کس
کام و ناکام آن توانی کرد بس

لیک چون من دین و سر بشناختم
نفس را ہمچون خر خود ساختم

چون خرم شد نفس بنشستم برو
نفس سگ بر تست من ہستم برو

چون خر من بر تو میگردد سوار
چون منی بہتر ز چون تو صد ہزار

اے گرفتہ بر سگ نفست خوشی
در تو افگندہ ز شہوت آتشی

آب تو آن آتش شہوت ببرد
از ذلت چون زور تن قوت ببرد

تیرگی دیده و کری گوش — پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
این و صد چندین سیاه لشکر اند — سر بسر میر اجل را چاکر اند
روز و شب پیوسته لشکر میرسد — یعنی از پس میر تا در می رسد
چون در آمد از همه سوی سپاه — هم تو باز آئی و هم نفست ز راه
خوش خوشی با نفس سگ در ساختی — عشرتی با او بهم پرداختی
چون در آید گرد تو شاه حشم — تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم
پای بست عشرت او آمدی — زیر دست قدرت او آمدی
گر ز هم آن جا جدا خواهید شد — پس بفرقت مبتلا خواهید شد
غم مخور گر ما بهم آنجا کم رسید — زانکه در دوزخ خوشی باهم رسید

حکایت مکالمه دو روباه بایک دیگر

آن دو روبه چون بهم همبر شدند — پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دشت شد با یوز و باز — آن دو را از یکدگر افگند باز
ماده پرسید از نرش کی رخنه جوی — ما کجا باهم رسیم آخر بگوی
گفت گر ما را بود از وصل بهر — در دوکان پوستین دوزان شهر

سوال مرغ دیگر از رهزنی ابلیس

دیگری گفتش که ابلیس از غرور — راه برمن میزند وقت حضور
در من چو با او بر نمی آیم بزور — در دلم از غبن او افتاده سوز
چون کنم کز وی نجاتی باشدم — وز می معنی حیاتی باشدم

جواب دادن هدهد اورا

گفت تا در پیش تست این نفس سگ — از برت ابلیس بگریزد بتگ

عشوه ابلیس از تلبیس تست
در تو یک یک رهزن ابلیس تست
گر کنی یک آرزوے خود تمام
در تو صد ابلیس زاید والسلام
گلخن دنیا که زندان آمدست
سر بسر اقطار شیطان آمدست
دست از اقطار او کوتاه کن
تا نباشد هیچ کس را یک سخن

حکایت رفتن شخصے در پیش صاحب چله و گله از ابلیس کردن

غافلے شد پیش آن صاحب چله
کرد از ابلیس بسیارے گله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه
کرد این بر من بطرارے سیاه
مرد گفتا اے جوانمرد عزیز
آمده بد پیش ازین ابلیس نیز
مشتکے بوده ز تو آزرده بود
خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطار منست
مرد اینست آنکه دنیا دشمنست
تو بگو آن را که عزم راه کن
دست از دنیاے من کوتاه کن
من بدنیش میکنم آهنگ سخت
زانکه در دنیاے من زد چنگ سخت
هرکه بیرون شد ز اقطارم تمام
نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت سوال کردن شخصے از مالک دینار

مالک دینار را گفت اے عزیز
من ندانم حال خود چونے تو نیز
گفت برخوان خدا نان میخورم
پس همه فرمان سلطان مے برم
دیو از ره برد لا حولیت نیست
وز مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدے
خاک بر فرقت که مردار آمدے
گر ترا گفتم که دنیا را گذار
این زبان میگویمت محکم بدار
چون بدو دادے تو هر دولت که هست
کے توانی داد آسایش که هست
اے ز غفلت غرقه دنیاے آز
مے ندانم گرچه مهمانی دراز

ہر دو عالم در لباس تعزیت — اشک مے بارند و تو در معصیت
حب دنیا ذوق ایمانت برد — آرزویش پر تو جانش برد
چیست دنیا آشنائی حرص و آز — مانده از فرعون و از نمرود باز
گاہ قارون کردہ طے بگذاشتہ — گاہ شداد اوش بشدت داشتہ
حق تعالٰے گفت لاشئے نام او — تو چنین آویختہ در دام او
رنج این دنیاے دون تا کے ترا — لاشئہ نابود زین لاشئے ترا
تو بماندہ روز و شب حیران و مست — تا دہد یک ذرہ زین لاشئے درست
ہر کہ دریک ذرہ لاشئے گم شود — کے بود ممکن کہ او مردم شود
ہر کہ انگشتست از لاشئے دم — او بود صد پارہ از لاشئے کم
کار دنیا چیست بیکار ہمہ — چیست بیکاری گرفتاری ہمہ
ہست دنیا آتشے افروختہ — ہر زمان خلقے دگر را سوختہ
چون بود این آتش سوزندہ تیز — شیر مردے گر از و گیرے گریز
ہر کہ چون پروانہ شد آتش پرست — سوختن را شاید آن مغرور مست
ہمچو شیران چشم ازین آتش بدوز — ورنہ چون پروانہ زین آتش بسوز
این ہمہ آتش ترا در پیش و پس — نیست ممکن گر نسوزے یکنفس
در نگر تا ہست جائے آن ترا — کاین چنین آتش بسوزد جان ترا

حکایت خواب بدن عیسے و خشتے زیر نہادن

عیسے مریم بخواب افتادہ بود — نیم خشتے زیر سر بنہادہ بود
چون کشاد از خواب خوش عیسے نظر — دید ابلیس لعین را بر زبر
گفت اے ملعون چرا استادہٗ — گفت خشتم زیر سر بنہادہٗ
جملہ دنیا چون انقطاع منست — ہشت این خشت آن من ایدین رو شکست
تو تصرف میکنی در ملک من — خویشتن آوردہٗ در سلک من

عیسی آن از زیر سر پر تاب کرد
روی را بر خاک عزم خواب کرد

چون فگند آن نیم خشت ابلیس گفت
من کنون رفتم زپیشت خوش بخفت

ای درین چنبر همه تاب آمده
همچو شاگرد رسن تاب آمده

چون گذر بر چنبر آمد جادوان
چند بر گیری رسن گردی جهان

چند خواهی پیش ازین بر هم نهاد
چون همه از هم فرد خواهد افتاد

حکایت مکالمہ دیوانہ با خواجہ در وقت نماز

خواجہ می گفت در وقت نماز
کای خدا رحمی کن و کارم بساز

این سخن دیوانہ بشنود ازو
گفت رحمت می بنوشی زود ازو

تو زناز خود نگنجی در جهان
می خرامی از تکبر هر زمان

منظری سر بر فلک افراشته
چار دیوارش بزر بنگاشته

ده غلام و ده کنیزک کرده راست
رحمت آن جا کی بود بر گوی راست

نیک بنگر تا تو با این جمله کار
جای رحمت داری آخر شرمدار

گرچه من یک گرده قسمت واری
انگهی تو جای رحمت وائی

تا نگردانی ز ملک و مال روی
یکنفس ننمایدت آن حال روی

روی اکنون می بگردان از همه
تا شوی فارغ چون مردان از همه

حکایت در گفتار پاک دینی

پاک دینی گفت مشتی حیله جوی
مرد را در نزع گرداند روی

پیش ازین این بی خبر را بر دوام
روی گرداند بایستی مدام

برگ ریزان شاخ بنشانی چه سود
روی اکنون می بگردانی چه سود

هر کرا این لحظه گرداند روی
او جنب میرد ازو پاکی مجوی

در نصیحت روی گردانیده است
این زمانش نیت پاک از هر چه هست

سوال مرغ دیگر از ہدہد در صفت دوستی زر

دیگرے گفتش کہ من زر دوستم	عشق زر چون بت شدہ در پوستم
تا مرا از زر گلی بنود بدست	ہمچو گل خندان نہ بتوانم نشست
عشق دنیا و زر دنیا مرا	کرد او دعوے بے معنی مرا

جواب دادن ہدہد او را

گفت اے از صورتے حیران شدہ	از ولت صبح صفت پنہان شدہ
روز و شب تو روز کوری ماندہ	بستۂ صورت چو مورے ماندۂ
مرد معنی باش در صورت میپیچ	چیست معنی اصل صورت ہیچ ہیچ
زر بصورت رنگ گر دانید سنگ	تو چہ طفلے مبتلا گشتہ برنگ
زر کہ مشغولت کند از کردگار	بت بود از خاکش افگن زینہار
زر اگر جائی بغایت در خورست	از برائے قفل فرج اشتر است
نہ کسے را از زر تو یارئ	نہ ترا ہم نیز بہ خوردارئ
گر تو یک جو زر دہی درویش را	گاہ او را خون خوری گہ خویش را
نہ چو عمرے در چہ زیدی بایدت	گر جوی بدہی جنیدی بایدت
ماہ تو مزد دکان می بایدت	چہ دکان از بہر جان مے بایدت
تو برائے زر شدے با خلق دوست	داغ بر پیشانی و پہلو از دست
جان شیرینت شد و عمر عزیز	تا در آمد از دکانت یک پشیز
این ہمہ چیزت بہ ہیچت دادہ تو	پس چنین دل بر ہمہ بنہادہ تو
لیک ضیرم ہست تا بر زیر دار	نردبان از زیرہ بکشد روزگار
در جہان چندان کہ آویزت بود	ہر یکے صد آتش تیزت بود
غرق دنیائے بباید دینت نیز	دش ستیزت دست ندہد ایعزیز

تو فراغت جوے اندر مشغله
تا بنانی در تو افتد ولوله

نفقه کن چیزے که دارے چارسو
لَن تَنَالُوا البِرَّ حَتّٰی تُنفِقُوا

هرچه هست آن ترک میباید گرفت
زانکه هم جان ترک میباید گرفت

چون ترا در دست جان نتوان گذاشت
مال و ملک واین وآن نتوان گذاشت

گر پلاس خوابگاهت آمدست
آن پلاست بند راهت آمدست

کے بہی فرد از پنهان گلیم
گر بسوزی این پلاس آنجا زبیم

آن پلاست خوش بسوز اے حق شناس
تا کے از تزویر با حق هم پلاس

هرکه صید واے خود شد واے او
گم شود در واے سرتاپاے او

داو حرف آمد الف و اداے غلام
هر دو را در خاک و خون بینی مدام

داو را هین در میان خون قرار
پس الف را هین میان خاک خوار

حکایت نو مریدے که زر خود از شیخ پنهان کرده بود

نو مریدے داشت اندک مایه زر
کرد پنهان زر ز شیخ خود نگر

شیخ میدانست چیزے نے نگفت
همچنان میداشت زر او در نهفت

آن مریدے راه و پیرے راهبر
هر دو میرفتند باهم در سفر

وادئی شان پیش بس آمد سیاه
آشکارا شد در آن وادی دو راه

راه می پرسید آن کش بود زر
مرد را رسوا کند بس زود زر

شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه
وز کدامین ره رویم از جایگاه

گفت معلوم است بفگن کان خطاست
پس بهر راهے که خواهی رو رواست

تو نمی دانی که چون آهے ز سنگ
راهزن بگریزد و از عریان بتنگ

گر کسے را جفت گردد سیم او
دیو بگریزد به تنگ از بیم او

در حساب هیچ جوے زر از حرام
موے بشگافد بطرارے مدام

باز در دین چون خر لنگ آید او
دست زیر سنگ بے سنگ آید او

چون بطراری رسد شیطان بود / چون بدبنداری رسد حیران بود

هرکرا از راه زد از ره بماند / پاے بسته ور در دان چه بماند

یوسفی پرهیز کن زین چاه ژرف / دم مزن کین چاه دم زا دشگرف

حکایت خواب دیدن یکے از اکابر

از اکابر بود شیخے نام دار / دید در خواب آن بزرگ کاهگار

کو براهی میشدی روشن چو ماه / یک فرشته آمدی پیشش براه

پس بدو گفتا که عزمت تا کجاست / گفت عزم من بدرگاه خداست

آن فرشته گفت آخر شرم دار / تو شده مشتغل چندین کار و بار

این همه اسباب و املاکت بود / پس هواے حضرت پاکت بود

کار و بار خویش میداری عزیز / قرب حق باید بسے باریت نیز

این همه لشکر ز تو آویخته / چون شوی با نور حق آمیخته

روز دیگر مرد از ان غم شده هلاک / هرچه بودش سربسر درباخت پاک

یک نمد پاره که از وے جامه ساخت / آن بگه میداشت و دیگر جمله باخت

چون شب دیگر بخفت آن پاک باز / آن فرشته در رهش افتاد باز

گفت هان قصد کجا داری چنین / گفت قصد قرب رب العالمین

گفت آخر بے خبر آن جا روی / با چنین ژنده نمد آن جا بروے

با نمد آن جا مرد اے حق شناس / با خداوند جهان آخر پلاس

شد حجاب راه عیسے سوزنے / از نمد سازی تو خود را جوشنے

روز دیگر مرد آتش برفروخت / دان نمد کش بود آن راهم بسوخت

دید القصه شب دیگر بخواب / کان فرشته سوے اوکردے خطاب

گفت عزمت تا کجاست اے پاکباز / گفت تا نزد خداے کارساز

آن فرشته گفت پس اے نامدار / چونکه کردی آنچه بود او را نثار

تو کنون بنشین مرو زین جایگاه — چون تو بنشینی بیاید پادشاه
چون همه را سوے حق از روے تو — حق خود آید بیشک اکنون سوے تو
پاک شو از هر چه داری و بباز — تا حقت در پاکی آید پیش باز
تا نیابی نقطهٔ درویشیت — بنود از قرب خدائے خویشیت
نقطهٔ فقرست پیش آن همه — فقر جانسوزست درد رهان همه
گر بفقرت نیست فخری چون رسول — هست نیست شرک فضل تو فضول
فقر همچون کعبه چار ارکان بنود — پنجمش جز ذات حق نتوان نمود
در زمان مصطفیٰ این هر چهار — در صحابه بود دائم آشکار
جوع و جانبازی و ذل و غربتست — چون گذشت این چار پنجم فرصت است
جمله را بے جوع آرامے نبود — هیچ کس در زمان دور نامے نبود
جمله در غربت وطن بگذاشتند — دل ز زاد و بوم خود برداشتند
جملهٔ اصحاب جانباز آمدند — عاشق فردوس انداز آمدند
جمله را عزے که بود از ذل بود — لاجرم هر جزو ایشان کل بود
لاجرم در فقر سلطان آمدند — بهترین خلق ایشان آمدند
مردم باید نه سر او را نه پائے — جمله گم گشته در او در خدائے
گر بود یک ذره در فقرت منے — بنودت جاوید روے ایمنی

حکایت دیدن عیسیٰ در غار خفته را

عیسیٰ مریم به غارے رفته بود — در میان غار مردے خفته بود
گفت بر خیز اے ز عالم بے خبر — کار کن تا توشهٔ یابی مگر
گفت او من کار عالم کرده ام — تا ابد ملکے مسلم کرده ام
گفت هان انکار چیست اے مرد راه — گفت دنیا شد مرا یک برگ کاه
جملهٔ دنیا به ناکسے میدهم — نان به سگ چون استخوانے میدهم

مدتے شد تا ز دنیا فارغم — نیستم من طفل بارے بالغم
بالغم بالغو و بالهوم چه کار — فارغم با غفلت و سهوم چه کار
عیسی مریم چو بشنید این سخن — گفت اکنون هرچه میخواهی بکن
چون ز دنیا فارغی آزاد خفت — خواب خوش بادت بخفت و شاد خفت
چون ز دنیا نیستت غمخوارگی — کرده داری کرده ها یکبارگی
زر اگرچه سرخروی و دلکش است — لیک تا در دست داری آتش است
چون نه بیند چشم تو کس را براه — سیم و زر بیداری از کورے نگاه
بسکه ایمان بسکه جان در باختند — تا چو سے زر در میان انداختند
گر ترا صد گنج زر متواریست — زان همه مقصود برخورداریست
چون نصیب آن همه یک مانده است — گرد کردن آن همه بیفائده است

حکایت رفتن شیخ بصره نزد رابعه

شیخ بصره رفت پیش رابعه — گفت اے در عشق صاحب واقعه
نکتهٔ از هیچ کس نشنیده بود — هر کسے نے خواندهٔ و نے دیده بود
آن ترا از خویشتن روشن شده است — آن بگو از شوق جان من شده ست
رابعه گفته که اے شیخ زمان — چند پاره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوشدل شدم — دو درست سیم حاصل آمدم
هر دو بگرفتم بیکدست آن زمان — این بدین دستم گرفتم آن بدان
زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت — راهزن گردد فرد نتوان گرفت
مرد دنیا جان و دل در خون نهد — صد هزاران دام دیگر گون نهد
تا بدست آرد بروے زر از حرام — چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث او را بود آن زر حلال — او بماند در غم زر در وبال
اے بزر سیمرغ را بفروخته — دل به عشق زر چو سیم افروخته

چون درین ره می نگنجد موے در / نیست کس را گنج گنج وردے زر
گر قدم در ره نهی اے همچو مور / از سر موے بگیر ندت به زور
چون سر موے محابا و رے نیست / هیچکس را رهزن این کوئی نیست

حکایت عابدے که به آواز مرغے انس گرفته بود

عابدے کز حق سعادت داشت او / چار صد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود / راز زیر پرده با حق گفته بود
همدمش حق بود او همدم بس است / گر نباشد او دم حق هم بس است
حایطی بودش در نخلے درمیان / بر و رختش کرد مرغے آشیان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود / زیر هر آواز او صد راز بود
یافت عابد از خوش آوازی او / اندکے اُنسے بدمسازی او
حق سوے پیغمبر آن روزگار / وحی کرد و گفت با آن مرد کار
می بباید گفت کافرا اے عجب / این همه طاعت بکردی روز و شب
سالها از شوق من می سوختی / تا به مرغے آخرم بفروختی
گرچه بود مرغ زرین از کمال / نیک مرغے کرد آخر در جوال
من ترا نفروخته آموخته / تو زنا اہلے مرا بفروخته
من خریدار تو تو بفروختیم / ما وفا داری ز تو آموختیم
تو بدین ارزان فروشی هم مباش / همدمت مائیم بے همدم مباش

سوال مرغ دیگر از عوائق جایگاه خوش و قصورها

دیگرے گفتش دلم پر آتش است / زان که زاد و بوم من جاے خوش است
هست قصر زرنگار و دلکشاے / خلق را نظاره او دلکشاے
عالمے شادے مرا حاصل از وست / چون توانم برگرفتن دل ز وست

شده مرغانم بر آن قصر بلند / چون کشم آخر برین وادی گزند

شهریارے چون دہم کلی زدست / چون کنم بے آنچنان قصرے نشست

ہیچ عاقل رفت از باغ ارم / تا گزیند در سفر داغ الم

جواب دادن ہدہد او را

گفت اے دون ہمت نامرد تو / سگ نۂ گلخن چہ خواہی کرد تو

گلخن است این جملۂ دنیائے دون / قصر تو چندست این گلخن کنون

قصر تو گر خلد جنت آمدست / با اجل زندان محنت آمدست

گر نبودے مرگ را بر خلق دست / لائق افتادے درین منزل نشست

حکایت قصر ساختن بادشاہ و نمودن زاہدے رخنہ او را

شہریارے کرد قصرے زرنگار / خرج شد دینار بردے صد ہزار

چون شد آن قصر بہشت آسا تمام / پس گرفت از فرش آرائش نظام

ہر کسے مے آمدند از ہر دیار / پیش خدمت با طبقہائے نثار

شاہ حکیمان و ندیمان را بخواند / پیش خود آورد و بر کرسی نشاند

گفت این قصر مرا در ہیچ حال / ہیچ باقی ہست از حسن و کمال

ہر کسے گفتند در روئے زمین / کس ندیدست و نہ بیند این چنین

زاہدے برجست و گفت اے نیکبخت / رخنۂ ماندہ ست آن عیبست سخت

گر نبودے قصر را این رخنہ عیب / تحفۂ دادی قصر فردوسش ز غیب

شاہ گفتا من ندیدم رخنۂ / مے برانگیزی تو جاہل فتنۂ

زاہدش گفت اے بشاہی سرفراز / رخنۂ ہست آن ز عزرائیل باز

بو کہ آن رخنہ توانی کرد سخت / ورنہ چہ قصر تو و چہ تاج و تخت

گرچہ این قصرست محکم چون بہشت / مرگ بر چشم تو خواہد کرد زشت

ہیچ باقی نیست ہست این جا کہ زیست	لیک باقی نیست آن را حیلہ چیست
از سرا و قصر خود چندین مناز	رخش گرد خواجگی چندین متاز
گر کسے از خواجگی و جاے تو	با تو عیب تو بگوید واے تو

حکایت سراے ساختن بازارے و دیوانہ

کرد آن بازارے آشفتہ کار	از سر عجبے سراے زرنگار
عاقبت چون شد سراے او تمام	دعوتے آغاز کرد از بہر عام
خواند خلقے را بصد ناز و طرب	تا سراے او بہ بینند اے عجب
روز دعوت مرد بیخود مے دوید	از قضا دیوانۂ او را بدید
گفت خواہی این ہمہ آیم بتنگ	بر سراے تو زنیم اے خام رگ
لیک مشغولم مرا معذور دار	این بگفت و گفت زحمت دور دار

حکایت خانہ ساختن عنکبوت و وہم دور اندیش او

دیدۂ کان عنکبوت بے قرار	در خیالے مے گذارد روزگار
پیش گیرد وہم دور اندیش را	خانۂ سازد بکنجے خویش را
بوالعجب دامی بسازد از ہوس	تا مگر در دامش افتد یک مگس
چون مگس در دامش افتد سرنگون	بر مکد از عرق آن سرگشتہ خون
بعد ازان خشکش کند بر جائے گاہ	قوت خود سازد ازو تا دیر گاہ
ناگہے باشد کہ آن صاحب سرائے	چوب اندر دست مے خیزد ز جائے
خانۂ آن عنکبوت و آن مگس	جملہ ناپیدا کند در یک نفس
ہست دنیا آنکہ در وے ساخت قوت	چون مگس در خانہ آن عنکبوت
گر ہمہ دنیا مسلم آیدت	کم شود تا چشم بر ہم آیدت
گر بہ شاہی سرفرازی میکنے	طفل راہے پردہ بازی میکنے

ملک مطلب گر بخوردی مغز خر ملک گاوان را دهند اے بیخبر
هست بادے در علم در کوس بانگ باد و بانگے کمتر ارزد نیم دانگ
هر که از کوس و علم درویش نیست مزد او کان بانگ و بادے بیش نیست
ابلق بیهوده کے چندین متاز در غرور خواجگی چندین مناز
پوست آخر در کشیدن از پلنگ در گذشت از نفس تو هم بیدرنگ
چون محال آمد پدیدار آمدن کم شدن به یا نگونسار آمدن
نیست ممکن سرفرازی کردنت سر بنه تا کے ز بازی کردنت
یا بنه سر سروری دیگر سخن یا ز سر بازی بنه دیگر سخن
اے سرا و باغ تو زندان تو خانمان تو بلاے جان تو
در گذر زین خاکدان پر غرور چند پیمائی جهان پر غرور
چشم همت بر کشا در ره ببین پس قدم در ره نه و درگه ببین
چون رسانیدی خود بدین درگاه جان پس نگنجی تو ز عزت در جهان

حکایت مرد گرانجان و درویش در بیابان بهم رسیدن

پس سگِ مرده گرانجان مے دوید در بیابانے بدرویشے رسید
گفت چون داری تو اے درویش کار گفت آخر مے بپرسی شرم دار
مانده ام در تنگناے این جهان نیست تنگست این جهانم این زمان
مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست در بیابان فراخت تنگناست
گفت اگر این جا نبودی تنگنا تو کجا مے بگذرے هرگز نما
گر ترا صد وعدهٔ خوش میدهند این نشان از سوے آتش میدهند
آتش تو چیست دنیا در گذر همچون شیران کن ازین آتش حذر
چون گذر کردی دل خویش آیدت پس سراے خوشدلی پیش آیدت
آتشے در پیش راهے سخت دور تو اسیر و دل ضعیف و جان نفور

تو زجمله فارغ و پرداخته — درمیان کارے چنین پرداخته
گر بسے دیدے جهان جان برفشان — کز جهان نه نام داری نے نشان
گر بسے بینی نه بینی هیچ تو — چند گویم پیش ازین در پیچ تو

حکایت مرد بیقرار که از پس تابوت میرفت

از پس تابوت میشد سوگوار — بیقرارے وانگهے مے گفت زار
کای جهان نادیده رفتی چون شدی — هیچ نا دید از جهان بیرون شدی
بیدلی چون این شنید و کار دید — گفت صد باره جهان انکار دید
گر جهان با خویش خواهی برد تو — همچنان نا دیده خواهی مرد تو
تا که تو نظارهٔ عالم کنے — عمر شد کے در درا مرهم کنے
تا به پردازی تو از نفس خسیس — وزنجاست گم شد آن جان عزیز

نکته

عود مے سوخت آن یکے غافل بسے — آه مے زد از خوشی آنجا کسے
مرد را گفت اے عزیز نامدار — تا تو گوئی آه سوز و عود دار
وقت را میداشت باید اے عزیز — در جهان زد به ندانم هیچ چیز
وقت را میداشت باید هم نگاه — تا روی درگاه دود تفتی بچاه

سوال مرغ دیگر از گرفتاری بعشق مجاز

طائرے گفتش که اے مرد بلند — عشق دلبندی مرا کرد ست بند
عشق او آمد مرا درپیش کرد — عقل من بر بود و کار خویش کرد
شد خیال روے او رهزن مرا — آتشے زد در همه خرمن مرا
یک نفس بے او نمی یابم قرار — کے مرا آید صبر کردن زان نگار

چون دلم پر گرد او از خون خویش
راه چون گیرم من سرگشته پیش

دادنی در پیش مے باید گرفت
صد بلا بر خویش مے باید گرفت

من زمانے بے رخ آن ماہروے
کے توانم بود ہرگز راه جوے

درد من از دست درمان در گذشت
کار من از کفر ایمان در گذشت

کفر من ایمان من از عشق اوست
آتشے در جان من از عشق اوست

گر ندارم من درین اندوه کس
ہمدمم در عشق او اندوه بس

عشق او در خاک دور خونم فگند
زلف او از پرده بیرونی فگند

گرچه بے طاقت شدم در کار او
یک نفس نشکیبم از دیدار او

خاک راہم غرقه در خون چون کنم
حال من اینست اکنون چون کنم

جواب دادن ہدہد او را

گفت اے دربند صورت مانده تو
پاے تا سر در کدورت مانده تو

عشق صورت نیست عشق معرفت
عشق شہوت بازی حیوان صفت

ہر جمالے را که نقصانے بود
مرد را ز عشق تاوانے بود

ہر جمالے را که باشد با زوال
کفر باشد مست گشتن زان جمال

صورتے از خلط و خون آراسته
کرده نام او مہی ناکاسته

گر شود آن خلط بے آن خون کم ازو
زشت تر نبود ازین عالم ازو

آن که حسن او ز خلط خون بود
دانی آخر کان نکوئی چون بود

چند گردی گرد صورت عیب جوے
حسن در غیبست و من از عیب جوے

گر برافتد پرده از پیشان کار
نے ہمے دیار ماند نے دیار

محو گردد صورت آفاق کل
عزها کلے بدل گردد بذل

دوستی صورتے اے مختصر
دشمنی گردد ہمه با یک دگر

آن که او را دوستی غیبی است
دوستی اینست کز بے عیبی است

هرچه جز این دوستی ره گیردت	بس پشیمانی که ناگه گیردت

حکایت عاشق شدن برنا ے کنیزکی و تدبیر معلم وے در دفع آن

بود برنا ے بغایت کاردان	تیز فهم و زیرک و بسیار دان
آن پسر پیوسته در تحصیل بود	دید آن تحصیل بے تعطیل بود
با همه خلق جهان کارے نداشت	کار جز تعلیم و تکرارے نداشت
بود روشن چشم استادش ازو	زانکه الحق نیک افتادش ازو
هم ز شاگردانش افزون داشتے	هم سخن با او دگرگون داشتے
داشت استادش بزیر پرده در	یک کنیزک همچو خورشیدے مگر
نیک چشمی دلبری جان پروری	عالم آرائے عجائب پیکری
صورتے از پاے تا سر جمله روح	لطف در لطف و فتوح اندر فتوح
هم بشیرینی شکر را کرده بند	هم شکر ریزه آمده از نوش خند
در کمندش بر زمین افتاده بود	نے بقصد خود چنین افتاده بود
در دو لعلش چون شکر میریختے	طوطیان را بال و پر میریختے
از دو چشمش تیر بیرون مے شدے	گشته خون آلوده در خون میشدے
چشم آن شاگرد چون بر او فتاد	بیقراری شد فراقت اوفتاد
آن همه در عشق دل گرمیت او	وان همه شوخی و بے شرمیت او
روز و شب بود آن کنیزک آرزوت	سر برآر از پیش کانیک آرزوت
روے تو در عشق او زرد از چه شد	وآن چنان عشقی چنین سرد از چه شد
تو همائی - و کنیزک نیز هم	لیک گم گشته ازو یک چیز هم
آرزوے تو چرا گم گشت ازو	در نگر کان یک پرست این طشت ازو
چون جدا گشت از کنیزک این همه	سرد شد عشق تو اینک این همه
بر کنیزک بادے بیهودهٔ	در حقیقت عاشق این بودهٔ

تو بزور پے فراست آمدے — عاشق خون و نجاست آمدے
حالے انشا کردہ مرد کار شد — توبہ کرد و بر سر تکرار شد
ہر کہ او صورت پرستی پیشہ کرد — کے تواند از صفت اندیشہ کرد
اصل صورت نقش شہوانی تست — اصل معنی جان روحانی تست
ترک صورت گیر در عشق صفت — تا بتابد آفتاب معرفت
صورتت جز خلط و خونی بیش نیست — مرد صورت مرد دور اندیش نیست
ہر چہ او از خلط و خون زیبا بود — ہر کہ دل بندد برو رسوا بود

حکایت گریستن عاشقی در پیش شبلی و جواب دادن شبلی او را

دردمندے پیش شبلی میگریست — شیخ پرسیدش کہ این گریہ ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من — کز جمالش تازہ گشتی جان من
دے بمرد و من بمیرم از غمش — شد جہان بر من سیاہ از ماتمش
شیخ گفتا چون دلت بیخویش ازینست — این چہ غم باشد سزایت بیش ازینست
دوستی کز مرگ نقصان آورد — دوستی او غم جان آورد
دوستی دیگر گزین این بار تو — او نمیرد تا بمیرے زار تو
ہر کہ شد در عشق صورت مبتلا — ہم ازان صورت فتد در صد بلا
زودش آن صورت رود بیرون ز دست — داو ازان صورت کند در خون نشست

حکایت فروختن خواجہ کنیزک خود را و پشیمان شدن

تاجرے ملکے و مالے چند داشت — یک کنیزک با بسے چون قند داشت
ناگہش بفروخت تا آوردہ شد — بس پشیمان گشت و بس بیچارہ شد
رفت پیش خواجۂ او بے قرار — مے خریدش باز افزون از ہزار
زار روے او جگر مے سوختش — خواجۂ او باز مے نفروختش

میرو میرفتی میان ره مدام | خاک بر سر می فشاندی بر دوام
زار میگفتی که این داغم بس است | دین چنین داغی سزای آنکس است
کز حماقت رفت جسم و عقل سوخت | دلبر خود را بدیناری فروخت
روز بازاری چنین آراسته | تو زیان خویش را برخاسته
هر نفس عمرت نفاس گوهر است | سوی حق هر ذرّه تو رهبر است
از قدم تا فرق نعمتهای اوست | عرضه ده بر دوست نعمتهای دوست
تا بدانی کز که دور افتادهٔ | در جدائی ناصبور افتادهٔ
حق ترا پرورده با صد عز و ناز | تو زنادانی بغیری مانده باز

حکایت راندن بادشاه سگ شکاری را بسبب التفات او باستخوان

خسروی میرفت در دشتی شکار | گفت سگ بازا که یوز و سگ بیار
بود خسرو را سگی آموخته | جلّش از اکسوان اطلس دوخته
از گهر طوق مرصع ساخته | فخر را از گردنش انداخته
از زرش خلخال دست از ریشمش | رشتهٔ ابریشمی بر گردنش
شاد آن سگ را شه بجزو گرفت | رشتهٔ آن سگ بدست خود گرفت
شاد می شد از خفاش آن سگ دوان | در رهِ سگ بود اعنی استخوان
سگ کمی شد کاستخوان افتاده بود | بنگرید آن شاه سگ ایستاده بود
آتش غیرت چنان بر شاه زد | کاتشی اندر سگ گمراه زد
گفت آخر پیش چون من پادشاه | سوی غیری چون توان کردن نگاه
رشته بگسست آن شه و گفت این زمان | سر دهید این بی ادب را در جهان
گر بخوردی سوزن آن سگ صد هزار | بهترش بودی که بی آن رشته کار
مرد سگبان گفت سگ آراسته است | جملهٔ اندام او برخاسته است
گرچه این سگ دشت و صحرا را سزاست | اطلس و زر و گهر بس پر بهاست

شاه گفتا همچنان بگذارد رو — دل ز زر و سیم او بردار رو
تا اگر با خویش آید بعد ازین — خویش را آراسته بیند چنین
یادش آید کآشنائی یافتست — وز چه من شاهی جدائی یافتست
ای در اول آشنائی یافته — وآخر از غفلت جدائی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام — لیک کن با اژدها مردانه وام
زانکه آنجا پای دار اژدهاست — عاشقان را سر بریدن خون بهاست
آنچه جان مرد را شوری دهد — اژدها را صورت موری دهد
عاشقانش گر یکی و گر صد اند — در ره او تشنهٔ خون خود اند

حکایت بر دار شدن منصور حلاج

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان — جز انا الحق می نرفتش بر زبان
چون زبان او همی نشناختند — چار دست و پای او انداختند
زرد شد چون خون برفت از وی بسی — سرخ چون ماند در آن حالت کسی
زود در مالید آن خورشید راه — دست ببریده بروی همچو ماه
گفت چون گلگونهٔ مرد است خون — روی را گلگونه زان کردم کنون
تا نباشم زرد در چشم کسی — سرخروئی باشدم آنجا بسی
هر کرا من زرد آیم در نظر — ظن برد کانجا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس یک سر موی نیست — جز چنین گلگونه آن جا روی نیست
مرد خونی سر نهد چه زیر دار — شیر مردیش آن زمان آید بکار
چون جهانم حلقهٔ میمی بود — کی چنین جائی مرا بیمی بود
هر کرا با اژدهای هفت سر — در تموز افتاده دائم خواب و خور
زین چنین بازیش بسیار اوفتد — کمترین چیزش سر دار اوفتد

حکایت شیخ جنید و کشته شدن پسر او

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف / یکی شبی میگفت در بغداد حرف
حرفهای کز بلندیش آسمان / سر نهادی تشنه دل بر آستان
داشت برنای جنید را پسر / همچو خورشید یکی زیبا پسر
سر بریدند آن پسر را زار زار / پس میان جمع انگندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاکباز / دم نزد آن جمع را دل داد باز
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم / برنهادم بر در اسرار قدیم
در چنین دیگی گرم باید چنان / هم بود زین بیش دکم بنود ازان

سوال مرغ دیگر از صفت جان دوستی و ترسیدن از مرگ

دیگری گفتش که بس ترسم ز مرگ / وادی دورست و من بی زاد و برگ
این چنین کز مرگ میترسد دلم / جان بر آید در نخستین منزلم
گر هستم میر اجل را یادگار / چون اجل آید بمیرم ز ارزار
هر که یادت او از اجل یک تیغ دست / هم قلم شد تیغ و هم دستش شکست
ای دریغا کز جهانی دست و تیغ / جز دریغی نیست در دست ای دریغ

جواب دادن هدهد را

هدهدش گفت ای ضعیف و ناتوان / چند خواهی ماند مشتی استخوان
استخوانی چند بر هم ساخته / مغز او را استخوان بگداخته
تو نمیدانی که عمرت بیش و کم / هست باقی از دو دم تا کے زدم
تو نمیدانی که هر که زاد مرد / شد بخاک و هرچه بودش باد برد
هم برای مردنت پرورده اند / هم برای مردنت آورده اند

هست گردون، همچو طشتے سرنگون
در شفق این طشت هر شب غرق خون
آفتاب سرنگون در کشت او
این همه سرمی برد در طشت او
گر تو آلوده دگر پاک آمدے
قطرهٔ آبے که با خاک آمدے
گر تو عمرے در جهان فرماندهی
هم بسوزی هم بزاری جان دهی
قطرهٔ آب از قدم تا فرق درد
کے توانی کرد با دریا نبرد

حکایت ققنس و درازی عمر و احوال او

هست ققنس طرفه مرغے در جهان
موضع آن مرغ در هندوستان
سخت منقارے عجب دارد دراز
همچو نے در وے بسے سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست
نیست جفتش طاق بودن کار اوست
دارد از هر ثقبه او سازے دگر
زیر هر آواز آوازے دگر
چون به هر ثقبه بنالد زار زار
مرغ و ماهی گردد از وے بیقرار
جملهٔ درندگان خامش شوند
درمیان خامشی مدهش شدند
فیلسوفے بود دمسازش گرفت
علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار
وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرد وقت مردن دل ز خویش
هیزم آرد گرد خود صد گوه بیش
درمیان هیزم آید بے قرار
در دهد صد نوحه برخود زار زار
پس بدان هر ثقبهٔ از جان پاک
نوحهٔ دیگر بر آرد دردناک
او بدان هر ثقبه همچو نوحه گر
نوحهٔ دیگر کند نوعے دگر
درمیان نوحه از اندوه مرگ
هر زمان برخود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان
وز خروش او همه درندگان
سوے او آیند چون نظارگی
دل ببرند از جهان یکبارگی
از غمش آن روز از خون جگر
پیش او بسیار میرد جانور

جمله از زاری او گریان شوند / بعضی از بی قوتی بیجان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او / خون چکد از ناله جانسوز او
باز چون عمرش رسد با یکنفس / بال و پر برهم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او / بعد ازان آتش بگیرد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی / پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ هیزم هر دو چون انگر شوند / هر دو در یکجای خاکستر شوند
چون نماند ذرهٔ انگر پدید / ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند / درمیان ققنس بچه سر بر کند
هیچکس را در جهان این اوفتاد / کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گرچه ققنس عمر بسیارت دهند / چون بمیری هم بسی کارت دهند
ققنش سرگشته در سالی هزار / صد تنه بر خویشتن نالید زار
سالها در ناله در درد بود / بیدل و بی جفت و فرد و فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت / محنت جفتی و فرزندی نداشت
آخرالامرش اجل چون داد داد / آورد خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از دست اجل / کس نخواهد برد جان چند از جیل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست / درین عجائب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگرچه بس درشت و ظالم است / گردنت را نرم کردن لازم است
گرچه مارا کار بسیار اوفتاد / سخت تر از جمله این کار اوفتاد

حکایت پسری که در پیش جنازه پدر میرفت با مرد صوفی

پیش تابوت پدر می شد پسر / اشک می بارید میگفت ای پدر
این چنین روزی که جانم کرد ریش / هرگزم نامد بعمری خویش پیش
صوفی گفت آن که بودت هم پدر / هرگزش این روز هم نامد بسر

نیست کارے کان پسر را اوفتاد | کار مشکل پس پدر را اوفتاد
اے بہ دنیا بے سر و پا آمدہ | خاک بر سر باد پیما آمدہ
گر بصد مملکت خواہی نشست | ہم نخواہد بود جز بادی بدست

حکایت سوال کردن شخصے از نائی در وقت نزع

نائیے را چون اجل آمد فراز | زو یکے پرسید اندر عین راز
حال تو چونست وقت پیچ پیچ | گفت حالم مے نتوان گفت ہیچ
باد پیمودم ہمہ عمر تمام | عاقبت با خاک رفتم والسلام
نیست درمان مرگ را جز مرگ روے | ریختن دارد ہزاری برگ روے
ما ہمہ از بہر مردن زادہ ایم | جان نخواہد ماند دل بنہادہ ایم
آن کہ عالم داشت در زیر نگین | این زمان شد توتیا زیر زمین
وانکہ بر چرخ فلک خونریز بود | گشت بر خاک لحد نا چیز بود
جملہ در زیر زمین بر خفتہ اند | بل نخفتہ کاین ہمہ آشفتہ اند
مرگ بنگر تا چہ راہی مشکلست | کاندرین رہ گورش اول منزلست
گر بود از تلخئ مرگت خبر | جان شیرینت بود زیر و زبر

حکایت حضرت عیسے با خم آب

خورد عیسے آب از جوے خوشاب | بود طعم آب خوشتر از گلاب
آن یکے از آب خم پر کرد و رفت | عیسے از خم نیز آبے خورد و رفت
شد ز آب خم ہمی تلخش دہان | باز گردید و عجائب ماند ازان
گفت یا رب این بود ہم ز آب جوے | ہر دو یک آب است سر این بگوئ
تا چرا تلخست آب ہم چنین | وان دگر شیرین تر است از انگبین
پیش عیسے آن خم آمد در سخن | گفت اے عیسے منم مرد کہن

زیر این نہ کاسہ من بارے ہزار — گشتہ ام ہم کوزہ ہم خم ہم تغار
گر کنندم خم ہزاران بار نیز — نیست جز تلخی مرگم کار نیز
دائم از تلخی مرگم این چنین — آب من زانست نا شیرین چنین
آخر اے غافل زخم مے نوش باز — پیش ازین خود را دگر تم خم مساز
خویش راگم کردۂ اے راز جوے — پیش ازان کت جان برآید باز گوے
جان نیابی زندہ خود را باز تو — چون بمیری کے شناسی راز تو
نہ بہ ہشیاری ترا از خود خبر — نہ بمردن از وجودت ہیچ اثر
زندۂ نامردہ مرد گم شدہ — زادہ مردم لیک نامردم شدہ
صد ہزاران پردہ آن درویش را — پس چگونہ باز یابد خویش را

حکایت بقراط و شاگرد خود در دم نزع

گفت چون بقراط در نزع اوفتاد — بود شاگردیش گفت اے اوستاد
چون کفن سازم و تن پاک کنم — در کدامین جاے در خاک کنم
گفت اگر یابی تو بازم اے غلام — دفن کن ہر جا کہ خواہی والسلام
من چو خود را زندہ در عمر دراز — پے نبردم مردہ کے یابی تو باز
من چنان رفتم کہ در وقت گذر — یک سر مویم نبود از خود خبر

حکایت شیخ بصرہ بر سر گور مُردہ

دفن می کردند مردے را بخاک — شیخ بصری شد بہ پیش آن مغاک
سوے آن گور و لحد می بنگریست — بر سر آن گور بر خود می گریست
پس چنین گفتا کہ کار مشکل ست — کین جہان را گور آخر منزلست
وان جہان را اولین منزل ہمینست — اولین و آخرین زیر زمین ست
دل چو بندی بر جہان جملہ رنگ — کاخرش اینست یعنی گور تنگ

چون نترسی از جهان صعبناک
کاولش اینست یعنی زیر خاک

چند ازین چون آخر این خواهد بدن
وای کان اولین چنین خواهد بدن

هیچ کس را در پس این پرده نیست
با کسی او را بزاری مرده نیست

هرچراغی را که باشد باد پیش
چون توانی راه برد آزاد بیش

گر و میخواهی زدن در پردهٔ
با کسی زن کو ندارد مردهٔ

چون تو سودائی و داغی می بری
صرصری ما را چراغی می بری

می نترسی چون چراغی زود میر
زود میرد گر توانی زود میر

گر بمیرد این چراغت ناگهی
ره بسر نابرده افتی در چهی

گر چراغ مرده را جوئی بسی
در همه عالم خبر ندهد کسی

هرچراغی را که بادی در ربود
گر بسی بر سر زنی از وی چه سود

چون چراغ از جای بیجائی رسید
چون بدانجا باز شد شد با پدید

راه بینا زین جهان تا آن جهان
پیش یک دم نیست جائز در میان

از جهانت چون بر آید جان دمی
این جهانت آن جهان گردد همی

این جهان تا آن جهان بسیار نیست
جز دمی اندر میان دیوار نیست

چون بر آید آن دمت از جان پاک
پس نگولسارت بیند از دنجاک

مرگ را بر خلق عزم جازم است
جمله را بر خاک خفتن لازم است

مرگ نه احمق نه بخرد را گذاشت
نه یکی نیک و نه یک بد را گذاشت

گر تو زین قومی دگر زان دیگری
همچو ایشان بگذری تا بنگری

هر که مرد و گشت زیر خاک پست
هر کسیش گوید بیا سود و برست

هر کرا ازین تهمتن هست مرگ
دیگ را سر بر گرفتن نیست برگ

الحقیقت دنیا چو پر برگ اوفتاد
کاولین آسایش مرگ اوفتاد

خیز تا گاهی بگردون در نهیم
پس سر این مرگ پر خون بر نهیم

میروم گریان چو شمع از آمدن
آه از رفتن دریغ از آمدن

حکایت گریستن دیوانہ وقت نزع

آن یکے دیوانۂ از اہل راز — گشت وقت نزع جانکندن دراز
از ہر بے قوتی و اضطرار — ہمچو ابر خونفشان بگریست زار
گفت چون جان اے خدا آوردۂ — چون ہمی بردے چرا آوردۂ
گر نبودے جان من آسودمے — زین ہمہ جان کندن ایمن بودمے
نے مرا از زیستن مردن بدے — نے ترا آوردن و بردن بدے
کاندکے رنج شداید نیستے — گر شداید نیستے بد نیستے
گرچہ فرض افتاد مردن پیشہ کرد — من ندارم زہرہ این اندیشہ کرد
عیسے مریم کہ بودے شاد او — چون زمرگ خویش کردے یاد او
با چنان بسطے کہ بودہ حاصلش — آنچنان ہیبے فتادے در دلش
کز عرق آغشتہ گشتی جاے او — وان عرق خون بود سرتاپاے او

حکایت پرسیدن خداوند جلیل از خلیل خود کہ چہ چیز سخت تر بود

چون بر آمد جان باقی از خلیل — باز پرسیدش خداوند جلیل
کے زکل خلق نیکو بخت تر — در جہان چہ چیز دیدی سخت تر
گفت اگر کشتن پسر را سخت بود — در سقر دیدن پدر را سخت بود
در میان آتشم انداختن — روزگارے با بلا در ساختن
گر بسے سختی و پیچاپیچ بود — در بر جان دادن آنہا ہیچ بود
حق تعالے کرد سوے او خطاب — گفت اگر جان دادنت آمد عذاب
از پس جان دادن و مردن زخویش — ہست سختی ہا بسے زاندازہ بیش
کانکہ را شد بعد افتادن درو — راحت اردست جان دادن براو
چون چنین در کار مشکل ماندہ — روز و شب با ہر چہ غافل ماندۂ

چارهٔ این کار مشکل پیش گیر ‌ ‌ راه بس دورست منزل پیش گیر
ترک دنیا گیر و ساز مرگ ساز ‌ ‌ راه بر مرگست ره را برگ ساز
بهترین چیزی که هست عمر دراز ‌ ‌ در تبر چیزی که دنیاست آن مناز
ای بیک جوز دنیا جانفروش ‌ ‌ بود یوسف را چنین ارزان فروش
چون تو یوسف را چنین بخریدهٔ ‌ ‌ لاجرم او را بجان بگزیدهٔ
یوسف جان را کسی سلطان کند ‌ ‌ کو خریداری او از جان کند
یوسفِ جان بس عزیزست ای پسر ‌ ‌ بهتر از یوسف چه چیزست ای پسر
قدر یوسف کور نتواند شناخت ‌ ‌ جز دل پرشور نتواند شناخت

حکایت وزارت آن مرد غریب

یک غریبی را وزارت داد شاه ‌ ‌ یافت عمری در وزارت مال و جاه
عاقبت چون پیری آمد کارگر ‌ ‌ خواست از دستور دستوری دگر
گفت خواهم کرد عزلت اختیار ‌ ‌ زانکه می ترسم ز مرگ ای شهریار
میگذارم روز و شب در طاعتی ‌ ‌ بس دعا می خواهمت هر ساعتی
شاه گفتش چون تو اول آمدی ‌ ‌ در تهیدستی معطل آمدی
هرچه داری جمله کن تسلیم شاه ‌ ‌ همچو اول روز رو زین جایگاه
چون تو این جا آمدی دست تهی ‌ ‌ میبردی با این همه گنج ابلهی
مرد گفتش گر وزارت ساختم ‌ ‌ نقد عمر اندر ره تو باختم
نقد من با من ده آن خویش گیر ‌ ‌ ورنه تن زن ترک این درویش گیر
کس چه داند تا چه نقدی بس عزیز ‌ ‌ باختم من در ره ملک تو نیز
چون همه سرمایهٔ عمر تو بود ‌ ‌ پس چرا برباد دادی عمر زود
چون چنین سرمایه از دست رفت ‌ ‌ هرچه آن بودست باخود هست رفت
تو چه دانی قدر عمر ای هیچ کس ‌ ‌ مردگان دانند قدر عمر و بس

بازپرس از اہل گورستان تو نیز	تا چہ مے گویند از عمر عزیز

حکایت خواب دیدن شخصے پاکدینی را وسلام کردن وجواب شنیدن

دید شخصے پاک دینے را بخواب	چون سلامش کرد بشنید او جواب
گفت آخر اے بزرگ نیک نام	از چہ می ندہی جوابم والسلام
چون تو می دانی کہ فرصت اینجواب	پس جوابم باز دہ سر بر متاب
گفت میدانم کہ فرصت این سلام	لیک بربابستہ شد این در تمام
چون جواب تو دانم داد باز	چون در طاعت فراز آید فراز
ہیچ طاعت نہ رکوع و نہ سجود	تا ابد از ما نیاید در وجود
گرچہ تو در دار دنیا بودمے	یک دم از طاعت کجا آسودمے
پیش ازین بودیم مشتے بے خبر	قدر الکنون مے بدانم این قدر
اے دریغا راہ طاعت بستہ شد	دم گسستہ گشت وغم پیوستہ شد
نہ بسوے طاعتم راہے بماند	نہ دلم را زہرۂ آہے بماند
اے دریغا فوت شد عمر عزیز	غصہ ماند و قصہ نتوان گفت نیز
اے دریغا مے ندانستیم ما	کار کردن مے توانستیم ما
لاجرم امروز حیران ماندہ ایم	وز پشیمانی بہ زندان ماندہ ایم
مرغ قدر بال و پر اندک قدر	آن زمان داند کہ سوزد بال و پر
تو ز کوری رہ نمیدانی ز چاہ	خیز و از حق دیدۂ بینا بخواہ
کار تو یارب کہ چون زیبا کنند	گر بکوری خودت بینا کنند
این زمان نفس تو برباد آمدہ	وانگہت برباد بنیاد آمدہ
ماندۂ بر باد و ایندم بے خبر	باش تا بادت برون آید ز سر
گرچہ سر بر آسمان داری کنون	ور زمین چون آسمان گردی نگون
کار و بار تو درین عالم بود	چون تو رفتی این ہمہ ماتم بود

هیچ را چون پایداری روے نیست — دشمنی و دوستداری روے نیست
گوئی آئین فلک سودے بنود — هرچہ بود این جاے من بودے بنود
روے را چون روے نیست اینجا بدن — فرق بنود زشت با زیبا بدن
موے را چون نیست در بودن امید — پس کنون خواهی سیاهی یا سفید

حکایت گفتن شخصے حضرت عیسیٰ علیہ السلام را کہ چرا خانہ لنسازی

آن یکے عیسیٰ مریم را چہ گفت — گفت اے این طاق را خورشید جفت
از چہ خود را مے لنسازی خانۂ — گفت آخر من نیم دیوانۂ
هرچہ بنود تا ابد همسر مرا — از کجا هرگز بود در خور مرا
هرچہ بلا تو آن فرو ناید براہ — فرق بنود چہ گدا آنجا چہ شاہ
همچو گوئی کردہ تو پا و سر — این چہ سر گردانی است اے بیخبر
بر کنار آے از همہ خلق جهان — پیش ازان کت در ربایند از میان

سوال مرغ دیگر در صفت نامرادی دنیا

دیگرے گفتش کہ اے نیک اعتقاد — بر نیاید یک دم از من بر مراد
جملۂ عمرم چون در غم بودہ ام — مستمندی کوے عالم بودہ ام
بر دل پرخون من چندان غمست — کز غمم هر ذرۂ در ماتم است
دائما حیران دعا جز بودہ ام — کافرم گر شاد هرگز بودہ ام
ماندہ ام زین جملہ غم بیخویشتن — سر بسرے چون راہ گیرم پیش من
گر نبودے راہ چندینے غمم — زین سفر بودے ولے بس خرمم

لیک چون دل هست پرخون چون کنم
با تو گفتم حال اکنون چون کنم

جواب دادن هدهد او را

گفت ای مغرور شیدا آمده / پای تا سر غرق سودا آمده
نامرادی و مراد این جهان / تا بجنبی بگذرد در یک زمان
هرچه آن در یک نفس می بگذرد / عمر هم بی آن نفس می بگذرد
چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز / ترک او گیر و ده و منگر تو نیز
زانکه هر چیزی که او پاینده نیست / هر که دل بندد برو دل زنده نیست

حکایت آن راه بینی که هرگز شربت از دست کسی نخورده بود

راه بینی بود بس عالی نفس / هرگز او شربت نخورد از دست کس
سائلی گفت ای بحضرت نسبتت / چون بشربت نیست هرگز رغبتت
گفت مرگ ایستاده پیشم بر زبر / تا که شربت باز گیرد زود تر
با چنین مرگِ موکل بر سرم / زهر من باشد اگر شربت خورم
با توکل شربتم چون خوش بود / این نه جلابی بود کاتش بود
از پی یک ساعتی و حیلی که هست / چون نهم بنیاد بر اصلی که هست
گر تو هستی از مرادی سرفراز / از مرادِ یک نفس چندین مناز
ور شدی از نامرادی تیره حال / نامرادی چه دمی باشد منال
گر ترا رنجی رسد یا زار بی / آن ز غربت دان دمی از خواریی
آنچه آن بر انبیا رفت از بلا / هیچ کس ندهد نشان در کربلا
آنچه در صورت ترا رنجی نمود / در صفت بیننده را گنجی نمود
صد هزاران میرسد در هر دمت / هست از احسان پیر عالمت
می نیاری یاد از احسان او / می نبینی اندکی رنج آن او
این کجا باشد نشان دوستی / تیره مغزی پای تا سر پوستی

حکایت میوه دادن بادشاه با غلام با خود و آن غلام آن میوه را بی خورد

بادشاهی بود نیکو شیوهٔ — چاکری را داد روزی میوهٔ
میوهٔ او خوش همی خورد آن غلام — گفت پس خوش میخوری تو زین طعام
از خوشی کان چاکرش میخورد آن — بادشاه خود آرزو می کرد آن
گفت یک نیمه بمن ده ای غلام — زانکه پس خوش میخوری تو این طعام
داد شه را میوهٔ شه چون چشید — تلخ بود آن ابروان درهم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که خورد — این چنین تلخی چنین شیرین به خورد
آن زمان بادشاه گفت ای شهریار — چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
گر ز دستت تلخ افتد میوهٔ — باز دادن را ندانم شیوهٔ
چون ز دستت هر زمان گنجی رسد — کی ز یک تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پست تو — کی مرا تلخی رسید از دست تو
گر ترا در راه او رنجست بسی است — تو یقین میدان که آن گنجت بسیست
کار او بر پشت این افتاده است — چون کنی تو چون چنین افتاده است
گنجگان چون سرپای آورده اند — لقمهٔ بی خون دل کی خورده اند
تا که برنان و نمک بنشسته اند — بی جگر نانی نهی بشکسته اند

حکایت پرسیدن شخصی از صوفی که چون میگذرانی

صوفی را گفت مردی نامدار — کای اخی چون میگذاری روزگار
گفت من در گلخنی ام ماندهٔ — خشک لب تر دامنی ام ماندهٔ
گروهٔ تشنه ام در گلخنم — تا که بشکستند آن بیا گردنم
گر تو در عالم خوشی جوئی دمی — خفتهٔ یا یاوه گوئی همی
گر خوشی جوئی وزان کن اعتباط — تا رسی مردانه تا آن سوی صراط

خوشدلی در کوی عالم روی نیست	زانکه رسم خوشدلی یک موی نیست
نفس هست آنجا که چون آتش بود	در زمان کودکی کو خوش بود

حکایت استدعاء پیرزنی از شیخ ابوسعید مهنه

گرچه پرکاری بگه دهی در جهان	خوشدلی یک نقطه کس ندهد نشان
شیخ مهنه زان گفت ای پیرزن	خوشدلی را هان دعای کن بمن
بیکشیدم نامرادی پیش ازین	می نیارم تاب اکنون بیش ازین
گرد و عالم خوشدلی آموزیم	بیشک آن در روی بود هر روز نیم
شیخ گفتش مدتی شد روزگار	تا گرفتم من پس زانو قرار
آنچه می جوئی بسی بشتافتم	ذره نه دیدم و نی یافتم
تا و دل ناید پدید این درد را	خوشدلی کی روی باشد مرد را

حکایت سوال کردن سائلی از جنید در خوشدلی

سائلی بنشست در پیش جنید	گفت ای جنید خدای بی هیچ قید
خوشدلی مرد کی حاصل شود	گفت آن ساعت که او واصل شود
تا که ندهد دست وصل پادشاه	پای مزدلست ناکامی راه
ذره ناگشته کی بینم صواب	زانکه او را نیست تاب آفتاب
ذره گر صد بار غرق خون شود	کی از ان سرگشتگی بیرون شود
ذره تا ذره بود ذره بود	هر که گوید نیست او غره شود
گر بگه دانند او را آن نه اوست	ذره است او رخشه رخشان نه اوست
هر که او از ذره بگریزد درست	اصل او هم ذره باشد درست
گر بگل گم گشت در خورشید او	هم بود یک ذره تا جاوید او
میبردی ای ذره دبس مست خواب	تا که در گشتی شوی چون آفتاب

صبر دارم اے چو ذرہ بیقرار — تا تو عجز خود بہ بینی آشکار

حکایت خفاش و مقالات او

یک شبے خفاش گفت از پیچ و تاب — یک دمم چون نیست تاب آفتاب
میروم عمرے بصد بیچارگی — تا بباشم کے درو یکبارگی
چشم بستہ میروم در سال و ماہ — عاقبت آخر رسم آن جایگاہ
تیرہ چشمے گفت اے مغرور مست — رہ بآن حضرت ہزاران سال ہست
برتو اے سرگشتہ آخر کے رسد — مور در چہ ماندہ در رہ کے رسد
گفت باکے نیست ہیچ خواہم پدید — تا ازین کارم چہ نقش آید پدید
سالہا میرفت مست و بے خبر — تا نہ قوت ماند و نہ بال و نہ پر
عاقبت جان سوختہ در گداز — بے پر و بے بال و عاجز ماندہ باز
چون نے آمد ز خورشیدش خبر — گفت از خورشید بگذشتم مگر
عاقلے گفتش مگر تو خفتۂ — رہ نمی بینی کہ گامے رفتۂ
وانگہے گوئی ازو بگذشتہ ام — زان چنان بے بال و بے پر گشتہ ام
زین سخن خفاش بس ناچیز شد — آنچہ زو آن ماندہ بد ناچیز شد
از سرے عجزے بسوے آفتاب — کرد جائے از زبان جان خطاب
گفت مرغے یافتی بس دیدہ ور — یا رہی زین زود تر بر شو دگر

سوال مرغ دیگر در صفت امتثال امر و فرمانبری

دیگرے پرسید ازو کے رہنمائے — چون بود گر امر می آرم بجاے
من ندارم با قبول درد کار — مے کشم فرمان او در انتظار

ہر چہ فرمایند بجان فرمان کنم
گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

جواب دادن ہدہد او را

گفت نیکو کردئی اے مرغک سوال — مرد را زین بیشتر نبود کمال
کے بری جان گر تو آن جا جان بری — جان بری تو گر بجان فرمان بری
ہر کہ فرمان برد از خذلان برست — از ہمہ دشوارہا آسان برست
طاعت ما امروز یک ساعت ست — بہتر از پے امر عمرے طاعت است
ہر کہ بے فرمان کشد سختے بسے — سگ بود در گوئی اینکس نہ کسے
سگ بسے سختی کشید روزان چہ سود — جز زیان نبود چہ بر فرمان نبود
کار فرمان راست در فرمان گریز — بندۂ تو در تصرف بر مخیز

حکایت شکستن ایاز جام لعل را باامر و فرمانبرداری سلطان محمود

بود جامے لعل در دست ایاس — قیمت او برتر از حد قیاس
شاہ گفتا بر زمین زن پیش خویش — بر زمینش زد کہ شد صد پارہ بیش
شور در خیل و سپاہ افتاد ازو — کاین ہمہ کس را نگاہ افتاد ازو
ہر کسش میگفت اے شوریدہ رائے — قیمت او را نداند جز خدائے
تو چنین بشکستی او را شرم دار — عزتش بودے و انگندیش خوار
شاہ ازان شورش بتبسم مے نمود — خویش را فارغ ہمہ دم مے نمود
تا یکے گفت این جہان افروز جام — از چہ بشکستی چنین خوار اے غلام
گفت فرمان برون این شہ مرا — برتر از ماہی بود تا مہ مرا
تو بسوے جام افگندی نگاہ — من نیم جز بندہ فرمان شاہ

بندۂ آن بہ کہ بر فرمان رود
جام چہ بود خود سخن از جان رود

حکایت التفات بادشاہ با زندانیان سبب جریان امر خود

خسروے میرفت شہر خویش باز / خلق شہر آرایشے کردند ساز
ہر کسے چیزے کزان خویش داشت / بہر آرائش ہمہ در پیش داشت
اہل زندان را نبود از جز و کل / ہیچ چیزے دیگر الا بند و غل
ہم سر چندے برید ہ داشتند / ہم جگرہائے درید ہ داشتند
دست و پاے چند نیز انداختند / زین ہمہ آرایشے بر ساختند
چون بشہر خود در آمد شہریار / دید شہر از زیب و زینت چون نگار
چون رسید آنجا کہ زندان بود شاہ / شد ز اسپ خود پیادہ زود شاہ
اہل زندان را چو بر خود بار داد / وعدہ کرد و سیم و زر بسیار داد
ہمنشینے گفت شہ را راز جوے / بادشاہا سر این با من بگوے
صد ہزار آرایش اکنون دیدۂ / شہر بروبیا و اکسون دیدۂ
گوہر و زر بر زمین مے ریختند / مشک و عنبر در ہوا مے بیختند
این ہمہ دیدی و کردی احتراز / ننگرستی سوے اینک چیز باز
بر در زندان چرا کردی قرار / تا سر بریدہ بینی اینت کار
نیست اینجا ہیچ چیزے دلکشاے / جز سر بریدۂ و جز دست و پاے
خونیانند این ہمہ ببریدہ دست / در بر ایشان چرا باید نشست
شاہ گفت آرائش آن دیگران / ہست چون بازیچۂ بازیگران
ہر یکے در شیوۂ در شان خویش / عرضہ میکردند ہر یک آن خویش
جملۂ آن قوم نادان کردہ اند / کار من این جا اہل زندان کردہ اند
گر نکردی امر من این جا گذر / کے جدا بودے سر از تن تن ز سر
حکم خود این جا روان تر یافتم / لاجرم این جا عنان بر تافتم
این ہمہ در ناز خود گم بودہ اند / در غرور خود فرد آسودہ اند

اہل زندانند سرگردان شده ‌ ‌ ‌ زیر قہر حکم من حیران شده
گاه دست و گاه سر انداختند ‌ ‌ ‌ گاه خشک و گاه تر در باختند
منتظر بنشسته نے کار و نه بار ‌ ‌ ‌ تا روند از چاه زندان سوے دار
لاجرم گلشن شد این زندان مرا ‌ ‌ ‌ گر من ایشان را و گر ایشان مرا
کار ره بینان بفرمان رفتن است ‌ ‌ ‌ لاجرم شه را بزندان رفتن ست

حکایت در خواب دیدن خواجه آفاق بایزید و ترمذی را

خواجه کز گنجینهٔ آفاق بود ‌ ‌ ‌ قطب عالم بود و خوش اخلاق بود
گفت شب در خواب دیدم ناگہے ‌ ‌ ‌ بایزید و ترمذی را در رہے
ہر دو دادندم بسبقت سر درے ‌ ‌ ‌ پیش ایشان ہر دو کردم رہبرے
بعد ازان تعبیر آن کردم تمام ‌ ‌ ‌ گرچه کردند آن دو شیخم احترام
بود تعبیر این که در وقت سحر ‌ ‌ ‌ بیخودم آہے بر آمد از جگر
آه من میرفت تا آہم کشاد ‌ ‌ ‌ حلقهٔ بیرون که در گاہم کشاد
چون پدید آمد مرا آن فتح باب ‌ ‌ ‌ بیزبان کردند سوے من خطاب
کان ہمه پیران و آن چندان مرید ‌ ‌ ‌ خواستند از ما برون آن بایزید
بایزید از جملهٔ مردی که خواست ‌ ‌ ‌ زانکه ما را خواست ہیچ از ما نخواست
چونکه بشنیدم که آن شب این خطاب ‌ ‌ ‌ گفتم این و آن مرا بنود صواب
من ز تو تو خواہم و درد تو نه ‌ ‌ ‌ یا ترا چون خواہم و مرد تو نه
آنچه فرمائی مرا آنست خواست ‌ ‌ ‌ کار من بر وفق فرمانت رواست
نه کجی نه راستی باشد مرا ‌ ‌ ‌ من کیم تا خواستی باشد مرا
آنچه فرمائی مرا آن بس بود ‌ ‌ ‌ بنده را رفتن بفرمان بس بود
زین سخن آن ہر دو شیخ محترم ‌ ‌ ‌ سبقتم دادند بر خود لاجرم
بندهٔ پیوسته فرمان چون برد ‌ ‌ ‌ با خداوندش سخن در جان رود

بندہ آن بنود کہ از روے گزاف
می‌زند در بندگی پیوستہ لاف
بندہ وقت امتحان آمد پدید
امتحان کس تا نشان آمد پدید

حکایت شیخ خرقانی در وقت نزع و مقالات او

شیخ خرقانی چنین گفت اے عجب
در دم آخر کہ جان آمد بلب
کاشکے بشتافتندے جان من
باز کردندے دل بریان من
تاب عالمیان نمودندے دلم
شرح دادندے کہ در چہ مشکلم
تا بدانندے کہ با دانائے راز
بت پرستی راست ناید کج مباز
بندگی این باشد و دیگر ہوس
بندگی افگندگیست اے ہیچ کس
تو خدائی مے کنی نے بندگی
کے شود ممکن ترا افگندگی
ہم بیفگن خویش را ہم زندہ باش
بندۂ افگندۂ سوزندہ باش
چون شدے بندہ بحرمت باش نیز
در رہ حرمت بہمت باش نیز
گر در آید بندہ بیحرمت براز
از بساطش نود اند ازند باز
شد حرام بر مرد بیحرمت حرام
گر بحرمت باشی اے حرمت تمام

حکایت خلعت بخشیدن بادشاہی بندہ را

بندۂ را خلعتے بخشید شاہ
بندہ با خلعت برون آمد براہ
گرد رہ برروے اونشستہ بود
باستین خلعت آن بستردہ بود
منکرے باشاہ گفت اے بادشاہ
پاک کرد از خلعت تو گرد راہ
شہ بران بیحرمتے انکار کرد
حال آن سرگشتہ را بردار کرد

تا بدانی کانکہ بے حرمت بود
بر بساط شاہ بے قیمت بود

سوال مرغ در صفت پاکبازی و بی قیدی

دیگری گفتش که در راه خدای
پاکبازی چون بود ای نیک رای

هست مشغولی دل بر من حرام
هرچه آرم بر فشانم بر دوام

هرچه در دست آیدم گم گرددم
زانکه در دست او چو کژدم گرددم

من ندارم خویش را در بند هیچ
برکشانم جمله را از بند پیچ

پاکبازی میکنم در کوی او
بو که در پاکی به بینم روی او

جواب دادن هدهد او را

گفت این ره ناره هر کس بود
پاکبازی را درین ره بس بود

هرچه او در باخت هرچش بود پاک
رفت در پاکی و فردا سود پاک

دوخته پرورده دیده بر بدوز
هرچه داری تا بسر موی بسوز

چون بسوزی گل بیاه آتشین
جمع کن خاکسترش در وی مبین

چون چنین کردی برستی از همه
ورنه خون خور تا که هستی از همه

تا نمیری خود زیک یک چیز تو
کی نهی گامی درین دهلیز تو

چون درین زندان بسی نتوان نشست
خویشتن را باز کش از هرچه هست

زانکه وقت مرگ یک یک چیز تو
کی بدارد دست از تا زیر تو

دستها اول ز خود کوتاه کن
بعد ازان برخیزد عزم راه کن

تا در اول پاکبازی بنودت
این سفر کردن نیازی بنودت

حکایت در بیان احوال پیر ترکستان

داد از خود پیر ترکستان خبر
گفت من دو چیز دارم دوست تر

این یکی اسپست ابلق گام زن
وان دگر یک نیست جز فرزند من

گر خبر یابم ز مرگ این پسر ... اسپ مے بخشم بہ شکر این خبر
زان کہ می بینم کہ ہست این ہر دو چیز ... چون دو بت در دیدهٔ این جان عزیز
تا نسوزی دلنوازی ہمچو شمع ... دم مزن از پاکبازی پیش جمع
ہر کہ او از پاکبازی دم زند ... کار خود تا بنگری برہم زند
پاکبازی کو بشہوت نان خورد ... ہمدران ساعت قفاے نان خورد

بادنجان خوردن شیخ خرقانی و سر بریدن فرزندش

شیخ خرقانی کہ عرش ایوانش بود ... روزگارے شوق بادنجانش بود
مادرش از شوق شیخ آمد بشور ... تا کہ دادش نیم بادنجان بزور
چون بخورد آن نیم بادنجان کہ بود ... سر ز فرزندش جدا کردند زود
چون در آمد شب ہر آن پاکزاد ... مدبرے بر آستان او نہاد
شیخ گفتا نہ من آشفتہ کار ... گفتہ ام پیش شما باری ہزار
کین گدا گر نیم بادنجان خورد ... تا بچندین ضربتے بر جان خورد
ہر زمانم مے بسوزد جان چنین ... نیست با او کار من آسان چنین
ہر کہ را او درکشد در کار خویش ... دم نیارد زد مے با یار خویش
سخت کارست اینکہ ما را او فتاد ... بر تر از جنگ و مدارا او فتاد
ہیچ دانہ را نہ دانش نہ قرار ... با ہمہ ذاتی نیفتاد دست کار
ہر زمانے میہمان در مے رسد ... کاروان امتحان در می رسد
گرچہ صد غم ہست بر جان عزیز ... نیز مے آید چو خواہد بود نیز
ہر کہ از کتم عدم شد آشکار ... سر بسر را خون بخواہد زار زار
صد ہزاران عاشق سر تیز او ... جان کنند ایثار یک خونریز او
جملہ جانہا از ان آید بکار ... تا بریزد خون جانہا زار زار

حکایت ذوالنون مصری و دیدن چل مرقع پوش را در راه

گفت ذوالنون میشدم در بادیه بر توکل بے عصا و زادیہ
چل مرقع پوش را دیدم براه جان بداده جمله بریک جاے گاه
شورشے در عقل بیہوشم فتاد آتشے در جان پر جوشم فتاد
گفتم آخر اینچه کارست ای خداے سروران را چند اندازی ز پاے
ہاتفے گفتہ کہ از کار آگہیم خود کشیم و خود دیت شان میدہیم
گفتم آخر چند خواہی گشت زار گفت تا دارم دیت اینست کار
در خزانہ تا دیت مے ماندم میکشم تا تعزیت مے ماندم
بکشمش انگہ بخونش در کشم گرد عالم سرنگونش در کشم
بعد ازان چون محو شد اجزاے او پاد سر گم شد ز سر تا پاے او
عرضہ دارم آفتاب طلعتش در جمال خویش سازم خلعتش
خون او گلگونہ رویش کنم معتکف بر خاک این کویش کنم
سایۂ گردانمش در کوے خویش پس بر آرم آفتابے روے خویش
چون بر آمد آفتاب روے من کے بماند سایۂ در کوے من
سایہ چون ناچیز شد در آفتاب او بود واللہ اعلم بالصواب
ہر کہ در حق محو شد از خود برست زانکہ نتوان بود جز با او بدست
محو شد از محو چندینی مگوے صرف کن جان خود و چیزے مجوے
مے ندانم دوستی زین بیش من مرد گو گو گم شو از خویشتن

اشارت بدولت سعادتے کہ سخرۂ فرعون یافتند

مے ندانم ہیچکس در کون یافت دولتے کان سخرۂ فرعون یافت
این چہ دولت بود کایشان یافتند ہر زمان کان قوم ایمان یافتند

جان جدا کردند ازیشان آن نفس
هرگز این دولت نه بیند هیچ کس

یک قدم در وین نهادند آنزمان
پس دگر بیرون فتادند آن زمان

کس ازین آمد شدن بهتر ندید
هیچ شاخے زین نکوتر بر ندید

سوال مرغ دیگر در صفت بلندی همت

دیگرے گفتش کہ اے صاحب نظر
هست همت را درین معنی اثر

گرچہ هستم من بصورت بس ضعیف
در حقیقت همتے دارم شریف

گرچہ طاعت نیست بسیارے مرا
هست عالی همتے بارے مرا

حکایت شیخ مغناطیس

گفت مغناطیس استاد الست
همت عالیست کشف هرچہ هست

هر کرا شد همتے عالی پدید
هرچہ هست آن چیز شد حالی پدید

هر کرا یک ذرہ همت داد دست
گرد او خورشید را زان ذرہ پست

نقطۂ ملک جهان ما همت است
پر و بال مرغ جانها همت است

حکایت فروختن حضرت یوسف و خریداری کردن پیرزن

گفت یوسف را چو می بفروختند
مصریان از شوق او می سوختند

چون خریداران بسے برخاستند
پنج رہ هم سنگ مشکش خواستند

پیرزالے دل بخون آغشتہ بود
ریسمانے چند برہ هم رشتہ بود

درمیان جمع آمد پر خروش
گفت کاے دلال کنعانی فروش

زآرزوے این پسر سرگشتہ ام
ریسمانی چند برهم رشتہ ام

این زمن بستان وبا من بیع کن
دست بر دست منش دہ بے سخن

خندہ آمد مرد را گفت اے سلیم
نیست در خورد تو این دُر یتیم

هست صد گنجش بها در انجمن   چه تو و چه ریسمان اے پیره زن
پیره زن گفتا که دانستم یقین   کین پسر را کس نه بفروشد چنین
لیک انیم بسکه چه دشمن چه دوست   گوید این زن از خریداران اوست
هر دلے کو همت عالی نیافت   ملکتے بے منتها حالی نیافت
آن ز همت شد که آن شاه بلند   آتشے در بادشاهے اوفگند
خسروی چون این همه خسران بدید   صد هزاران ملک صد چندان خرید
چو به پاکی همتش درکار شد   زان همه ملک جهان بیزار شد
چشم همت چون شود خورشید بین   کے شود با ذره هرگز همنشین

حکایت شکایت کردن درویشے از درویشی و جواب دادن ابراهیم ادهم او را

آن یکے گفتش ز بیخویشی خویش   ناله می کردم ز درویشی خویش
گفتش ابراهیم ادهم اے پسر   فقر را ارزان خریدستے مگر
مرد گفتش این سخن نابد بکار   کس خرد درویشے آخر شرم دار
گفت من بارے بجان بگزیده ام   دین بملک عالمش بخریده ام
بے خرم یک دم بصد عالم هنوز   زانکه بر مے ارزدم بر دم هنوز
چون نه ارزان یافتم من این متاع   بادشاهی را به گل کردم وداع
لاجرم من قدر مے دانم ز تو   شکر این بر خویش می خوانم ز تو
اهل همت جان و تن در باختند   سالها با سوختن در ساختند
مرغ همت شان بحضرت شد قرین   هم ز دنیا در گذشت و هم ز دین
گر تو مرد این چنین همت نه   دور شو کاهل و بے نعمت نه

در مقالات شیخ احمد غوری با سلطان سنجر

شیخ غوری کو به همت گشته کل   رفت با دیوانگان در زیر پل

از قفا میرفت سنجر با شکوه / گفت زیر پل چه قومند این گروه
شیخ گفتا بی سر و بی پا همه / زود بیرون نیست حال ما همه
گر تو ما را دوست داری بر دوام / زود از دنیا بر آریمت تمام
ور تو ما را دشمنی نه دوستارا / زود از دینت بر آرم آشکارا
دوستی و دشمنی ما به بین / پای در نه خویش را رسوا به بین
گر بزیر پل در آئی یک نفس / وارهی زین طمطراق و زین هوس
سنجرش گفتا نیم مرد شما / حب و بغضم نیست در خورد شما
نه شما را دوستم نه دشمنم / رفتم اینک تا نسوزی خرمنم
از شما هم فخر و هم عاریم نیست / با بد و نیک شما کاریم نیست
جهت آمد همچو مرغ تیز پر / هر زمان در سیر خود سر تیز تر
گر به پر و جز به بینش کے پرد / ور درون آفرینش کے پرد
سیر از اوقات هستی برترست / کوز هشیاری و مستی برترست

گریستن دیوانه و مقالات او

نیم شب دیوانه خوش میگریست / گفت این عالم بگویم منکه چیست
حقهٔ سر بر نهاده ما درو / می پزم از جهل خود سودا درو
چون سر این حقه بر دارد اجل / هر که پر دارد بپرد تا ازل
وانکه او بی پر بود در صد بلا / در میان حقه ماند مبتلا
مرغ همت را بمعنے بال ده / عقل را دل بخش و جانرا حال ده
پیش ازان کان حقه بر گیرند سر / مرغ ره گردد بر آور بال و پر
یا نه بال و پر بسوزد خویش هم / یا تو باشی از همه در پیش هم

حکایت در گفتگو سائلی با خفاش

سائلی خفاش را گفت ای ضعیف
بی خبر مانده ز خورشید شریف

ای همه روزت شب تیره شده
از فروغی چشم تو خیره شده

در شب تیره بسی گردیده تو
رشته تابی روشنی نادیده تو

گر تو با خورشید می آمیزیی
از فروغ او چنین نگریزیی

چند در سوراخها سازی وطن
در نگر در آفتاب موج زن

تا به بینی آفتاب آتشین
ذره سان با او شوی خلوت نشین

ای عجب خفاش گفت ای بیخبر
من چه خواهم کرد خورشید و قمر

آفتاب را که خواهد شد سیاه
در غرور پرتوش دارند راه

روی زرد و جامهٔ ماتم به بر
در تگ دیوی بمانده دربدر

تشنه ترزد دیگران صد پاره او
وز شفق آغشتهٔ خونخواره او

گر چنین خورشید ناید در نظر
کو میان چون هست خورشید دگر

تو مخسپ ای مرد یک شب زنده دار
تا بشب خورشید بینی آشکار

روز من ای مرد غافل چون شبست
کآفتاب نیر الله در پسست

چون پدید آید شب آن آفتاب
خلق عالم را کند مشغول خواب

آفتاب از شرم آن نور و ضیا
روی در پوشد بجلباب حیا

لیک هرکس همچو من محرم بود
آفتابش در شب ماتم بود

چون چنین خورشید در شب حاصلست
تو ز کوری می نبینی مشکلست

می نخسپم جملهٔ شب تا بروز
بهر آن خورشید می سوزم بسوز

چون نماید روی خورشید مجاز
ما بظلمت آشیان گیریم باز

چون به شب تقدست خورشید اله
آنچنان خورشید چون سست راه

گرچه باز آن همتی آری بدست
دست سلطان باشدت جای نشست

هر کہ صاحب ہمت آمد مرد شد	ہمچو خورشید از بلندی خورد شد
گرچہ گوہر ہمتے عالے بود	بر سر زر جاے تو خالی بود
گر بہ ہر چیزے فرود آئی براہ	کے توانی خورد جام از دست شاہ
ہر کہ با ہمت درین راہ آمدست	گر گدائی میکند شاہ آمدست

سوال مرغ دیگر در صفت انصاف و وفا

دیگرے گفتش کہ انصاف و وفا	چون بود در حضرت آن پادشاہ
حق تعالے داد انصافم بسے	بیوفائی ہم نہ کردم با کسے
در کسے چون جمع آمد این صفت	زینت او چون بود در معرفت

جواب دادن ہدہد او را

گفت انصافست سلطان صفات	ہر کہ منصف شد برست از ترہات
از تو گر انصاف آید در وجود	بہ کہ عمرے در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در ہر دو جہان	برتر از انصاف دادن در جہان
وان کہ او انصاف ندہد آشکار	از ریا خالی کم افتد شرم دار
بستدند انصاف مردان از کسے	لیک خود انصاف میدادن بسے

رفتن احمد حنبل در خدمت بشر حافی

احمد حنبل کہ شیخ عصر بود	شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز فکر علم صافی آمدی	زود پیش بشر حافی آمدی
گر کسے در پیش بشرش یافتی	در ملامت کردنش بشتافتی
گفتی آخر مقتدائے عالمے	از تو دانا تر بخیزد آدمے
ہر کسے گوید سخن کی نشنوی	پیش او سر پا برہنہ میدوی

احمد حنبل چنین گفتی که من   گوی هر دم از احادیث سنن

علم من زان بدندانم نیک نیک   او خدا را به زهن داند ولیک

ای ز بی انصافی خود بیخبر   یکزمان انصاف ره بینان نگر

حکایت اسیر شدن پادشاه هندوان در لشکر سلطان محمود

هندوان را پادشاهی بود پیر   شد بگر در لشکر محمود اسیر

چون بر محمود بردندش سپاه   شد مسلمان عاقبت آن پادشاه

هم نشان آشنائی یافت او   هم ز دو عالم جدائی یافت او

بعد ازان در خیمهٔ تنها نشست   دل ز دوی برداشت در سودا نشست

روز و شب در گریه و در سوز بود   روز از شب شب تبر از روز بود

چون بسی شد نالهای زار او   شد خبر محمود را از کار او

خواند محمودش به پیش خویش در   گفت صد ملکت وهم زان بیشتر

تو شهی نوحه مکن بر خویش ازین   چند گریی هیچ بنگری پیش ازین

خسرو هندوش گفت ای پادشاه   من نمی گریم ز بهر مال و جاه

من همی گریم ز فرد ذوالجلال   در قیامت گر کند از من سوال

گوید ای بدعهد مرد بیوفا   کاشته چون با هم تخم وفا

تا نیاید پیش تو محمود باز   با جهان پر سوار و سرفراز

تو نکردی یاد من این چون بود   بارے از خط وفا بیرون بود

گر و بیبالیست کردن لشکری   بهر تو تو خود برای دیگری

بی سپاهی باد نامد از هنت   دوستت خوانم بگو یا دشمنت

کی یکی از من وفا از تو جفا   در وفا داری چنین بود روا

گر رسد از حق تعالی این خطاب   چون دهم این بیوفائی را جواب

چون کنم آن خجلت تشویر را   گریه زانست ای جوان این پیر را

حرف انصاف و وفاداری شنو — درس دیوان نکوکاری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن — ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن
هرچه بیرون شد ز فهرست وفا — نیست در باب جوانمردی روا

حکایت عتاب کردن حق تعالی باغازی بیوفا بسبب کافر وفادار

غازی از کافرے بس سرفراز — خواست مهلت تا که بگذارد نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد — باز آمد جنگ هر دم بیش کرد
بود کافر را نمازے آن خویش — مهلتے خواست او ز بیرون شد ز پیش
گوشهٔ بگزید کافر پاک تر — پس نهاد او پیش بت بر خاک سر
غازیش چون دید سر بر خاک راه — گفت نصرت یافتم این جایگاه
خواست تا تیغے زند بر وے نهان — هاتفے آواز داد از آسمان
کاے همه بد عهد از سر تا بپاے — خوش وفا و عهد مے آری بجاے
او نزد تیغت چو اول داد مهل — تو اگر تیغش زنی جهلست و جهل
اے واوفوا العهد بر ناخوانده — کرده گشته بر عهد خود نا مانده
چون نکوئی کرد کافر پیش ازین — ناجوانمردی مکن تو بیش ازین
او نکوئی کرد و تو بد مے کنی — با کسے آن کن که با خود مے کنی
بود از کافر وفا و ایمنے — تو وفادار تری گر مومنے
اے مسلمان نامسلمان آمدی — در وفا از کافرے کم آمدی
رفت غازی زین سخن از جاے خویش — در عرق گم بود سر تا پاے خویش
کافرش چون دید گریان آمده — تیغش اندر دست حیران آمده
گفت گریان از چه بر گفت راست — کاین زبان کردند از ما باز خواست
بے وفا گفتند از بهر تو ام — این چنین گریان من از قهر توام
چون شنید این قصه کافر آشکار — نعره زد بعد ازان بگریست زار

گفت جبارے کہ با محبوب خویش ۔ از برائے دشمن معتوب خویش
از وفاداری کند چندین خطاب ۔ چون کنم من بیوفائی در حساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم ۔ شرک سوزم شرع آئین آورم
اے دریغا بر دلم بندی چنین ۔ بیخبر من از خداوندی چنین
بسکه با محبوب خود اے بے ادب ۔ بیوفائی کردهٔ تو بے طلب
لیک صبرم ہست تا طاس فلک ۔ جمله در رویت بگوید یک بیک

حکایت آمدن برادران حضرت یوسف در قحط سال بروے

ده برادر قحط شان کرده نفور ۔ پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی گفتند حال ۔ چارهٔ میخواستند از تنگ سال
روے یوسف بود در برقع نهان ۔ پیش یوسف بود طاسے آن زمان
دست زد بر طاس یوسف آن زمان ۔ ناله از طاس آمد ناگهان
گفت حالے یوسف حکمت شناس ۔ هیچ میدانند این آواز طاس
ده برادر بر کشادند آن زمان ۔ پیش یوسف از سر عجز زبان
جمله گفتند اے عزیز حق شناس ۔ کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس
یوسف انگه گفت من دانم درست ۔ کو چه میگوید شما هستید سست
گفت میگوید شما را پیش ازین ۔ یک برادر بود حسنش بیش ازین
نام یوسف بود کے بود از شما ۔ کز نکوئی گوے بر بود از شما
دست زد بر طاس از سر تا زبر ۔ گفت میگوید باین آواز در
جمله انگندید یوسف را بچاه ۔ پس بیاوردید گرگ بے گناه
پیرهن در خون کشیدید از فنون ۔ تا دل یعقوب از ان شد غرق خون
دست زد بر طاس یکبار دگر ۔ طاس را آورد در کار دگر
گفت مے گوید پدر را سوختید ۔ یوسف مه روے را بفروختید

با برادر کی کنند این کافران | شرمشان باد از خداوند جهان
گرچه یوسف را چنین بفروختند | برخود آن ساعت جهان بفروختند
چون بچاه انگندنش کردند ساز | جمله در چاه بلا ماندند باز
زین سخن آن قوم حیران مانده اند | آب گشتند از پی نان مانده اند
کور چشمی باشد آن کین قصه او | بشنود زین بر نگیرد حصه او
تو مکن چندین درین قصه نظر | قصه تست این همه ای بیخبر
آنچه تو از بیوفائی کرده | نه به نور آشنائی کرده
گر کسی عمرت زند بر طاس دست | کار ناشایست تو زین بیش هست
باش تا از خواب بیدارت کند | در نهاد خود گرفتارت کند
باش تا فردا جفاهای ترا | کافری ها و خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند آن همه | یک بیک بر تو شمارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید بگوش | می ندانم تا بماند عقل و هوش
ای چو مور لنگ در کار آمده | در بن طاسی گرفتار آمده
چند گردی گرد طاس سرنگون | درگذر کین ست طشتی پر ز خون
گر میان طاس مانی مبتلا | هر دم آوازی دگر آید ترا
برترآ و درگذر ای حق شناس | ورنه رسوا گردی از آواز طاس

سوال مرغ دیگر در صفت گستاخی در حضرت حق

دیگری پرسید ازو کی پیشوا | هست گستاخی در آنحضرت روا
گر کسی گستاخی یابد عظیم | بعد ازان از پی در آید هیچ بیم
چون بود گستاخی ازوی باز گوی | در معانی بر فشان در راز گوی

جواب دادن هدهد او را

گفت هر کس را که اهلیت بود محرم راز الوهیت بود
گر کند گستاخی او را رواست زانکه دایم راز دار پادشاست
لیک مرد راز دان و راز دار کے کند گستاخی گستاخ دار
چون ز حب باشد ادب حرمت رواست یکنفس گستاخی از وے بجاست
مرد اشتربان که باشد بر کنار کے تواند بود شه را راز دار
گر کند گستاخی چون اهل راز ماند از ایمان و از جان نیز باز
کے تواند داشت زیدے در سپاه زهرهٔ گستاخی در پیش شاه
گر براه آید و شاق اعجمے هست گستاخی او از محرمے
جمله رب داند نه رب داند نه رب کے کند گستاخی خر فرط حب
او چه دیوانه بود از سوز عشق میرود بر روے آب از روز عشق
چون بود گستاخی او خوش بود زانکه او دیوانه چون آتش بود
در ره عاشق سلامت کے بود زانکه مجنون را ملامت کے بود
چون ترا دیوانگی آمد پدید هرچه گوئی از تو بتواند شنید

دیدن دیوانه غلامان عمید را در خراسان

در خراسان بود دولت بر مزید زانکه پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترک ماه روے سرو قامت سیم ساعد مشکبوے
هر یکے در گوش داری شب فروز شب شده از بر تو آن مثل روز
با کلاه شعشعه با طوق زر سر بسر سیمین بر و زرین کمر
با کمرهاے مرصع بر میان هر یکے را نغز خنگے زیر ران
هر که دیدے روے آن یک لشکری دل بدادے حالی و جان بر سری

از قضا دیوانهٔ بس گرسنه — ژندهٔ پوشیدهٔ بس برهنه
دید آن خیل غلامان را ز دور — گفت ازان کیستند آن خیل حور
خواجهٔ شهری جوابش داد راست — کین غلامان عمید شهر ماست
چون شنید آن قصه آن دیوانه زود — اوفتاد اندر سر دیوانه دود
گفت اے دارندهٔ عرش مجید — بندهٔ پروردن بیاموز از عمید
گرچه آن دیوانهٔ گستاخ باش — برگ داری لازم این شاخ باش
در نداری برگ این شاخ بلند — پس مکن گستاخی و برخود مخند
خوش بود گستاخی دیوانگان — خویش میسوزند چون پروانگان
هیچ نتوانند دید آن قوم راه — چه بد و چه نیک در آن جایگاه

در گستاخی آن دیوانه برهنه

گفت آن دیوانهٔ تن برهنه — درمیان راه بیشه گرسنه
بود هم سرما و بارانی شگرف — ترشد آن دیوانه ازباران و برف
نه نهفتے بودش و نه خانهٔ — عاقبت میرفت تا ویرانهٔ
چون نهاد از راه در ویرانه گام — برسرش آمد همے خشتے ز بام
سر شکستن خون روان شد همچو جوے — مرد سوے آسمان آورد روے
گفت تا کے کوس سلطانی زدن — زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت مردے که خر بے رعایت گشته بود و گرگ او را درید و میر کاریز

بود در کاریز بے سرمایهٔ — عاریت بسته خر از همسایهٔ
رفت سوے آسیا و خوش بخفت — چون بخفت آن مرد جا بے خر برفت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد — روز دیگر بود تا آن خواست مرد
هر دو تن مے آمدند از ره دوان — تا بنزد میر کاریز آن زمان

قصه پیش میر بر گفتند راست
زو بپرسیدند کین تاوان کراست

میر گفتا هر که گرگ یک تنه
سر دهد در دشت صحرا گرسنه

بیشک آن تاوان برد باشد درست
هر دو را تاوان ازو باید بجست

یارب این تاوان چه نیکو میکند
هیچ تاوان نیست هرچه او میکند

بر زنان مصر چون حالت بگشت
زانکه مخلوقی بر ایشان برگذشت

چه عجب باشد اگر دیوانهٔ
حالتی یابد ز دولت خانهٔ

تا در آن حالت شود بیخویش او
ننگرد هیچ از پس واز پیش او

جمله زو گوید بدو گوید همه
جمله زو جوید بدو جوید همه

حکایت قحطی که در مصر بهم رسیده بود و مقال دیوانه

خاست اندر مصر قحطی ناگهان
خلق می‌مردند میگفتند نان

جملهٔ ده خلق برهم مرده بود
نیم زنده نیم مرده خورده بود

از قضا دیوانهٔ چون آن بدید
خلق می‌مردند نامد نان پدید

گفت ای دارندهٔ دنیا و دین
چو نداری رزق کمتر آفرین

هر که او گستاخ این درگاه بود
عذر میخواهد هر آنکه آگاه بود

گر گزافی گوید بدین درگه رواست
عذر آن خواهد بشیرینی بخواست

حکایت دیوانه که دکانش سنگ میزدند

بود آن دیوانه خون از دل چکان
زانکه سنگش میزدندی کودکان

رفت آخر تا به کنج گلخنی
بود اندر گلخن او را روزنی

شد ازان روزن تگرگی آشکار
بر سر دیوانه آمد در نثار

چون تگرگ از سنگ می‌نشناخت باز
کرد بیهوده زبان خود دراز

داد دیوانه بسی دشنام زشت
کز چه اندازید بر من سنگ خشت

تیره بود آنخانهٔ افتادش گمان ... کین تگرهم کودکان اند این زمان
تا که از جای دری بگشاد باد ... روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
باز دانست آن تگرگ آنجا زسنگ ... دل شدش از دادن دشنام تنگ
گفت یارب تیره بود آن گلخنم ... سهو کردم آنچه گفتم آن هنم
گر زند دیوانهٔ زین گونه لاف ... تو مکن از سرکشی با او مصاف
آنکه انجام است لایعقل بود ... بیقرار و بیکس و بیدل بود
می گذارد عمر در ناکامئی ... هر زمانش تازه بی آرامئی
تو زبان از شیوهٔ او دور دار ... عاشق دیوانه را معذور دار
چون ترا دیوانگی ناید پدید ... هرچه گوئی از بتواند شنید
گر نظر در سر بپی نور آن کنی ... جمله را بیشک زمعذوران کنی

حکایت واسطی و دیدن جهودان

واسطی میرفت سرگردان شده ... در تحیر بی سر و سامان شده
چشم بر گور جهودانش فتاد ... پس نظر آنجا به بنیادش فتاد
ای جهودان گفت معذورید نیک ... با کسی این راز نتوان گفت لیک
این سخن از وی کسی قاضی شنید ... خشمگین او را به قاضی کشید
حرف او چون درخور قاضی نبود ... کرد انکار دیدان راضی نبود
واسطی گفتش که این قوم تباه ... گر نیند از حکم تو معذور راه
لیک از حکم خدای آسمان ... جمله معذوران راهند این زمان

سوال مرغ دیگر در صفت لاف عشق حق زدن

دیگری گفتش که تا من زنده ام ... عشق او را لایق و زیبنده ام
از همه ببریده ام بنشسته من ... لاف عشقش میزنیم پیوسته من

چون همه خلق جهان را دیده ام	در که پیوندم که بس ببریده ام
کار من سودای عشق او بس است	این چنین کاری نه کار هر کس است
کار آوردم بجان از عشق یار	گوئیا جانم بنه آید بکار
وقت آن آمد که خط در جان کشم	جام می بر طلعت جانان کشم
بر جمالش چشم دل روشن کنم	با وصالش دست در گردن کنم

جواب دادن هدهد او را

گفت نتوان شد بدعوی و بلاف	همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس	کو نگنجد در وجود هیچ کس
گر نسیم دولتی آید فراز	پرده اندازد ز روی کار باز
بس ترا خود آورد در راه خویش	فرد بنشاند بخلوت گاه خویش
گر بود آن جایگه دعوی ترا	مغز آن دعوی بود معنی ترا
دوستداری تو آزادی بود	دوستی او ترا کاری بود

در خواب دیدن مریدی بایزید را و سوال کردن او

چون برفت از دار دنیا بایزید	دید در خوابش مگر آن شب مرید
چون سوالش کرد کای شایسته پیر	تو ز منکر چون گذشتی وز نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار	از من مسکین سوال از کردگار
گفت ایشان را که نبود این سوال	نی شما را نی مرا هرگز کمال
زانکه گر گویم خدائم اوست بس	این سخن گفتن بود از من هوس
لیک گر زانجا بسوی کردگار	باز گردید و از و پرسید حال
گر مرا او بنده خواند نیست کار	بنده با ستم خدا را نام دار
در مرا از بندگان نشمار داد	بسته بند خودم بگذار داد

با کسے آسان چون پیوندش نبود — من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بندهٔ بندی او — چون زنم لاف خداوندی او
در خداوندیش سر افگنده ام — لیک او باید که خواند بنده ام
گر ز سوی او در آید عاشقی — تو بر عشق او بنهایت لائقی
لیک چون عشقے بسوے تو بود — زانکه او در خور و روے تو بود
اے اگر با تو در انداز و خوشی — تو توانی شد بشادی آتشی
کار آن دارد نه این اے بیخبر — کے از و یابی خبر اے بے اثر

حکایت درویش شوریده

بود درویشے ز فرط عشق زار — در محبت همچو آتش بے قرار
هم ز تفت عشق جانش سوخته — هم ز تفت جان زبانش سوخته
آتش جان در دلش افتاده بود — مشکلے بس مشکلش افتاده بود
در میان راه مے شد بیقرار — میگریست و این سخن میگفت زار
جان و دل از آتش عشقم بسوخت — چند گریم چون همه اشکم بسوخت
هاتفے گفتش مزن زین بیش لاف — از چه با او در فگندی از گزاف
گفت من کے در فگندم با یکے — او در افگندست با من بیشکے
چون منی را کے بود آن مغز و پوست — تا چه ادئی را توانم داشت دوست
من چه کردم هرچه کرد او کرد و بس — دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
او چه در تو در فگندد واد بار — تو مکن از خویش در سر زینهار
تو که باشی تا دران کار عظیم — یک قدم بیرون کنی پا از گلیم
با تو او کے عشق بازد اے غلام — عشق او با صنع او گردد مدام
تو نه هیچ و نه در هیچ کار — محو گردد صنع با صانع گذار

گر بدیدار تو خود را در میان
هم ز ایمانت برائی هم ز جان

مہمان شدن سلطان محمود رند گلخن تاب را

یک شبے محمود دل پرتاب بود ‌ ‌ ‌ میہمان رند گلخن تاب بود
رند بر خاکسترش بنشاند خوش ‌ ‌ ‌ ریزه در گلخن ہمے افشاند خوش
خشک نانے پیش او آورد زود ‌ ‌ ‌ دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت گر این گلخنے امشب ز من ‌ ‌ ‌ عذر خواہد من سرش بردم ز تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه ‌ ‌ ‌ گلخنے گفتش کہ دیدی جایگاه
خفت و خوردم دیدی و ایوان من ‌ ‌ ‌ آمدی ناخواندهٔ تو مہمان من
گرد گر بارت فتد بر چیز زود ‌ ‌ ‌ پس قدم در راه ورنہ ہمچو دود
ور سر ما بنودت مے باش خوش ‌ ‌ ‌ گلخنے کو ریزهٔ مے باش خوش
من نہ پیش از تو نہ کمتر آیمت ‌ ‌ ‌ من کیم تا در برابر آیمت
خوش شد از گفتار او شاه جہان ‌ ‌ ‌ ہفت بار دیگرش شد میہمان
روز آخر گلخنے را گفت شاه ‌ ‌ ‌ آخر از شاه جہان چیزے بخواه
گفت اگر حاجت بخواہد این گدا ‌ ‌ ‌ شاه ہش آن حاجت نگرداند روا
شاه گفتا عاقبت با من بگوے ‌ ‌ ‌ خسروی کن ترک این گلخن بگوے
گفت حاجتمند آنم منکہ شاه ‌ ‌ ‌ ہمچنین مہمانم آید گاه گاه
خسروی من لقاے تو بس است ‌ ‌ ‌ تاج فرقم خاکپاے تو بس است
شہریار از دست تو بسیار ہست ‌ ‌ ‌ ہیچ گلخن تاب را این کار ہست
با تو در گلخن نشستہ گلخنے ‌ ‌ ‌ بہ کہ بے تو بادشاه گلشنے
چون ازین گلخن در آمد دولتم ‌ ‌ ‌ کافرے باشد ازین جا رحلتم
با تو آنجا گرد صالے پے نہم ‌ ‌ ‌ آن بہ ملک ہر دو عالم کے دہم
پس بود این گلخنم روشن ز تو ‌ ‌ ‌ چیست از تو بہ کہ خواہم من ز تو
مرگ جان باد این دل پرپیچ را ‌ ‌ ‌ گر گزینید بر تو دیگر ہیچ را

من نہ شاہی خواہم و نہ خسروی
شہ تو باش و بس مدہ شاہی مرا
گر بسوزے ہمچو خاکستر مرا
من ترا خواہم ترا خواہم ترا
من ترا دانم نہ دین نے کافری
حاجت من در ہمہ عالم توئی
عشق آن باید ترا کار این بود
گر ترا عشق ست از وے خواہ نیز
عشق کہنہ عشق تو خواہد دگر
دل بگیر و از خویشش پیشکے

آنچہ میخواہم من از تو ہم توئی
میہمان مے آئی کہ گاہے مرا
در نیاید جز تو کس دیگر مرا
ہم تو جانم را دہم جانم ترا
نگذرم زین من اگر تو بگذری
این جہانم و آن جہانم ہم توئی
آن تو باشد غم یار این بود
دست ازین دامن مکن کوتاہ نیز
گنجہا نقدش وجو خواہد دگر
بحر دارد قطرہ دارد اندکے

حکایت آن سقائے کہ آب در دست داشت و از سقائے دیگر آب مے خواست

مے شد آن سقا مگر آبے بکف
حالے اینک آب در کف آن زمان
مرد گفتش اے ز معنی بے خبر
گفت ہان آبے دہ اے بخرد مرا
بود آوم را دلے از کنہ سیر
کنہ ہا جملہ بہ یک گندم فروخت
عور شد در وے ز دل سر بر زدش
در فراق عشق چون ناچیز شد
چون نماندش ہیچ با ہیچے بساخت

دید سقائے دگر از پیش صف
پیش اینک رفت و آبے جست از ان
چون تو ہم این آب داری خوش بخور
زانکہ دل بگرفت ز آب خود مرا
از برائے او بگندم شد دلیر
ہر چہ بودش جملہ در گندم بسوخت
عشق آمد حلقۂ بر در زدش
کنۂ نور فت داد ہم نیز شد
ہر چہ دستش داد در ہیچے بباخت

از دل ز خود بگرفتن و مردن بسے
نیست کار یادگار ہر کسے

سوال مرغ دیگر در صفت پندار از کمال و خود بینی

دیگرے گفتش کہ پندارم کہ من — کردہ ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کردہ ام — هم ریاضت هاے مشکل بردہ ام
چون هم آنجا کار من حاصل بود — رفتنم زین جایگہ مشکل بود
دیدۂ کس را کہ برخیزد ز گنج — مے رود در کوہ و صحرا بهر گنج

جواب دادن هدهد او را

گفت اے ابلیس طبع پر غرور — در منی گم دز مراد خود نفور
در خیال خویش مغرور آمدہ — از قضاے معرفت دور آمدہ
نفس بر جان تو دستے یافتہ — دیو در عزمت نشستے یافتہ
تو بہ پنداری گرفتار آمدہ — پاے تا سر عین پندار آمدہ
گر ترا نوریست در رہ نار تست — ور ترا ذوقست آن پندار تست
وجہ نقد تو خیالی بیش نیست — هر چہ میگویم مخالے بیش نیست
غرۂ این روشنی رہ مباش — نفس تو با تست جز آگہ مباش
با چنین خصمے ز بے تیغے بدست — کے تواند هیچکس ایمن نشست
گر ترا نورے ز خصم آمد پدید — زخم کژدم را گرفتش آمد پدید
تو بدان نور بخش غرہ مباش — چون نہ خورشید جز ذرہ مباش
نے ز تاریکی رہ نومید شو — نے ز نورش همسر خورشید شو
تا تو در پندار خویشی اے عزیز — خواندن و زندان نیرزد یک پشیز
چون برون آئی ز پندار وجود — بر تو گردد دور پرکار وجود
در ترا پندار هستی هست هیچ — نہ بود دست از نیستی در دست هیچ
ذرۂ گر طعم هستی باشدت — کافرے و بت پرستی باشدت

گر پدید آئی بہ ہستی یک نفس — تیر باران باشدت از پیش و پس
تا تو ہستی رنج جاران تن بنہ — صد قفا را ہر زمان گردن بنہ
گر تو خود آئی بہ ہستی آشکار — صد قفات از درو آرو روزگار

حکایت شیخ ابوبکر نیشاپوری در راہ

شیخ ابوبکر نشاپوری براہ — با مریدان شد برون از خانقاہ
شیخ بر خر بود با اصحاب ما — کرد خر بادے مگر ناگہ رہا
شیخ را زان بعد حالت شد پدید — نعرہ میزد جامہ بر تن مے درید
ہم مریدان ہم کسے کو دید ازو — ہیچکس فی الجملہ مپسندید ازو
بعد ازان کرد آن یکے ازوے سوال — کافر این جا از چہ کردی شیخ حال
گفت من چندانکہ میکردم نگاہ — بود از اصحاب من بگرفتہ راہ
بود ہم از پیش و ہم از پس مرید — گفتم آخر کم نیم از بایزید
این چنین کامروز خوش آراستہ — با مریدانم ز جان برخواستہ
بیشکے فردا خوشی در عز و ناز — در روم در دشت محشر سرفراز
گفت چون این فکر کردم از قضا — کرد خر این جایگہ بادے مرا
یعنے آن کو میزند زین شیوہ لاف — جز جوابش میدہد چند از گزاف
زین سبب این آتشم در جان فتاد — جانے عالم بود حالم زان فتاد
تا تو در عجب و غرورے ماندہٴ — از حقیقت دور دوری ماندہٴ
عجب برہم زن غرورت را بسوز — حاضر ار گشتی حضورت را بسوز
اے بگشتہ ہر دم از لونے دگر — در بن ہر موے فرعونے دگر
گر تو نہ یک ذرہ باقی ماندہ است — صد نشان از تو نفاقی ماندہ است
از منی گر ایمنے باشد ترا — با دو عالم دشمنی باشد ترا
گر تو روزی در فنائے من شوی — گر ہمہ شب در شبے روشن شوی

من نگو اے ازمنی در صد بلا — تا به ابلیسے نگردی مبتلا

حکایت رمز خواستن موسیٰ از ابلیس

حق تعالیٰ گفت با موسے براز — کافر از ابلیس رمزے جوے باز
چون بدید ابلیس را موسے براه — گشت از ابلیس موسے عذر خواه
گفت دائم یاد دار این یک سخن — من نگو تا تو نگردی همچو من
گر دلی زندگی باشد ترا — کافرے نے بندگی باشد ترا
راه را انجام در ناکامی است — نام نیک مرد در بدنامی است
زانکه گر باشد درین ره کامران — صد میئے سر بر زند در یک زمان

حکایت در گفتار پاک دینے که مبتدی را تاریکی بهتر است

پاکدینے گفت آن نیکو پرست — مبتدی را کو بتاریکی درست
تا بکلے گم شود در بحر جود — پس نماند هیچ رشدش در وجود
زانکه گر چیزے برد ظاهر شود — غره گردد آن زمان کافر شود
آنچه در تست از حد از خشم تو — چشم مردم بیند آن نه چشم تو
هست در تو گلخنے پر اژدها — تو ز غفلت کردی ایشان را رها
روز و شب در پرورش شان ماندهٔ — فتنه خورد و خورش شان ماندهٔ
اصل تو از خاک و از خون شد تمام — وین عجب هر دو را بیقدری تام
چونکه از نزدیک تر آمد به تو — هم نجس هم مختصر آمد به تو
هرچه در بعد دلست از قرب حس — هم حرام افتد بلاشک هم نجس

گر پلیدی در درون مے بینیے
این چنین فارغ کجا بنشینیے

حکایت دیدن شخصے سگے را و دامن برنچیدن

در بر شیخی سگے میشد پلید
شیخ ازان سگ ہیچ دامن برنچید
سائلے گفت اے بزرگ پاکباز
چون بکردی زین سگ آخر احتراز
گفت این سگ ظاہری دارد پلید
ہست اندر باطن من ناپدید
آنچہ اورا مست در ظاہر عیان
این گدا را ہست در باطن نہان
چون درون من چہ بیرون شکست
چون گریزم زو کہ با من ہم منست
در پلیدی در درونت اندکیست
صد نخس بینی کہ آن قالت یکیست
گرچہ اندک چیزت آمد بند راہ
چہ بلوہے با زمانے چہ بکاہ

حکایت عابدے کہ در عہد کلیم اللہ مشغول ریش خود مے بود

عابدے بودست در عہد کلیم
در عبادت بود روز و شب مقیم
ذرہ ذوق کشایش مے نیافت
ز آفتاب سینہ تابش مے نیافت
داشت ریشے بس نکو آن نیک مرد
گاہ گاہے ریش خود را شانہ کرد
مرد عابد دید موسے راز دور
پیش او شد کاے سپہ سالار طور
از براے حق کہ از حق کن سوال
تا چرا نہ ذوق دارم نہ خیال
چون کلیم القصہ شد بر کوہ طور
باز پرسید این سخن حق گفت دور
گو ز در وصل ما درویش ماند
دائما مشغول ریش خویش ماند
موسے آمد قصہ برگفتش کہ چیست
ریش خود میکند مرد و مے گریست
جبرئیل آمد سوے موسے دوان
گفت ہم مشغول ریشت این زمان
ریش اگر آراست در تشویش بود
در ہمی میکند ہم در ریش بود
یکنفس بے او بر آوردن خطاست
چہ بگذ رو با زمانے چہ براست
اے بریش خود چہ بیرون آمدہ
غرق در دریاے پر خون آمدہ

چون بریش خود بپروازی نخست — عزم تو گرد و درین دریا درست
در تو با این ریش در دریا شوی — هم ز ریش خویش لاپروا شوی

حکایت آن مرد ریش بزرگ که در آب دریا غرق شد

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی — غرق شد در آب دریا ناگهی
دیدش از خشکی یکی مرد سره — گفت از سر برفگن این توبره
گفت نیست این توبره ریش نیست — هست این ریش که تشویش نیست
گفت احسنت اینت ریشت اینت کار — تن فرو ده اینت خواهد کشت زار
ای بز از ریش خودت شرمیت نه — برگرفته ریش و آزرمیت نه
تا ترا نفسی و شیطانی بود — در تو شیطانی و باطانی بود
پشم در کش همچو موسی کون را — ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار — جنگ ریشاریش کن مردانه وار
پای در نه ترک ریش خویش گیر — تا کیت زین ریش ره در پیش گیر
گرچه از ریشت بجز تشویش نیست — یکدمت پروای ریش خویش نیست
در ره دین آن بود فرزانهٔ — کو ندارد ریش خود را شانهٔ
خویش را از ریش خود آگه کنید — ریش را دستار خوان ره کنید
نه بجز خونابه آبی باید او — نه بجز از دل کبابی باید او
گر بود گاذر نه بیند آفتاب — ور بود دهقان نیاید میغ آب

حکایت آن صوفی که چون جامه شستی ابر عالم را سیاه کردی

صوفیی چون جامه شستی گاه گاه — میغ کردی جملهٔ عالم سیاه
جامه چون بر شوخ شد یکبارگی — گرچه بود از میغ صد آوارگی
از پی اشنان سوی بقال شد — میغ پیدا آمد او بی حال شد

مرد گفت اے میغ چون گشتی پدید   رو کہ میوزم ہمے باید خرید
من ازان میویز پنہان میخورم   تو چہ میدانی کہ اشنان میخورم
از تو چندا اشنان فرو ریزم بخاک   دست با صابون بشستم از تو پاک
گر براری یک نفس از خوشدلی   ہر زمانت بیش آید غافلے

سوال مرغ دیگر کہ بچہ شاد باید بود در سفر

دیگرے گفتش بگو اے نامور   تا بچہ دل شاد باشم در سفر
گر بگوئی کم شود آشفتنم   اندکے رشدی بود در رفتنم
رشد باید مرد را در راہ دور   تا نگردد از رہ تقوے نفور
چون ندارم من قبول رشد غیب   خلق را دم میکنند از خود بہ عیب

جواب دادن ہدہد او را

گفت تا ہستی بود دلشاد باش   وز ہمہ گویندگان آزاد باش
چون بدو جانب تواند بود شاد   جان پر غم را بدو کن زود شاد
درد و عالم شادی عالم بدوست   زندگی گنبد گردون از دوست
پس تو اندر شادی او زندہ باش   چون فلک در شوق او غرندہ باش
چیست زو بہتر بگو اے ہیچکس   تا بدان تو شاد باشی یک نفس

حکایت مجنون کوہساری و حالت او

بود مجنونے عجب در کوہسار   با پلنگان روز و شب کردہ قرار
گاہ گاہش حالتے پیدا شدے   گم شدے در خود کسے کان جا شدے
بیست روز آن حالتش بر داشتے   حالت او حال دیگر داشتے
بست روز از صبحدم تا وقت شام   رقص میکردی و میگفتی مدام

هر دو تنهائیم هیچ انبوه نیست — این همه شادی و هیچ اندوه نیست
گر بمیرد هر که را با اوست دل — دل بدو ده چونکه آن اوست دل
گر ز شوق او دلت شد مبتلا — مرگ بر تو کی بود هرگز روا
شادی جاوید کن از دوست تو — تا نه گنجی همچو گل در پوست تو

حکایت آن عاشقے که در وقت مردن مے گریست

عاشقے در وقت مردن مے گریست — زو بپرسیدند کین گریه ز چیست
گفت میگریم چون ابر نو بهار — زانکه آیندم مے بباید مرد زار
شایدم گر نوحه در گیرم کنون — چون دلم با اوست چون میرم کنون
همدمے گفتش چو دل با او بود — گر بمیری مردنت نیکو بود
مرد گفتا هر که را دل با خداست — کے بمیرد مرگ بروے کسے رواست
دل چو با او در وصال آید همے — وز جدائیش اتصال آید همے
گر بدین سر شاد باشی یک زمان — جان آن نبود چو گنجے در نهان
هر که از هستی او دلشاد نیست — محو در هستی نگشت آزاد نیست
هر که از هستی او دلشاد گشت — محو در هستی شد و آزاد گشت
شادی جاوید کن از دوست تو — تا نگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت آن عزیزے که گفت هفتاد سال است از ناشادے حال

آن عزیزے گفت شد هفتاد سال — تا که شادی میکنم از شوق حال
خاطرے دارم چو موے پر گداز — عذر مے خواهم چو شمع در گداز
کاین چنین زیبا خداوندیم هست — با خداوندیش پیوندیم هست
چون تو مشغولی و جویائی به عیب — کے کنی شادی دور آئی نه غیب
اولا از عیب خلق آزاد شو — پس به عشق غیب مطلق شاد شو

عیب جویا تو بچشم عیب بین — کے توانی بود ہرگز غیب بین
سوے بشگافی بہ عیب دیگراں — در بگویم آں تو کوری رہ مدان
گر بہ عیبے دیگران مشغولیے — کے چنین معیوب ونا معقولیے

سوال مرغ دیگر کہ از وچہ چیز خواہم

دیگرے گفتش کہ اے سرہنگ راہ — زو چہ خواہم چون رسم آن جایگاہ
چون شود بر من جہان روشن ازو — می ندانم تا چہ خواہم من ازو
از نکوتر چیز اگر آگاہیے — چوں رسیدم من بدو آن خواہیے

جواب دادن ہدہد اورا

گفت اے جاہل نہ آگاہ ازو — زو چہ چیزے خواہی اورا خواہ ازو
مرورا درخواست آگاہی بہ است — کو زہر چیزے کہ میخواہی بہ است
ہرکہ بوے یافت از خاک رہش — کے بچیزے باز گردد از درش

در گفتار بوعلی رودباری در دم مرگ

وقت مردن بوعلی رودبار — گفت جانم برلب آمد زانتظار
آسمان را در ہمہ بکشادہ اند — در بہشتم مسندی بنہادہ اند
ہمچو بلبل قدسیان خوش سراے — بانگ بر وارند کے عاشق در آئے
شکر مے کن پس بشادی در خرام — زانکہ ہرگز کس ندیدست این مقام
گرچہ آن انعام واین توفیق ہست — می ندارد جانم از تحقیق دست
زانکہ می گوید مرا با این چہ کار — دادۂ عمر درازم انتظار
نیست برگم چون زاہل شہوتے — سرفرود آرم باندک رشوتے
عشق باجان وتنم درہم سرشت — من نہ دوزخ دانم اینجا نہ بہشت

گر بسوزی ہمچو خاکستر مرا — در نیابد جز تو کس دیگر مرا
من ترا خوانم ترا دانم ترا — ہم تو جانم را و ہم جانم ترا
من ترا دانم نہ دین نہ کافرے — بگذرم من گر تو زین ہم بگذرے
حاجت من در ہمہ عالم توئی — این جہان و آن جہانم ہم توئی
حاجت دل این شد و ہوے بر آر — یکزمان با من بہم ہوئے بر آر
جان من گر سرکشد موے ز تو — جان بر ہاے ز من ہوئے ز تو

حکایت کردن حق تعالے با داؤد

حق تعالے گفت اے داؤد پاک — بندگانم را بگو اے مشت خاک
گر نہ دوزخ نہ بہشتے مرا — بندگی کردن نہ زیبستے مرا
گر نبودے ہیچ نوز و ہیچ نار — نیستی با من شما را ہیچ کار
گرچہ استحقاق آن دارم دوام — کز میان جان پرستیدم مدام
گر رجاو خوف نہ در رہ شدے — پس شما را کار با من کے بدے
این سزد چون من خداوند شمام — کز میان جان پرستیدم مدام
بندہ را گو باز گش از غیر دست — پس باستحقاق مارا می پرست
ہرچہ او جز ما بود درہم شکن — چون فگندی درہمش برہم شکن
چون شکستی پاک درہم سوز تو — جمع کن خاکسترش یک روز تو
آن ہمہ خاکستر آنگہ برفشان — تا برو آن باد غیرت بے نشان
چون چنین کردی ترا گوید کنون — آنچہ مے جوئی ز خاکستر برون
گر ترا مشغول خلد و حور کرد — تو یقین دان کو ز خویشت دور کرد

حکایت بادشاہی دادن سلطان محمود ایاز را و بر تخت نشاندن

چون ایاز خاص را محمود خواند — تاجدارش کرد و بر تختش نشاند

گفت شاهی دادمت لشکر تراست ‌‌ پادشاهی کن که این کشور تراست
آن همی خواهم که تو شاهی کنی ‌‌ حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که آن بشنید از خیل و سپاه ‌‌ جمله را شد چشم از غیرت سیاه
هر کسی میگفت شاهی با غلام ‌‌ در جهان هرگز نکرد این احترام
لیک آن ساعت ایاز هوشیار ‌‌ میگریست از کار سلطان زار زار
جمله گفتندش که تو دیوانهٔ ‌‌ مے توانی وز خرد بیگانهٔ
چون بسلطانی رسیدی ای غلام ‌‌ چیست چندین گریه بنشین شادکام
داد ایاز آن قوم را عالی جواب ‌‌ گفت بس دورید از راه صواب
نیستید آگاه که شاه انجمن ‌‌ دور مے اندازدم از خویشتن
میدهد مشغولیم تا من ز شاه ‌‌ باز مانم دور و مشغول سپاه
گر به حکم من کند ملک جهان ‌‌ من نگردم غائب از وے یکزمان
هرچه گوید آن توانم کرد بس ‌‌ لیک از دوری نخواهم یک نفس
من چه خواهم کرد ملک مال او ‌‌ مملکت من بس بود دیدار او
گر تو مرد طالبی و حق شناس ‌‌ بندگی کردن بیاموز از ایاس
ای بروز و شب معطل ماندهٔ ‌‌ همچنان در کار ازل ماندهٔ
هر شبی از بهر تو ای بوالفضول ‌‌ مے کند از اوج جباری نزول
تو ز جای خویشتن ای بی ادب ‌‌ بر نخیزی و کنی دائم طرب
آمدند از اوج عزت پیشواز ‌‌ تو ز پس رفتی و کردی احتراز
ای در بقا نیستی تو مرد این ‌‌ با تو نتوان گفت آخر درد این
تا بهشت و دوزخت در ره بود ‌‌ جان تو زین راز کے آگه بود
چون ازین هر دو برون آئی تمام ‌‌ صبح این دولت برون آید ز شام
گلشن دولت نه این اصحاب راست ‌‌ زانکه علیون ذوی الالباب راست
تو چه مرد راه این و آن مدان ‌‌ در گذر نه دل بدین ده نه بدان

چون زهر در دور گشتی فرد تو　　گر زنی باشی تو باشی مرد تو

حکایت ور مناجات کردن رابعه علویه

رابعه گفتا که ای دانای راز　　دشمنان را کار دنیای بساز
دوستان را آخرت ده بر دوام　　زانکه من زین هر دو آزادم تمام
گر بسوی هر دو عالم بنگرم　　گر بجز تو هرچه خواهم کافرم
گر بدنیا و آخرت مفلس شوم　　با غم عشقت کنون مونس شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا　　زانکه دائم تو بسی از تو مرا
هر که او را هست گل او را بود　　هفت دریا زیر پل او را بود
هرچه بود و هست خواهد بود نیز　　اوست دائم بی نظیر و ناگریز

خطاب کردن حضرت عزت باداؤد که هر چیزیرا عوض یابی الامرا

خالق الآفاق من فوق الحجاب　　کرد با داؤد پیغمبر خطاب
گفت هر چیزی که هست اندر جهان　　خوب و زشت و آشکارا و نهان
جمله را یابی عوض الا مرا　　نه عوض یابی و نه همتا مرا
چون عوض نبود مرا ای من مباش　　من بسم جان و جان بی تن مباش
ناگزیر تو منم ای حلقه گیر　　یک نفس غافل مباش از ناگزیر
لحظه بی من بقای جان مخواه　　هرچه جز من پیشت آید آن مخواه
ای طلبگار جهاندار آماده　　روز و شب در درد این کار آمده
بت بود هرچه آن گزینی تو برو　　کافری گر جان گزینی تو برو
دست در هر دو جهان مقصود تو　　هم نه روزی امتحان معبود تو

بر تو نفرود شد جهان هیچ هیچ　　در جهان مفروش او را تو بهیچ

حکایت یافتن لشکر سلطان محمود آن بتی را که نامش سومنات بود

یافتند آن بت که نامش بود لات — لشکر محمود اندر سومنات

هندوان از بهر بت برخاستند — در بهائش همسنگ زر انباشتند

هیچ گونه شاه می نفروختش — آتشی بر کرد و جای سوختش

هر کسی گفتش نمی بایست سوخت — زر ز بت بهتر بود باید فروخت

گفت ترسیدم که تا روز شمار — بر سر این جمع گوید کردگار

آزر و محمود را دارید گوش — آن یکی شد بت تراش این بت فروش

گفت چون محمود آتش برفروخت — آن بت از آتش پرستان را بسوخت

بیست من جوهر برآمد از میانش — خواست شد خالی نه دست آرایگانش

شاه گفتا لایق لات این بود — وز خدائی من مکافات این بود

بشکن این بتها که داری سربسر — تا چو بت دریا نیفتی در بدر

نفس چون بت را بسوز عشق دوست — تا بسی جوهر برون آید ز پوست

چون بگوش جان شنیدی از الست — در بلی گفتن مکن کوتاه دست

بسته عهد الست از پیش تو — از بلی سر برمکش زین بیش تو

چون بدو اقرار داری از نخست — کی شود انکار او در دل درست

چون در اول بسته مشتاق تو — چون توانی شد به آخر عاق تو

ای باول کرده اقرار الست — پس به آخر کرده انکار الست

ناگزیرت اوست بس با او بساز — هرچه پذیرفتی وفا کن کژ مباز

حکایت نذر سلطان محمود که بر لشکر هندوان غالب شود

گفت چون محمود شمع خسروان — رفت از غزنی بجنگ هندوان

هندوان را لشکر انبوه دید — دل از آن انبوه در اندوه دید

نذر کرد آن روز شاه و او گر
هر غنیمت کایدم زین جائے گاه
عاقبت چون یافت نصرت بادشاه
بود یک جزو غنیمت از قیاس
چون ز حد بیرون غنیمت یافتند
هر کسے را گفت جائے از کسان
زانکه با حق نذر کردم در نخست
هر کسے گفتند چندین مال و زر
تو سپه را ده که کینه مے کنند
شه درین اندیشه سرگردان بماند
بو الحسینی بود بس فرزانهٔ
مے گذشت او در میان آن سپاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم
او چه آزاد است از شاه و سپاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان
بیدل دیوانه گفت اے بادشاه
گر نخواهی یافت با او کار نیز
ور و گر با اوت خواهد بود کار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار
اولاً از عیب خود آزاد شو

گفت اگر یابم بدین لشکر ظفر
جمله بر سانم بدرویشان راه
پس غنیمت کرد و آمد با سپاه
برتر از صد خاطر حکمت شناس
وان سببه رویان هزیمت یافتند
کین غنیمت را بدرویشان رسان
کاندرین عهد و وفا آیم درست
چون توان دادن به مشتے بیخبر
یا بگو تا در خزینه مے کنند
در میان این و آن حیران بماند
نیک مردے بیدلے دیوانهٔ
چون بر آمد او از دور آن بادشاه
زو بپرسم هر چه گفت او آن کنم
بے غرض گوید سخن این جائے گاه
پس بهاد این قصه با دے در نهان
کارت آمد با او چون این جایگاه
تو بدو جو زین میندیش اے عزیز
پس مکن این جا دو جو کم اختیار
او بکرد آن خود که آن تو کجاست
عاقبت محمود گشت آن شهریار
پیش عشق غیب مطلق شاد شو

موے بشگافی به عیب دیگران
چون به عیب خود رسی کوری دران

حکایت آن مست لایعقل که در جوالش کرده بودند

بود مردے مست لایعقل خراب / آب کارش کرده وکلی کار آب
درده صاف ازبسکه باهم خورده بود / ازخرابی باده سرگرم کرده بود
هوشیارے راگرفت ازوے ملال / پس نشاند آن مست را اندر جوال
برگرفتش تابرد از جاے خویش / آمدش مست دگر در راه پیش
مست دیگر هر زمان باهر کسے / مے شد و میکرد بد مستی بسے
مست اول آنکه بود اندر جوال / چون بدید آن مست را بس تیره حال
گفت اے بدبرودو کم بایست خورد / تاچو من بیرفتے آزاد وفرد
آن او میدید و آن خویش نه / مست حال او و آن خویش نه
گرز عشق اندک خبرمے دیدیے / عیبها جمله هنرمے دیدیے
عیب بینی زانکه تو عاشق نهٔ / لاجرم این شیوه را لائق نهٔ

حکایت آن مرد که پنج سال بر زنے عاشق بود

بود مردے شیردل خصم افگنے / گشت سالے عاشق پیره زنے
داشت بر چشم آن زن همچون نگار / یک سرناخن سفیدی آشکار
زان سپیدی مرد بودے بے خبر / گرچه بسیارے برافگندے نظر
مردعاشق چو بود در عشق زار / کے خبریابد زعیب چشم یار
بعد چندے عشق کم شد مرد را / داروے آمد برید آن درد را
عشق آن زن دردلش نقصان گرفت / کار او برخویشتن آسان گرفت
بس بدید آن مرد عیب چشم یار / این سپیدی گفت کے گشت آشکار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم / چشم من عیب آن زمان آورد هم
چون ترا درعشق نقصان شد پدید / عیب اندر چشم من زان شد پدید

کردهٔ از وسوسہ پرشور دل ۔ ہم ببین یک عیب خود ای کوردل

چند گوئی دیگراں را عیب باز ۔ عیب خود دیگر بجو از جیب باز

تا چہ بر تو عیب تو آید گران ۔ نبودت پرواے عیب دیگران

حکایت زدن محتسبے مستے را و جواب دادن مست او را

محتسب آن مرد را میزد بزور ۔ مست گفت اے محتسب کم کن تو شور

زانکہ از نان حرام آن جائے گاہ ۔ مست او گردی و افگندی براہ

بودهٔ تو مست تر از من بسے ۔ لیک آن مستی نمی بیند کسے

در جفاے من مرو زین بیش تو ۔ داد بستان اندکے از خویش تو

سوال مرغ دیگر کہ چہ تحفہ آن حضرت را لائق است

دیگرے گفت اے بحضرت بردہ راہ ۔ چو بضاعت بہترست این جائے گاہ

گر بگوئی چون درین سودا درم ۔ آنچہ من بہتر بود آنجا برم

پیش شاہان تحفۂ باید نفیس ۔ مردم بے تحفہ نبود جز خسیس

جواب دادن ہدہد او را

گفت اے طائر اگر فرمانبری ۔ آنچہ آنجا آن نباشد آن بری

تا نگردی مرد صاحب درد تو ۔ در صف مردان نباشی مرد تو

ہر کہ درد عشق دارد سوز ہم ۔ شب کجا یابد قرار و روز ہم

ہرچہ تو زین جا بری آن جا بود ۔ برون این بر تو کے زیبا بود

علم ہست این جایگہ اسرار ہست ۔ طاعت روحانیان بسیار ہست

سوز جان و درد دل مے بر بسے ۔ زانکہ این آن جا نشان ندہد کسے

گر برآید از سر دردے یک آہ ۔ مے بود بوئے جگر تا پیشگاہ

جایگاهِ خاص مغزِ جان تست	قشر جانب نفس نافرمان تست
آه اگر از جاے خاص آمد پدید	مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت زندان کردن زلیخا یوسف را و گفتن که غلامے او را پنجاه چوب زند

رفت یوسف را بزندان باز داشت	چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت
با غلامے گفت بستان این منش	پس بزن پنجاه چوب محکمش
برتن یوسف چنان بازو کشائے	کین دم آهش بشنوم از دور جاے
آن غلام آمد بسے کارش نداد	روے یوسف دید دل بارش نداد
پوستینے دید مرد نیک بخت	دست خود بر پوستین بکشاد سخت
مرد هر چوبے که میزد استوار	ناله میکرد یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنیدی ز دور	گفتے آخر سخت تر زن اے صبور
مرد گفت اے یوسفِ خورشید فر	گر زلیخا بر تو اندازد نظر
چون نه بیند بر تو زخم چوب هیچ	بشکند اندازد مرا در پیچ پیچ
برهنه کن دوش و دل را جائدار	بعد ازان چوب قوی را پایدار
گرچه زین ضربت زیانی باشدت	چون ترا بیند نشانی باشدت
تن برهنه کرد یوسف آن زمان	غلغلے افتاد در هفت آسمان
مرد حالی کرد دست خود بلند	سخت چوبے زد که بر خاکش فگند
چون زلیخا زو شنید این بار آه	گفت بس کین آن بود از جایگاه
پیش ازان آن آهها ناچیز بود	آه این بارش ز جاے تیز بود
در بود در ماتمے صد نوحه گر	آه صاحب درد را باشد اثر
گر بود در حلقهٔ صد غمزده	حلقه را باشد نگین ماتم زده

تا نگردی مرد صاحب درد تو
در صفت مردان نباشی مرد تو

حکایت خواجہ و غلام پاک بازوے

خواجۂ زنگی غلامے جستہ بود — دست پاک از کار دُنیا شُستہ بود

جملۂ شب آن غلامے پاکباز — تا بوقت صبح مے کردے نماز

خواجہ گفتش اے غلام کارکن — شب چو برخیزی مرا بیدار کن

تا وضو سازم کنم با تو نماز — آن غلام او را جوابے داد باز

گفت آنکس را کہ درورہ بخواست — گر کسش بیدار می نکند رواست

گر ترا دردیشی بیدارے — روز شب در کاری ہیکاریے

چون کسے باید کہ بیدارت کند — دیگر باید کہ تا کارت کند

ہر کرا این حسرت و این درد نیست — خاک بر فرقش کہ او خود مرد نیست

ہر کہ این درد دل در ہم سرشت — محو شد ہم دوزخ آنجا ہم بہشت

حکایت در مقامات بوعلی طوسی

بوعلی طوسی کہ پیر عہد بود — سالک وادی جد و جہد بود

زانکہ او این جا بہ ناز و عز رسید — می ندانم ہیچ کس ہرگز رسید

گفت فردا اہل دوزخ زار زار — اہلِ جنت را بہ بینند آشکار

کز خوشی جنت و شوق وصال — حالیا گویند بابا چیست حال

اہل جنت جملہ گویند آن زمان — کہ خوشی فردوس برخاست از میان

زانکہ ما را در بہشت پُر کمال — روے بنمود آفتاب آن جمال

چون جمال او بما نزدیک شد — ہشت خلد از شرم او تاریک شد

در فروغ آن جمال جانفشان — خلد را نہ نام ماند و نے نشان

چون بگویند اہل جنت حال خویش — اہل دوزخ در جواب آیند پیش

کے ہمہ فارغ ز فردوس و جنان — ہرچہ گفتید آن چنانست آنچنان

کز کجا این آتش آید کار گر
زانکه ما اصحاب خامی ناخوشیم
روے بنمود ست مارا آشکار
چون شویم آگہ کہ ما افتادہ ایم
زآتش غیرت دل ناشاد ما
ہرکرا در رہ شد این غیرت پدید
حسرت آه جراحت بایدت
گرتو مجروحی دم از راحت مزن
گرورین منزل تو مجروح آمدی

زآتش دوزخ کجا ماند اثر
از قدم تا فرق غرق آتشیم
حسرت و واماندگی از روے یار
وز چنین روے جدا افتادہ ایم
آتش دوزخ ببرد از یاد ما
زود باید ہر دو عالم را بدید
در جراحت ذوق راحت بایدت
داغ مے بین در جراحت دم بزن
محرم خلوتگہ روح آمدی

درخواست کردن شخصے کہ در مصلائے حضرت رسول نماز کند

ازنبی درخواست مردے پر نیاز
خواجہ دستوری نداد اورا دران
روے نہ بر خاک گرم و ریگ کوے
چون تو مے بینی جراحت روح را
تا نیاری داغ دل این جایگاه
داغ دل آور کہ در میدان درد

تا گذارد بر مصلایش نماز
گفت ریگ گرم و خاکست این زمان
زانکہ ہم مجروح را داغست روے
داغ نیکو تر بود مجروح را
کے توان کردی بسوے ما نگاه
مرد را از داغ بشناسند مرد

سوال مرغ دیگر در مسافت راه وادی طلب

دیگرے گفتش کہ اے دانائے راه
دیدہ باشد درین وادی سیاه

بر سیاست مے نماید این طریق
چند فرسنگ است این را اے رفیق

جواب دادن ہدہد اورا در صفت وادی طلب

گفت ما را ہفت وادی در رہ است ‎ ‎ چون گذشتی ہفتمین خود درگہست

وانیامد در جہان زین راہ کس ‎ ‎ نیست از فرسنگ او آگاہ کس

چون نیاید باز پس زین راہ دور ‎ ‎ چون دہندت آگہی اے ناصبور

چون شدند آن جایگہ گم سربسر ‎ ‎ کے خبر بازت دہد اے بیخبر

ہست وادی طلب آغاز کار ‎ ‎ وادی عشقست زان پس بیکنار

پس سویم وادیست آن معرفت ‎ ‎ ہست چارم وادی استغنا صفت

ہست پنجم وادی توحید پاک ‎ ‎ پس ششم وادی حیرت صعبناک

ہفتمین وادی فقرست و فنا ‎ ‎ کے بود آن جا سخن گفتن روا

درکشش افتی روش گم گرددت ‎ ‎ گر بود یک قطرہ قلزم گرددت

در صفت وادی طلب

چون فرود آئی بہ وادی طلب ‎ ‎ پیشت آید ہر زمانے صد تعب

صد بلا در ہر نفس آن جا بود ‎ ‎ طوطی گردون مگس آن جا بود

جد و جہد این جا باید سالہات ‎ ‎ زانکہ این جا گردد حالہات

مال این جا بایدت انداختن ‎ ‎ ملک این جا بایدت پرداختن

در میان خونت باید آمدن ‎ ‎ وز ہمہ بیرونت باید آمدن

چون نماند ہیچ معلومت بدست ‎ ‎ دل بباید پاک کرد از ہرچہ ہست

چون دل تو پاک گردد از صفات ‎ ‎ تافتن گردد بحضرت نور پاک

چون شود آن بر دل تو آشکار ‎ ‎ در دل تو یک طلب گردد ہزار

گر شود در راہ او آتش پدید ‎ ‎ در شود صد وادی ناخوش پدید

خویش را از ذوق او دیوانہ وار ‎ ‎ بر سر آتش زنی پروانہ وار

جرعهٔ زان بادهٔ چون نوشت فتد	هر دو عالم کُل فراموشت فتد
ورنه دریا بمانی خشک لب	سر جانان میکنی از جان طلب
زآرزوے آنکه سر بشناسد او	زاژدهائے جانستان نهراسد او
کفر و لعنت گر بهم پیش آیدت	در پذیری تا درے بکشایدت
چون درت بکشود چه کفر و چه دین	در طلب باشی نباشی جز درین

عذر گفتن بوعثمان مکی در حرم

عمر تو عثمان مکی در حرم	آورید این گنج نامه در قلم
گفت چون حق میدمید این جان پاک	در تن آدم که آبی بود و خاک
خواست تا خیل ملائک سر بسر	نه خبر یابند از و جان نه اثر
گفت اے روحانیان آسمان	پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهاده این همه بر روے خاک	لاجرم یک تن ندید آن سر پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس	سجدهٔ از من نه بیند هیچ کس
گر بیندازند سر از تن مرا	نیست غم چون نیست این گردن مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست	سر نهم تا سر به بینم باک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین	سر بدید او زانکه بود اندر کمین
حق تعالے گفت اے جاسوس راه	تو بسر دزدیدهٔ این جائے گاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان	بکشمت تا در نگوئی در جهان
زانکه اندر خفیه پنهان از سپاه	هر کجا گنجے که بنهد پادشاه
پیشگی بر چشم آنکس کان دهد	بکشد او را و خطش بر جان نهد
در برم سر ز تن این دم ترا	این سخن باشد همه عالم ترا
مرد گنجے گنج دیدے آشکار	سر بریدن بایدت کرد اختیار
گفت یا رب مهل ده این بنده را	چارهٔ کار این زکار افگنده را

حق تعالی گفت مهلت بر منت — طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام تو کذاب خواهم زد رقم — تا بمانی تا قیامت متهم
بعد ازان ابلیس گفت این گنج پاک — چون مرا روشن شد از لعنت چه باک
لعنت آن تُست رحمت آن تو — من بکیم فرمان همه فرمان تو
گر مرا لعنت قسمت باک نیست — زهر هم باید همه تریاک نیست
چون ندیدم خلق را لعنت طلب — لعنت برداشتم من بی ادب
لعنت را همچو رحمت بنده نیست — بندهٔ لعنت منم کافگنده نیست
همچنین باید طلب گر طالبی — تو نه ای طالب بدعوی غالبی
گر نمی یابی تو او را روز و شب — نیست او کم هست نقصان طلب

حکایت در بیقراری شبلی در دم نزع

وقت مُردن بود شبلی بیقرار — چشم پوشیده ولی پر انتظار
برمیان زنار حیرت بسته بود — بر سر خاکستری بنشسته بود
برگرفتی اشک بر خاکستر او — گاه خاکستر فشاندی بر سر او
سایلی گفتش چنین وقتی که هست — دیدهٔ کس را که او زنار بست
گفت می سوزم چه سازم چون کنم — جان ز غیرت میگدازم چون کنم
جان من کز هر دو عالم چشم دوخت — این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس — زین اضافت آید افسوسم بکس
ماند شبلی تشنه تفته جگر — او بدیگر کس دهد چیزی دگر
گر تفاوت باشدت از دست شاه — سنگ با گوهر نهٔ تو مرد راه
گر عزیز از گوهری از سنگ خوار — پس ندارد شاه آن جا هیچ کار
سنگ و گوهر دانهٔ دشمن نه دوست — آن نظر کن آن گهر از دست اوست
گر ترا سنگی زند معشوق مست — به که از غیری گهر آری بدست

مرد باید کز طلب وز انتظار	هر زمان صد جان کند در ره نثار
نه زمانے از طلب ساکن شود	نه دمے آسودنش ممکن شود
گر فرو استد زمانے از طلب	مرتدے باشد درین ره بے ادب

حکایت خاک بیختن مجنون

دید مجنون را عزیزے دردناک	درمیان رہگذرے بیخت خاک
گفت اے مجنون چه میجوئی چنین	گفت لیلے را ہمی جویم ازین
گفت لیلے را چسان یابی ز خاک	کے فتد بر خاک شارع دُرِ پاک
گفت من میجویمش ہر جا که ہست	بو که نوعے آرمش یکدم بدست

در گفتار یوسف ہمدانی رہ

یوسف ہمدان امام روزگار	صاحب اسرار جان بینائے کار
گفت چند دانے که از بالا و پست	دیده در مے بنگرد در ہرچه ہست
ہست ہریک ذره یعقوبی دگر	یوسف گم کرده را یابد خبر
درد باید در ره او انتظار	تا درین ہر دو بر آمد روزگار
و اندرین ہر دو بنابی کار باز	سرمکش زنہار ازین اسرار باز
در طلب صبرے بباید مرد را	صبر کے خود باشد اہل درد را
صبر کن گر خواہی و گر نه بسے	بو که جائی راه یابی از کسے
ہمچون آن طفلے که باشد در شکم	ہمچنان باہم نشین خود بہم
از درون خود مشو بیرون دمے	نانت ار باید ہمی خور خون ہمے
قوت آن طفل شکم خونست و بس	این ہمه سود از بیرونست و بس

خون خورد و بر صدر بنشین مرد وار
تا بر آید کار تو از کردگار

حکایت قبض سلطان ابوسعید مهنه

شیخ مهنه بود در قبض عظیم	شد بصحرا دیدهٔ پر خون دل دو نیم
دید پیر روستائی را ز دور	گاو مے بست و از و میریخت نور
شیخ سوے او شد و کردش سلام	شرح داد آن حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت اے بوسعید	از فراش فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام	نه بیک کرت بصد کرت مدام
در بود مرغے که چیند آشکار	دانهٔ ارزن پس سالے هزار
گر ز بعد آنکه با چندین زمان	مرغ صد باره بپرد از و جهان
از درش بوے نیابد جان هنوز	بوسعید از دور باشد آن هنوز
طالبان را صبر مے باید بسے	طالبے صابر نیفتد هر کسے
طالب در اندرون ناید پدید	مشک در نافه ز خون ناید پدید
از درون چون طلب بیرون رود	گر همه گردون بود در خون رود
گر طلب نبود ز مردار آن بود	بلکه نبود صورتے بیجان بود
هر کرا نبود طلب مردار اوست	زنده نبود صورت دیوار اوست
گر بدست آید ترا گنج و گهر	در طلب باید که باشی گرم تر
آنکه از گنج و گهر خرسند شد	هم بدان گنج و گهر در بند شد
آنکه اندر ره بچیزے مانده باز	شد بتش آن چیز گو با بت بساز
چون تنگ مغز آمدی بیدل شدے	کز شرابے مست ولایعقل شدے
نے مشو آخر بیک مے مست نیز	مے طلب چون بے نهایت هست نیز

حکایت دیدن سلطان محمود خاک بیزے را و انداختن بازوبند خود را بر خاک

یک شبے محمود مے شد باشباه	خاک بیزے دید سر بر خاک راه

کرده بر هر جاے کوہے خاک بیش / شاه چون او دید بازو بند خویش
در میان کوه خاک او فگند / پس براند آنگاه چون بادے سمند
پس دگر شب باز آمد شهر یار / دید او را همچنان مشغول کار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی / زه خراج عالم آسان یافتی
همچنان آن خاک می بیزی تو باز / بادشاهی کن که گشتی سرفراز
خاک بیزش گفت آن زین یافتم / آن چنان گنجے نهان زین یافتم
چون ازین در دولتم شد آشکار / تاکه جان دارم مرا اینست کار
مرد این در باش تا بگشایدت / سرمتاب از راه تا بنمایدت
بسته جز در چشم تو پیوسته نیست / تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

حکایت آن بیخودے که درخواست از خداے کرد و جواب دادن رابعه او را

بیخودے میگفت در پیش خداے / کاے خدا آخر در بر من کشائے
رابعه آنجا مگر بنشسته بود / گفت اے غافل کے این در بسته بود
بعد ازان وادی عشق آمد پدید / غرق آتش شد کسے آن جا رسید

در صفت وادی عشق گوید

کس درین وادی بجز آتش مباد / زانگه آتش نیست عشقش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود / گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان / در کشد خوش بآتش صد جهان
لحظهٔ نه کافرے داند نه دین / لحظهٔ نه شک شناسد نه یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود / خود چه عشق آمد نه این و آن بود
اے مباحی این سخن آن تو نیست / مرتدے دین شوق در جان تو نیست
هرچه دارد جمله در بازد به نقد / وز وصال دوست مے نازد به نقد

دیگران را وعده در فردا بود — عارفان را نقد هم این جا بود
تا نسوزی خویش را یکبارگی — کے توانی رست از غمخوارگی
تا بریشم در درون خود نسوخت — در مفرح کے توانی خود فروخت
ماهی از دریا چو در صحرا فتد — مے طپد تا باز در دریا فتد
دل طپد پیوسته در سوز و گداز — تا بجائے خود رسد ناگاه باز
عشق جانان آتش ست و عقل دود — عشق کامد در گریزد عقل زود
عقل در سودائے عشق استاد نیست — عشق کار عقل مادر زاد نیست
گر ز غیبت دیدهٔ بخشنده راست — اصل عشق آنجا به بینی کز کجاست
مست یک ذره از مستی عشق — سر برون آورد از هستی عشق
گر ترا آن چشم غیبے باز شد — با تو ذرات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بکشائی نظر — عشق را هرگز نه بینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را — مردم آزاده باید عشق را
نه تو کار افتادهٔ نه عاشقی — مردهٔ تو عشق را نه لایقی
زنده دل باید درین ره صد هزار — تا کند در هر نفس صد جان نثار

عاشق شدن خواجه بر کودک فقاعی

خواجهٔ از خانمان آواره شد — از فقاعی کودکی بیچاره شد
شد ز فرط عشق سودائی او — گشت پر غوغا ز رسوائی او
هرچه او را بود اسباب ضیاع — میفروخت و میخرید از وے فقاع
چون نماندش هیچ پس درویش شد — عشق آن بیدل یکے صد بیش شد
گرچه میداوند او را نان تمام — گرسنه مے بود سیر از جان مدام
زانکه چندانے که نانش میرسد — جمله مے برد و فقاعے مے خرد
سائلے گفتش که اے افتاده کار — عشق چه بود سر این کن آشکار

گفت آن باشد که صد عالم متاع ‌‌‌ جمله بفروشی برای یک فقاع
دائما بنشسته بودے گرسنه ‌‌‌ تا خرد از وے فقاع یک تنه
تا چنین کارے نیفتد مرد را ‌‌‌ او چه داند عشق را و درد را

پوست پوشیدن مجنون و باگله به قبیله لیلیٰ رفتن

اہل لیلیٰ نیز مجنون را دمے ‌‌‌ در قبیله ره ندادندے ہمے
داشت چوپانے دران صحرا بدست ‌‌‌ پوستے بستد ازو مجنون مست
سرنگون شد پوست اندر سر فگند ‌‌‌ خویشتن را کرد ہمچون گوسفند
آن شبان را گفت بہر کردگار ‌‌‌ در میان گوسفندانم گذار
سوے لیلیٰ ران رمه من درمیان ‌‌‌ تا به بینم روے او را یکزمان
تا نہان از دوست زیر پوست من ‌‌‌ بہره گیرم ساعتے از دوست من
گر ترا یکدم چنین دردے بدے ‌‌‌ در بن ہر موے تو مردی بدے
اے دریغا درد مردانت نبود ‌‌‌ زور این مردان مردانت نبود
عاقبت مجنون بزیر پوست شد ‌‌‌ بارمه پنہان بسوے دوست شد
خوش خوشی برخواست اول جوش ازو ‌‌‌ پس بآخر گشت زائل ہوش ازو
چون درآمد عشق آب سرگذشت ‌‌‌ برگرفتش آن شبان بردوش بدشت
آب زد در روے آن مست خراب ‌‌‌ تا دمے بنشست آن آتش بآب
بعد ازان روزے وگر مجنون مست ‌‌‌ کرد باقومے دران صحرا نشست
یکتن از قومش بمجنون گفت باز ‌‌‌ پس برہنه ماندۂ اے سرفراز
جامۂ کو دوست تر داری و بس ‌‌‌ گر بگوئی من بیارم یک نفس
گفت ہر جامه سزاے دوست نیست ‌‌‌ ہیچ جامه بہترم از پوست نیست
پوستے خواہم ازان گوسپند ‌‌‌ چشم بد را نیز می سوزم سپند
اطلس و اکسون مجنون پوست است ‌‌‌ پوست پوشد ہر که لیلیٰ دوست است

دیده ام در پوست روے دوست من — کے بپوشم جامۂ جز پوست من
دل خبر در پوست یافت از دوستی — چون نداری مغز بارے پوستی
عشق باید کز خرد بستاندت — وز صفات خود بدل گرداندت
کمترین چیز یست در بحر صفات — بخشش جانست و ترک ترہات
پاے در نه گر سرافرازی چنین — زانکه بازی نیست سربازی چنین

عاشق شدن مفلسے برایاز و گفتار او با سلطان محمود

گشت عاشق برایاز آن مفلسے — این سخن شد فاش در ہر مجلسے
چون سوارہ گشتے اندر رہ ایاس — میدویدے آن گداے حق شناس
چون بمیدان آمدے آن مشک موے — رند در پیشش دویدے ہمچو گوے
روز دیگر چون بمیدان شد غلام — مے دوید آن رند با عشقے تمام
این سخن گفتند با محمود باز — آن گدا گشتست عاشق برایاز
چشم بر گوے ایاز آوردہ بود — ہمچو گوئی گشته چوگان خوردہ بود
کرد پنہانے از و سلطان نگاه — دید رویش ہمچو مویش چند گاه
پشت چون چوگان و سرگردان چو گوے — مے دوید از ہر سوے میدان چو گوے
خواند محمود و بگفتش اے گدا — خواستی ہمسایگی با بادشاه
رند گفتش گر گدایم گر نیم — عشق بازی راز تو کمتر نیم
عشق و افلاس اندر و ہمسائگی — ہست این سرمایه بے سرمایگی
عشق از افلاس میگیرد نمک — عشق مفلس را بود بے ہیچ شک
تو جہاندارے و دل افروخته — عشق را باید چو من دل سوخته
ساز وصلت آنچه تو داری و بس — صبر کن در درد ہجران یک نفس
وصل را چند این چه سازی کاروبار — ہجر را گر مرد عشقے پایدار
شاه گفتش اے زہستی بے خبر — جمله چون بر گوے میداری نظر

گفت زیرا گو چو من سرگشته است — من چو او و او چو من آغشته است

قدر من او داند و من آن او — هر دو یک گوئیم در چوگان او

هر دو در سرگشتگی افتاده ایم — بے سر و بے تن بجان استاده ایم

او خبر دارد ز من من هم ازو — باز میگوئیم با هم غم ازو

دولتے تر آمد از من گوے شاه — کاسپ او را فعل بوسد گاه گاه

گرچه همچون گوے بے پا و سرم — لیک من از گوے محنت کش ترم

گوے بر تن زخم او چوگان خورد — این گداے دل شده بر جان خورد

گو اگرچه زخم دارد بے قیاس — در پے او میدود آخرایاس

من اگرچه زخم دارم بیش ازین — در پیم او نیست من در بیش ازین

گوئی گه گه در حضور افتاده است — وین گدا پیوسته دور افتاده است

آخر او را چون حضوری میرسد — از پے وصلش سرورے میرسد

من نمی آرم ز وصلش گوئی برو — گوے وصلش یافت از من گوے برد

شهریارش گفت اے درویش من — دعوے افلاس کردے پیش من

گر نمی گوئی دروغ اے بے نوا — مفلسی خویش را داری گوا

گفت تا جانم بود مفلس نیم — مدعیم مرد این مجلس نیم

لیک اگر در عشق گردم جانفشان — جانفشاندن هست مفلس را نشان

در نواے محمود کو معنے عشق — جانفشان ورنه مکن دعوے عشق

این بگفت و برد جانش از جهان — داد جان بر روے جانان ناگهان

گر به نزدیک تو جانبازیست خورد — تو در آ تا خود به بینی دستبرد

چون بداد آن رند جان بر خاک راه — شد جهان محمود را از غم سیاه

گر ترا گویند یک ساعت در آے — تا تو زین ره نشنوی بانگ درآے

چون چنان بے پا و سر گردے مدام — کانچه داری جمله در بازی تمام

چون در افتی تا خبر باشد ترا — عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

افتادن عربی در عجم و ملاقات با قلندریان

در عجم افتاد مردے از عرب ‌ ماند از رسم عجم اندر عجب

در نظاره میگذشت آن بیخبر ‌ بر قلندر خانه افتادش گذر

دید مشتے رند را نے سر نه بن ‌ هر دو عالم باخته بی یک سخن

جمله کم زن چهره دو و پاک بر ‌ در پلیدی هر یک از یک پاک تر

هر یکے را کوزۂ دردے بدست ‌ کوزۂ دردے زده اول نشست

چون بدید آن قوم را میلش فتاد ‌ عقل و جان بر شارع میلش فتاد

چون قلندرها چنانش یافتند ‌ آب برده عقل و جانش یافتند

جمله گفتندش در آ اے هیچ کس ‌ از درون شد بیش و این کم بود بس

گر در ندے هست از یک درویش ‌ محو شد از خویش و گم شد مردیش

ملک و مال سیم و زر بودش بسے ‌ برد از و دریک نفس جانے کسے

رندی آمد درد بے افروزش داد ‌ از قلندر خانه سر بیرونش داد

مرد مے شد همچنان تا با عرب ‌ عور و مفلس تشنه جان و خشک لب

اہل او گفتند بس آشفتۂ ‌ کو زر و سیمت مگر تو خفتۂ

سیم و زر شد آمد آشفتن ترا ‌ شرم باد ازین عجم رفتن ترا

دزد راهت زد کجا شد مال تو ‌ شرح ده تا من بدانم حال تو

گفت میرفتم خرامان در رهے ‌ اوفتادم بر قلندر ناگہے

هیچ دیگر مے ندانم نیز من ‌ سیم و زر رفت و شدم ناچیز من

گفت وصف این قلندر کن مرا ‌ گفت وصف اینست قال اندر درا

مرد اعرابی فنائی مانده بود ‌ زان همه قال اندر آئی مانده بود

پاے در نه پا و سر خود گیر تو ‌ جان بنه یا نه بجان تدبیر تو

گر تو تدبیرے بجان اسرار عشق ‌ جانفشانے سر کنے در کار عشق

جان فشانی و بمانی برهنه   ماندت قال اندر آئی یک تنه

حکایت گفتن شیخ شبلی این حکایت را با برادر خود

شبلی آن کز مغز معنی راز گفت   این حکایت با برادر باز گفت
گفت بود اندر دبیرستان شهر   میرزادی یوسف کنعان دهر
حسن او فهرست دیوان کمال   وصف او بالاے ایوان جمال
چون به مکتب پیش استاد آمدے   جمله شاگردان بفریاد آمدے
بود آنجا کودکے درویش حال   کفش گر بودش پدر بے ملک مال
دل بدست آن بت مستش بماند   شد ز دست و هم بدان دستش بماند
کودکے نادیده هم اندوه عشق   چون کشد چون کاه گشت از کوه عشق
آمدی روزے به مکتب میرزاد   کودکے را دید پیش میرزاد
گفت اے کودک بگو علت زچیست   گفت آن کفشگر مقصود چیست
گفت اگر این میرزا با او نشست   خوے او گیرد دید همت زوست
کودک دلدار را مرد ادیب   کرد از مکتب نشستن بے نصیب
دور کردش از دبیرستان خویش   تا شد آن دل گشته سرگردان خویش
شد زعشق آن پسر چون اخگرے   همچو اخگر رفت در خاکسترے
عشق همچون روز نوروز آمدش   آه همچون برق جانسوز آمدش
عاقبت از خویشتن دل برگرفت   خاک بر سر کرد ماتم درگرفت
میرزاد از حال او شد با خبر   کس فرستادش که اے زیر و زبر
خود بگو تا از چه مے نالی و چیست   این همه زاری و فریادت زچیست
گفت دل درکار تو کردم ز عشق   کس مبیناد آنچه من دیدم زعشق
مدتے در انتظارم داشتے   همچو آتش بیقرارم داشتے
مرد آمد باز پیش میرزاد   گفت مے گوید که وارم از تو داد

گفت دل در کار تو کردم یقین
این زمان دوران جان دادم مبین

میرزادش گفت اے بے پا و سر
در سر کارم کن این دل غم مخور

در سر کارم کن و پیشم فرست
دانه را در خرمن خویشم فرست

مرد آمد باز و گفتش این سخن
کودکش گفتا زمانی صبر کن

چون دل از من خواهد آن دلدار من
نا فرستادن نباشد کار من

خواست کودک خنجرے در خون گرفت
سینه را بشگافت دل بیرون گرفت

پس نهاد اندر طبق پوشیده سر
گفت گیر این پیش آن پوشیده بر

چون دل خود در طبق جاے نهاد
یک نفس زد آن زمان و جان بداد

میرزاده چون بدیدش آن طبق
چون نخوانده بود هرگز این ورق

آن دل پر خون ازان بیرون گرفت
آن همه مکتب ز چشمش خون گرفت

خود بکشت و ماتمش هم خود بکرد
هر چه نتوانست کردن آن بکرد

خاک او را قبله گاه خویش ساخت
ماتم وے هر زمانے بیش ساخت

گر تو مرد راه عشقے دل شگاف
ورنهٔ تو مرد عشق از وے ملاف

اے که پنداری که پیر عالمے
در ره عشق از چنین طفلی کمے

حکایت آن عاشقے که میخواست معشوق خود را بکشد

بود عالی همتی صاحب کمال
گشت عاشق بر یکے صاحب جمال

از قضا معشوق آن دل داده مرد
شد چو شاخ زعفران باریک و زرد

روز روشن بر دلش تاریک شد
مرگش از دور آمد و نزدیک شد

مرد عاشق را خبر دادند ازان
کار وے بر دست مے آمد دوان

گفت جانان را بخواهم کشت زار
تا بمرگ خود نمیرد آن نگار

مردمان گفتند بس شوریدهٔ
تو درین کشتن چه حکمت دیدهٔ

خون مریز و دست ازین کشتن بدار
گو خود این ساعت بخواهد مرد زار

چون ندارد مرده کشتن حاصلے / سر نبرد مرده را جز جاہلے
گفت چون بر دست من شد کشته یار / در قصاص او کشندم زار زار
پس چو برخیزد قیامت پیش جمع / از برائے او بسوزندم چو شمع
یا شود زو کشته امروز از ہوس / سوختن فردا از ایم ہست بس
بس بود اینجا و آن جا کام من / سوختہ ہم کشته او نام من
عاشقان جانباز این راه آمدند / وز دو عالم دست کوتاه آمدند
رحمت جان از میان برداشتند / دل بکلی از جهان برداشتند
دل چو برخاست از جهان بجان خویش / خلوتے کردند با جانان خویش

جان دادن حضرت خلیل بعزرائیل

چون خلیل الله در نزع اوفتاد / جان بعزرائیل آسان مے نداد
گفت رو زین پس بگو با پادشاه / کز خلیل خویش آخر جان مخواه
حق تعالےٰ گفت اگر ہستی خلیل / برخلیل خویشتن کن جان سبیل
جان ہمی باید ستد از تو به تیغ / از خلیل خود که دارد جان دریغ
سائلے گفتش که اے شمع جهان / از چه مے ندہی بعزرائیل جان
عاشقان بودند جانبازان راه / تو چرا میداری آخر جان نگاه
گفت من چون گویم آخر ترک جان / پائے عزرائیل آمد درمیان
چون به پیچیدم سر از جبرئیل / گفت از من حاجتے خواه اے خلیل
من نکردم سوے او آندم نگاه / زانکه بند را ہم آمد جز اله
زان نیارم کرد جان خویش نثار / تا ازو شنوم که گوید جان بیار
چون بجان دادن بود فرمان مرا / نیم جو ارزد دو جهانے جان مرا

در دو عالم کے دہم من جان بکس
تا که او گوید سخن اینست و بس

در صفت وادی معرفت

بعد ازان پیش آیدت اندر نظر — معرفت را وادی بے پا و سر
هیچکس نبود که نه آن جایگاه — مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره در وے نه چون آن دیگراست — مالک تن سالک جان دیگرست
باز جان وتن ز نقصان کمال — هست دائم بر ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آمد پدید — هر یکے در حد خویش آمد پدید
کے تواند شد درین راه جلیل — عنکبوت مبتلا همراه پیل
سیر هر کس با کمال او بود — قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرد پشۂ چندانکه هست — کے کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر — هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافتست — آن یکے محراب وان بت یافتست
چون بتابد آفتاب معرفت — از سپهر این ره عالی صفت
هر یکے بینا شود بر قدر خویش — یار باید از حقیقت صدر خویش
مے سزد آتش اگر روشن شود — گلخن دنیا برو گلشن شود
مغز بیند او درون نه پوست او — خود نه بیند ذرۂ جز دوست او
هرچه بیند روے او بیند مدام — ذره ذره کوے او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب — روے بنماید برون چون آفتاب
کاملے باید برو جان شگرف — تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقے پدید — هر زمانت نو شود شوقے پدید
تشنگی بر کمال آنجا بود — صد هزاران خون حلال آنجا بود
گر بیاری دست بر عرش مجید — دم مزن یکساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن — ور نیاری خاک راه بر فرق کن

گر نهٔ اے خفته ز اہل معرفت
پس چرا خود را نداری تعزیت

گر نداری شادی از وصل یار
خیز باری ماتم ہجران بدار

گر نمے بینی جمال یار تو
خیز و منشین مے طلب دیدار تو

گر نمیداری طلب کن شرم دار
چون خرے تا چند باشی بیوقار

سنگ شدن مردے در کوہ چین

بود مردے سنگدل در کوہ چین
اشک مے بارید چشمش بر زمین

بر زمین چون اشک ریزد زار زار
سنگ گردد ز آشک آن مرد آشکار

گر از آن سیلے فتد در دست تیغ
تا قیامت زو نیاید جز دریغ

ہست علم مرد پاک راست گوے
گر بچین باید شدن او را بجوے

در طلب یکدم نیاسوزند ز انگشت
اطلبوا العلم ولو بالصین از اینست

زانکه علم از عرصهٔ بے ہمتان
سنگ شد تا کے ز کافر نعمتان

جمله تاریکیست این محنت سرائے
علم در وے چون چراغ رہنمائے

رہبر جانت درین تاریک جائے
جوہر علم است علم جان فزائے

تا درین تاریک جائے پر خطر
چون سکندر ماندهٔ بے پا و سر

گر تو بر گیری ازین گوہر بسے
خویش را یابی پشیمان تر بسے

ورنه باید جوہرت اے ہیچکس
ہم پشیمان تر تو خواہی بود و بس

از بود ور نبود این جوہر ترا
ہر زمان یابم پشیمان تر ترا

این جہان وآن جہان از جان ہست
تن ز جان و جان ز تن پنہان ہست

چون برون رفتی ازین کم مانگی
ہست آنجا جائے خاص آدمی

گر رسی زانجا بجائے خاص باز
مے بری در یکنفس صد گونه راز

در درین ره بازمانی وائے تو
گم شود در نوحه سرتا پاے تو

شب مخسپ و روز ہم چیزے مخور
این طلب در تو پدید آید نگر

می طلب تا تو طلب کم گرددت　　خورد روز و خواب شب کم گرددت

حکایت معشوقی که بر سر بالین عاشقش آمد او را خفته دید

عاشقی از فرط عشق آشفته بود　　بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش دراز　　دید او را خفته از خود رفته باز
رقعه بنوشت خوب و لایق او　　بست او بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد　　رقعه بر خواند و برو خونبار شد
این نوشته بود کای مرد خموش　　خیز گر بازارگانی سیم کوش
ور تو هستی مرد زاهد زنده باش　　بندگی کن تا بروز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم آر　　خواب را در دیدهٔ عاشق چه کار
مرد عاشق باد پیماید بروز　　شب همه مهتاب پیماید بسوز
چون نه آنی و نه این ای بیفروغ　　بی مزن در عشق ما لاف دروغ
گر بخفتد عاشقی جز در کفن　　عاشقش خوانم ولی بر خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی　　خواب خوش بادت که نااهل آمدی

عاشق شدن پاسبان بر صاحب جمال

پاسبانی بود عاشق گشت زار　　روز و شب بیخواب بود و بیقرار
همدمی با عاشق بیخواب گفت　　کاخر ای بیخواب یکدم خوش بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار　　خواب کی آید یکی را زین دو کار
پاسبان را خواب کی لایق بود　　خواجه مرد پاسبان عاشق بود
چون چنین سربازی در سر نشست　　بود آن این یک بران دیگر نشست
من چگونه خواب یابم اندکی　　دائم نتوان کرد این خواب از یکی
هر شبم عشق امتحانی می کند　　پاسبان را پاسبانی می کند

نگاه میرفتی د چوبک میزدی
گه زغم بر رو و تاریک میزدی

گه بخفتی یک دم آن بیخواب و خور
عشق دیدیش آن زمان خواب و گره

جمله شب خلق را نگذاشتی
تا بخفتندے فغان برخاستی

دوستی گفتش که اے در تف و تاب
جمله شب نیستنت یک لحظه خواب

گفت مرد پاسبانرا خواب نیست
روے عاشق را بجز اشک آب نیست

پاسبان را کار بے خوابی بود
عاشقان را روے بے آبی بود

چون زجائے خواب خواب آمد برون
کے بود ممکن که خواب آید بدان

عاشقے با پاسبانے یار شد
خواب از چشمش بدریا بار شد

پاسبان که عاشق نغز اوفتاد
کار بیخوابیش در مغز اوفتاد

زانکه بیخوابی در نغزش بود
خواب را هر گه سر مغزش بود

ے مخنث اے مرد اگر جوینده
خواب خوش بادت اگر گوینده

پاسبانی کن بسے در کوے دل
زانکه دزدانند در پهلوے دل

هست از دزدان دل بگرفته راه
جوهر دل وا از دزدان نگاه

چون ترا این پاسبانی شد صفت
عشق زود آید پدید و معرفت

مرد را بیشک درین دریائے خون
معرفت آید ز بیخوابی بدون

هر که او بے خوابی بسیار برد
چون بحضرت شد دل بیدار برد

چون ز بیخوابیست بیداری دل
خواب کم کن در وفاداری دل

چند گویم چون وجودت خیره ماند
غرقه را فریاد نتواند رهاند

عاشقان رفتند تا پیشان همه
روز غیبت نیست خفتند آن همه

تو همی زن باش کان مردان مرد
نوش کردند آنچه میبایست کرد

هر کرا شد شوق عشق او پدید
زود باید هر دو عالم را کلید

مقالات عباسہ در بیان عشق

گر زنی باشد شود مردی شگرف
یک شبی عباسہ گفت ای مرد عشق
گو بود مردی زنی زاید ازو
زن ندیدی تو کہ از آدم بزاد
تا بنیاید آنچہ می باید تمام
چون نیابی ملک حاصل آیدت
ملک این را دان و دولت این شمر
گر شوی قانع بملک این جہان
ہست دائم سلطنت در معرفت
ہر کہ ہست از عالم طوفان بود
ملک عالم پیش او ملکی بود
گر بداند این ملوک روزگار
جملہ در ماتم نشینندی بدرد

در بود مردی شود دریای ژرف
ہر کہ یابد ذرۂ از درد عشق
در زنست او بسکہ مرد آید ازو
مرد ننشینی کہ از مریم بزاد
کار ہرگز بر تو نگشاید تمام
حاصل آید ہرچہ در دل آیدت
ذرہ این عالمی از دین شمر
تا ابد ضائع بمانی جاودان
جہد کن تا حاصل آید این صفت
بر ہمہ خلق جہان سلطان بود
نہ فلک در بحر او فلکی بود
شوق یک شربت زبحر بیکنار
روی یکدیگر نہ بینندی ز درد

دیدن سلطان محمود دیوانہ را در ویرانہ

شد مگر محمود در ویرانۂ
سر فرو بردہ باندوہی کہ داشت
شاہ را چون دید گفتا دور باش
تو نہ شاہی و دلی دون ہمتی
گفت محمودم مرا کافر مگوی
گفت اگر میدانی ای بیخبر

دید آنجا بیدلی دیوانۂ
پشت زیر بار آن کوہی کہ داشت
ورنہ بر جانت زنم صد دورباش
وز خدای خویش کافر نعمتی
یک سخن با من بگو دیگر مگوی
کز کہ دور افتادہ زیر و زبر

نیستی خاکستر و خاکت تمام	جمله آتش بر سرت ریزی مدام

در صفت وادی استغنا

بعد ازان وادی استغنا بود	نه درو معنی و دعوی بود
می‌جهد از بی‌نیازی صرصری	میزنند برهم بیکدم کشوری
هفت دریا یک شمر آنجا بود	هفت اختر یک شرر آنجا بود
هشت جنت نیز آنجا مرده ایست	هفت دوزخ همچو یخ افسرده ایست
هست موری را هم آنجا ای عجب	هر نفس صد پیل اجری بی سبب
تا کلاغی را بود پر حوصله	کس نماند زنده در صد قافله
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت	تا که آدم یک چراغی برفروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح	تا درین حضرت دروگر گشت نوح
صد هزاران کشته در لشکر فتاد	تا براهیم از میان بر سر فتاد
صد هزاران طفل سر ببریده شد	تا کلیم الله صاحب دیده شد
صد هزاران خلق سوی دار شد	تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران خلق چون تاراج یافت	تا محمد یک شب معراج یافت
قدر نه نو دارد این جا نه کهن	خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن
گر جهانی دل کبابی دیده	همچنان دائم که خوابی دیده
گر درین دریا هزاران جان فتاد	شبنمی در بحر بی پایان فتاد
گر فرو شد صد هزاران سر بخواب	ذره با سایه شد در آفتاب
گر بریخت افلاک انجم لخت لخت	در جهان کم گیر برگی از درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بماه	پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همه یکباره نیست	در زمان ریگی همان ازکاره نیست
گر نماند از دیو و از مردم اثر	از سر یک قطره باران در گذر

گر بریزد جملهٔ تنها بخاک
گر شد آنجا جزو کل کلی تباه
گر بیک ره گشت این نه طشت کم

حق حیوانی اگر نبود چه باک
کم شدے از روے زمین جز برگ کاه
قطرهٔ در هفت دریا گشت کم

حکایت برنائے که در چاه افتاده بود

در ده ما بود برنائے چو ماه
بر زبر افتاد خاک او را بسے
حال بر وے گشته بود در روزگار
آن بکو سیرت محمدؐ نام بود
چون پدر دیدش چنان گفت اے پسر
اے محمدؐ با پدر لطفے بکن
کو محمدؐ کو پسر کو هیچ کس
در نگر اے سالک صاحب نظر
آدم آخر کو و ذریات کو
کو زمین کو کوه و دریا و فلک
کو کنون آن صد هزاران تن زخاک
کو بوقت جان بداون پیچ پیچ
هر دو عالم را وصد چندانکه هست
چون سراے پیچ پیچ آید ترا

او فتاد آن ماه یوسف وش بچاه
عاقبت زانجا بر آوردش کسے
باد و دم آورده بودش کار و بار
تا بدان عالم از و یک کام بود
اے چراغ چشم واے جان پدر
یک سخن گو گفت آخر کو سخن
جان بداد و نیز رفت این بود و بس
تا محمد کو . و . آدم در نگر
نام جزویات و کلیات کو
کو پری کو دیو مردم کو ملک
کو کنون آن صد هزاران جان پاک
کو کسے کو جان و تن کو هیچ هیچ
گر کنی جمع و بریزی هرچه هست
بر سر غربال هیچ آید ترا

در گفتار شیخ یوسف همدانی

یوسف همدان که چشم راه داشت
گفت برشو سالها بالاے عرش

سینه پاک و دل آگاه داشت
پس فرو شو بعد ازان بالاے فرش

هرچه بود و هرچه خواهد بود نیز / چه بد و چه نیک یک یک ذره چیز
قطرهٔ آیست در دریائے جود / بود فرزند و نبود آدم چه سود
نیست این وادی چنین سهل اے سلیم / سهل میدانی تو از جهل اے لئیم
گر بود صد ره رود پر حوصلت / هم نیابد قطع جز یک منزلت
گر جهانے راه هر دم بسپرے / گام اول باشدت چون بنگرے
هیچ سالک راه را پایان ندید / هیچ کس این درد را درمان ندید
گر تو باشی همچو یخ افسردهٔ / گاه مردارے و گاهے زندهٔ
در تبنگ افتی و دائم میروی / تا ابد بانگ درای بشنوی
نے شدن ره دلیست و نه استادنت / نه ترا زنده به و نه مردنت
مشکلت کارے که افتادت چه سود / کار سخت و نیست اُستادت چه سود
سر مزن گر میزنی مرد خموش / ترک کن این کار را در کار کوش
هم تبرک کار کن هم کار کن / کار خود اندک مکن بسیار کن
تا اگر کارے بود درمان کار / کار باشد با تو در پایان کار
ور نباشد کار درمان کسے / با تو بیکاری بود آنجا بسے
ترک کن کارے که کردے از نخست / کردنت و ناکردنت باشد درست
چون سپاس کار نتوانی شناخت / بو که نتوانی شناخت و کار ساخت
بے نیازی بین و استغنا نگر / خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر
برق استغنا چنان اینجا فروخت / کز تف او صد جهان اینجا بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد و بخاک / گر جهان نبود درین وادی چه باک

در بیان آنکه این عالم هیچ بر هیچ ست

دیده باشی آن حکیم پر خرد / تختهٔ رمل آورد در پیش خود
پس کند آن تخته پر نقش و نگار / ثابت و سیاره در وے آشکار

هم فلک آرد بدید و هم زمین
گه بران حکمے کند گاہے برین

هم نجوم و هم بروج آرد پدید
هم عقول و هم عروج آرد پدید

هم نحوست هم سعادت بر کشد
خانهٔ موت و ولادت بر کشد

هم حساب سعد هم نحس از آن
گوشهٔ آن تختہ گیر و بعد ازان

بر فشاند گوئیا هرگز نبود
زان همه نقش و نگار آخر چه سود

صورت این عالم پر پیچ پیچ
هست همچون صورت آن تختہ هیچ

تو نیاری تاب آن گنج گزین
رو ازین بر گرد و در کنجے نشین

جملهٔ مردان زنان اینجا شدند
در دو عالم بے نشان اینجا شدند

چون نیاری طاقت این راه تو
گه همه کوہے بسختی کاه تو

بیان احوال مردے کہ پردہ از پیش نظرش بر داشتند

گفت مردے را یکے از اہل راز
پردہ شد از عالم اسرار باز

ہاتفے در حال گفت لے پیر زود
ہر چه میخواہی بخواہ و گیر زود

پیر گفتا من شنیدم کانبیا
مبتلا بودند دائم در بلا

ہر کجا رنجے و بلائے بیش بود
انبیاء را آن همه در پیش بود

انبیاء را چون بلا آمد نصیب
کے رسد راحت بدین پیر غریب

من نه عزت خواہم و نه خواری
کاش در عجز خورم بگذاری

چون نصیب مہتران درد ست و رنج
کہتران را کے تواند بود گنج

انبیا بودند سر غوغائے کار
من ندارم تاب دست از من بدار

ہر چه گوئم از میان جان چه سود
تا ترا کارے نیفتد زان چه سود

مگر چه در غرقاب بحر افتادہ ایم
همچو کبکے بال و پر بگشادہ ایم

از نهنگ فقر اگر آگه شویم
کے سلوک این چنین خوردہ شویم

اول از پندار ما نے بیقرار
چون درآری جان و رفتی در کنار

حکایت مگس و کندوی عسل در راه دید

آن مگس مے شد زبهر توشهٔ
دید کندوی عسل در گوشهٔ

شد زشوق آن عسل دلدادهٔ
در خروش آمد که کو آزادهٔ

کز من مسکین جوے بستاند او
درمیان کندویم بنشاند او

شاخ میوه چون برآید چنین
هیچ نیکوتر بود از انگبین

گرترا در ولیست لبس درمان شوی
در درون جان ودل زانسان شوی

چون مگس را با عسل افتاده کار
پا و دستش در عسل شد استوار

وز طپیدن سست شد پیوند او
وز خزیدن سخت تر شد بند او

در خروش آمد که مارا قهر گشت
انگبینم تلخ ترا ز زهر گشت

گر جوی دادم کنون ده جو دهم
بو کزین در ماندگی بیرون جهم

ولہ

کس درین وادی و مے فارغ مباد
مرد این وادی بجز بالغ مباد

روزگارے هست کاین آشفته کار
تا بغفلت میگذارد روزگار

عمر در بیجا صلے بردم بسر
کو کنون تحصیل را عمرے دگر

خیز و عزم وادی مشکل کمن
یا بر از جان و قطع دل مکن

زانکه تا با جان و با دل همبری
هر نفس میدان که سرگردان تری

جان برافشان در ره و تن کن نثار
ورنه ز استغنا بگرد وانند کار

عاشق شدن شیخ خرقه پوش بدختر سگبان

بود شیخے خرقه پوش و نام دار
برد از وے دختر سگبان قرار

شد چنان در عشق آن دختر زبون
کز دلش میزد چو دریا موج خون

بر امید آن که بیند روے او	شب بخفتی با سگان کوے او
مادر دختر ازان آگاه شد	گفت شیخا چون ولت گمراه شد
لیک اگر بر اصل داری این هوس	پیشهٔ ما هست سگبانی و بس
رنگ ما گیری و سگبانی کنی	بعد سالے عقد و مهمانی کنی
چون بنود آن شیخ اندر عهد سست	خرقه را افگند و شد در کار چست
با سگے در دشت و در بازار شد	قرب سالے از پے این کار شد
صوفی دیگر که بودش هم نفس	چون چنان دیدش بگفت اے هیچکس
مدت سی سال بودے مرد مرد	این چرا کردی و هرگز این که کرد
گفت اے غافل مکن قصه دراز	زانکه گر پرده کنی زین قصه باز
حق تعالےٰ داند این اسرار را	با تو گر داند همے این کار را
چون به بینه طعنهٔ پیوست تو	سگ شما از دست من بر دست تو
چند گویم کین دلم از درد و آه	خون شد و یک تن نیامد مرد راه
من نه بیهوده شدم بسیار گوے	ورنه شما یک تن نشد اسرار جوے
گر شما اسرار دان ره نشوید	آن گہے از حرف من آگه شوید
گر بگویم پیش ازین در ره بسے	جمله در خوابند و کور هر دو کسے

در خواست کردن مریدے از شیخ خود نکته حضور

آن مریدے شیخ را گفت اے حضور	نکته بر گوے شیخش گفت دور
گر شما روها بشوئید این زمان	آن گہے من نکته آرم درمیان
در نجاست مشکبوئی زان چه سود	پیش مستان نکته گوئی زان چه سود

در صفت وادی توحید گوید

بعد ازان وادی توحید آیدت	منزل تفرید و تجرید آیدت

رویہا چون زین بیابان در کنند　　جملہ سر از یک گریبان بر کنند

گر بسے بینی عدد گر اندکے　　از یکے باشد بدین دہ ور یکے

چون بسے باشد یک اندر یک مدام　　از یک اندر یک یکے باشد تمام

نیست اینک کان احد آید ترا　　زان یکے کاندر عدد آید ترا

چون برونست این ز حد و از عدد　　از ازل قطع نظر کن وز ابد

چون ازل گم شد ابد ہم جاودان　　ہر دو را کے ، ہیچ ماند در میان

چون ہمہ ہیچی بود ، ہیچ آن ہمہ　　کے بود در اصل جز ، ہیچ آن ہمہ

سوال کردن مردے از دیوانہ

گفت آن دیوانہ را مرد عزیز　　چیست عالم شرح دہ این مایہ چیز

گفت ہست این عالم پُر نام و ننگ　　ہمچو نخل بستہ از صد گونہ رنگ

گر بدست نخل مے مالد یکے　　آن ہمہ چون موم گردد بیشکے

چون ہمہ موم ست دیگر چیز نیست　　رو کہ چندین رنگ جز یک چیز نیست

چُون یکے باشد ہمہ نبود دوئی　　نہ منی برخیزد اینجا نہ توئی

حکایت رفتن پیر زنے پیش بوعلی

رفت پیش بوعلی آن پیر زن　　کاغذ زر برد کین بستان ز من

شیخ گفتا عہد دارم من کہ نیز　　جز ز حق نستانم از کس ہیچ چیز

پیر زن در حال گفت اے بوعلی　　از کجا آوردی آخر احولی

تو ورین از مرد عقد و حل نہ　　چند بینی غیر اگر احول نہ

مرد را در دید اینجا غیر نیست　　زانکہ اینجا کعبہ ہست و دیر نیست

ہم بدو باشد سخنہا آشکار　　ہم بدو ماند و جودش آشکار

ہم بدو کس را بہ بیند یکزمان　　ہم جز او کس نداند جاودان

هم دره هم زو دهم با او بود ‌ ‌ هم برون از هر سه این نیکو بود
هرکه در دریای وحدت گم نشد ‌ ‌ گر همه آدم بود مردم نشد
هرکه از اهل هنر وز اهل عیب ‌ ‌ آفتابی دارد اندر جیب غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب ‌ ‌ با خودش گیرد براند از نقاب
هرکه او در آفتاب خود رسید ‌ ‌ تو یقین میدان که نیک و بد ندید
تا تو باشی نیک و بد اینجا بود ‌ ‌ چون تو گم گشتی همه سودا بود
در تو باشی در وجود خویش باز ‌ ‌ نیک و بد بینی بسی راه دراز
تا که از هیچی بدید آمدی ‌ ‌ در وجود خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چو اول بوده ‌ ‌ یعنی از هستی معطل بوده
از صفات بد بکلی پاک شو ‌ ‌ بعد از آن بادی بکف با خاک شو
تو کجا دانی که اندر تن ترا ‌ ‌ چه پلیدیهاست در گلخن ترا
مارها کژدم در تو زیر پرده اند ‌ ‌ خفته اند و خویشتن گم کرده اند
گر سر موی فرا ایشان کنی ‌ ‌ هر یکی را همچو صد ثعبان کنی
هر یکی را دوزخ پر مار هست ‌ ‌ تا بپروازی تو دوزخ کار هست
گر برون آیی ز نیک یک پاک تو ‌ ‌ خوش بخواب اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار ‌ ‌ میگزندت سخت تا روز شمار
هرکسی گوید خبر زین پاکیست ‌ ‌ هرکه خواهی گیر گوئی خاکیست
تا کی ای عطار زین فکر مجاز ‌ ‌ با سر توحید اسرار آی باز
مرد سالک چون رسد این جایگاه ‌ ‌ جایگاه مرد برخیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او ‌ ‌ گنگ گردد وانکه گویا آید او
جزو گردد کل شود نه کل نه جزو ‌ ‌ صورتی باشد صفت نه جان نه عضو
هر چهار آید برون از هر چهار ‌ ‌ صد هزار آید برون از صد هزار
در ده بیرستان این سر عجب ‌ ‌ صد هزاران طفل بینی خشک لب

عقل آنجا کیست اُفتادہ بدرہ — ماندہ طفلے کو ز مادر زادہ کرہ

ذرۂ بہ ہر کہ این سر نا فتست — سر ملک ہر دو عالم یافتست

خود جز او کس نیست عیے درجہان — چون بتابد سر چو موے درجہان

ہرچہ آنکس نیست کل ہم این کس است — کز وجود ست از عدم ہم آنکس ہست

مناجات شیخ لقمان سرخسی

گفتہ بد لقمان سرخس کاے آلہ — پیرم و سرگشتہ و گم کردہ راہ

بندۂ کو پیر شد شادش کنند — پس خطش بدہند و آزادش کنند

من کنون در بندگیت اے بادشاہ — ہمچو برفے کردہ ام موے سیاہ

بندۂ بس غم کشم شادیم بخش — پیر گشتم خط آزادیم بخش

ہاتفے گفت اے حرم زا خاص خاص — ہر کہ او از بندگی خواہد خلاص

محو گردد عقل و تکلیفش بہم — ترک دہ این ہر دو و در نہ قدم

گفت الٰہی من ترا خواہم مدام — عقل و تکلیفم نباید والسلام

پس ز تکلیف وز عقل آمد برون — پاے کوبان دست میزد از جنون

گفت اکنون مے ندانم کیستم — بندہ باری نیستم پس چیستم

بندگی شد محو آزادی نماند — ذرۂ درد و غم و شادی نماند

بے صفت گشتم نگشتم بے صفت — عارفم اما ندارم معرفت

من ندانم تو منی یا من توئی — محو گشتم در تو و گم شد دوئی

حکایت افتادن معشوقے در آب و عاشق

از قضا افتاد معشوقے در آب — عاشقش خود را در افگند از شتاب

چون رسیدند آن دو تن با یک دگر — آن یکے پرسید از وے بے خبر

گر من افتادم درین آب روان — از چہ افگندی تو خود را درمیان

گفت من خود را در آب انداختم
روزگارے شد کہ باشد بیشکے
تو منی من با توام چنداز دوئی
چون تو من باشی و من بر تو دوام
تا توئی پیدا است در شرکت شناخت
تو دوان گم شو کہ توحید آیدت

زانکہ خود را از قومی نشناختم
تا توئی و تو منی و من یکے
یا توام من یا تو من یا تو توئی
ہر دو تن باشد یکے تن والسلام
چو دوئی برخاست توحیدت بتافت
گم شدن گم کن کہ تفرید آیدت

حکایت سلطان محمود وایاز در مقام اسرار یگانگی

گفت روزے فرخ مسعود بود
شد بصحرا شاہ با پیل و سپاہ
شد برادہم ایاز و ہم حسن
بود روے عالم از پیل و سپاہ
چشم عالم ہمچنان لشکر ندید
پس زبان بکشود شاہ نامور
ہست چندان پیل لشکر آن من
گرچہ گفت این لفظ شاہ نامدار
شاہ را خدمت نکرد آن جایگاہ
شد حسن آشفتہ و گفت اے غلام
تو چنین استادہ بیحرمتے
تو چرا حرمت نمیداری نگاہ
چون ایاز القصہ بشنید این خطاب
یک جواب اینست کہ اے مرد راہ
یا بخاک افتد بخواری پیش او

روز عرض لشکر محمود بود
بود بالائی در انجا رفت شاہ
ہر دو میکردند عرض انجمن
ہمچو از مور و ملخ بگرفتہ راہ
پیش ازان لشکر کسے دیگر ندید
با ایاز خاص گفتا اے پسر
من ازان تو تو و سلطان من
سخت فارغ بود ایاز بے قرار
خود بگفت او کے مرا گفتہ است شاہ
میکند شاہیست چندین احترام
پشت خم نکنی و نکنی خدمتے
حق شناسی بنودت در پیش شاہ
گفت ہست این را موافق دو جواب
گر کند خدمت بہ پیش بادشاہ
یا سخن گوید بزاری پیش او

بیشتر از شاه کمتر آمدن
من کیم تا سر برین کار آوردم
بندهٔ آن او و تشریف آن او
آنچه هر روزے شه فیروز کرد
گر دو عالم خطبهٔ ذاتش کنند
من درین معرض کجا آیم پدید
نه کنم خدمت نه در سر آیمش
چون حسن بشنید این قول از ایاس
خط بداوم من که در ایام شاه
پس حسن گفتش بگو دیگر جواب
گر من و شه هر دو باهم بودمے
لیک چون تو محرم آن نیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه
چون دران خلوت نه با بودے نه من
شاه گفتا خلوت آمد راز گوے
گفت هرگه کز کمال و لطف شاه
در فروغ پرتو آن یک نظر
از ضیائے آفتاب فر شاه
چون نمی ماند ز من نام وجود
گر تو مے بینی کسے را آن زمان
گر تو یک لطفے وگر صد میکنی
سایهٔ گر گم شود در آفتاب
هست ایازت سایهٔ در کوے تو

جمله باشد در برابر آمدن
درمیان خود را پدیدار آوردم
من کیم فرمان همه فرمان او
دین کرم گر با ایاز امروز کرد
مے ندانم تا مکافاتش کنند
منکه باشم تا کجا آیم بدید
کیستم تا در برابر آیمش
گفت احسنت اے غلام حق شناس
لائقے هر دم بصد انعام شاه
گفت بنود پیش تو گفتن صواب
این سخن گفتن روا هم بودمے
چون بگویم چون تو سلطان نیستی
شد حسن نیز از حساب آن سپاه
گر حسن موئے شود بنود حسن
آن جواب خاص با من باز گوے
میکند سوے من مسکین نگاه
محو میگردد وجودم سر بسر
پاک بر میخیزم آن ساعت زراه
چون بخدمت پیشت افتم در سجود
من نیم هم هست او شاه جهان
آن خداوندی تو با خود میکنی
از کسے آید خدمتے در هیچ باب
گم شده در آفتاب روے تو

چون شدم آزاد بنده رو بماند — هرچه خواهی کن تو دانی او بماند

در صفت وادی حیرت

بعد ازان وادی حیرت آیدت — کار دائم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت — هر دمی اینجا دریغی باشدت
از تگ هر موی اینکس نی بر تیغ — هیچکد خون می نگارد ای دریغ
آه باشد درد باشد سوز هم — روز باشد نه شب و نه روز هم
آتشی باشد فسرده مرد این — با دل و جان سوخته از درد این
مرد حیران چون رود این جایگاه — در تحیر مرده گم کرده راه
هرچه زد توحید بر جانش رقم — جمله گردد محو ازو او نیز هم
گر بدو گویند هستی یا نه — نیستی گوئی که هستی یا نه
در میانی یا برونی از میان — بر کناری یا نهانی یا عیان
فانی یا باقی یا هر دوئی — یا نه هر دو تو توئی یا نه توئی
گوید اصلا می ندانم چیز من — وین ندانم آن ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم که که ام — نه مسلمانم نه کافر چه چه ام
لیک از عشقم ندارم آگهی — هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت عاشق شدن دختر شاه بر غلام درمیان مقام حیرت

خسروی کافاق در فرمانش بود — دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکوئی بود آن رشک پری — یوسف و چاه زنخدان برسری
طرهٔ او صد دل مجروح داشت — هر سر مویش رگی با روح داشت
ماه رویش مثل فردوس آمده — وانکه از ابروش در قوس آمده
چون زقوسش تیر باران آمدی — قاب قوسینش فنا خوان آمدی

نرگس مستش ز مژگان خوار را　　در ره افگنده بے ہشیار را
روے آن عذرا وش خورشید چہر　　در نکوئی بہتر از ماه سپہر
درد و یاقوتش که جان راقوت بود　　دائما روح القدس مبہوت بود
چون بخندیدے لبش آبحیات　　تشنه گشتی وز لبش جستی زکوٰة
ہر که کروے بر زنخدانش نگاه　　اوفتادے سرنگون در قعر چاه
ہر که صید روے چون ماہش شدے　　بے رسن حالے فرا چاہش شدے
آمدے القصه پیش بادشاه　　از پے خدمت غلامی ہمچو ماه
چہ غلامے آنکه داد او را جمال　　مہر و مه را ہم محاق وہم محال
در بسیط عالمش ہمتا نبود　　مثل او در حسن سرغوغا نبود
صد ہزاران خلق در بازار کوے　　خیره ماندندے دران خورشید روے
کرد روزے از قضا دشمن نگاه　　دید روے آن غلام بادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد　　عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بردے زور کرد　　جان شیرینش به تلخی شور کرد
مدتے با خویشتن اندیشه کرد　　عاقبت ہم بیقراری پیشه کرد
میگداخت از شوق و میسوخت از فراق　　در گداز و سوز دل پر اشتیاق
بود او را ده کنیزک مطربه　　در اغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقا رزن بلبل سراے　　لحن موسیقی ز ایشان جانفزاے
لحن ایشان ہر کرا در گوش شد　　بیقراری آمده مدہوش شد
حال خود در حال با ایشان بگفت　　ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
ہر کرا شد عشق جانان آشکار　　جان چنین جاے کجا آید بکار
گفت اگر عشقم بگویم آشکار　　من ندانم تنگ راند روزگار
حشمتم راہم زیان دارد بسے　　کے غلامے را رسد چون من کسے
ور نگویم قصهٔ من آشکار　　در پس پرده بمیرم زار زار

صد کتاب صبر از بر خوانده ام   چون کنم بے صبر چون در مانده ام

آن ہمی خواہم کزان سرو سہی   بہره یابم او نیابد آگہی

گر چنین مقصود من حاصل شود   کار جان من بکام دل شود

چونکہ بشنیدند جملہ این سخن   جملہ گفتندش دل ما خوش بکن

تا بشب پیش تو آریمش نہان   آنچنان کانرا خبر نبود ازان

یک کنیزک شد بہ پیش آن غلام   گفت حالے تا بہ پیش آورده جام

داروے بیہوشیش در مے فگند   لاجرم ـ بے خویشتن در پے فگند

چون بخورد آن مے غلام از خویش شد   کار آن زیبا کنیزک بیش شد

روز تا شب آن غلام سیمبر   بود مست و ز دو عالم بے خبر

چون شب آمد آن کنیزان آمدند   پیش او اُفتان و خیزان آمدند

پس نہاوند آن زمان در بسترش   در نہان بردند پیش دخترش

زود بر تخت زرش بنشاندند   جوہرش بر فرق مے افشاندند

نیم شب چون نیم مستی آن غلام   چشم نرگس بر گشود از غم تمام

دید قصرے ہمچو فردوس از نگار   تخت زرین از کنارش تا کنار

عنبرین و شمع مے افروختند   ہمچو ہیزم عود تر مے سوختند

بر کشیده ند آن بتان یکسر سماع   عقل جان را کرد و تن جانرا وداع

بود آن شب درمیان شمع ورہ   ہمچو شمع درمیان جمع در

درمیان آن ہمہ شادی و کام   گم شده در چہرۂ دختر غلام

مانده بود آن خیره نہ عقل و نہ جان   نے دزین عالم بہ معنے نہ دران

سینہ پر عشق و زبان لال آمده   جان او از شوق در حال آمده

چشم بر رخسارۂ دلدار داشت   گوش بر آواز موسیقا داشت

ہم مشامش بوے عنبر یافتہ   ہم دہانش آتش تر یافتہ

دخترش در حال جامے بداد   نقل مے را بوسۂ در پے بداد

چشم او بر چهرهٔ جانان بماند
چون نمی آمد زبانش کارگر
هر زمان آن دخترش همچون نگار
گه لبش را بوسه دادی چون شکر
گه پریشان کرد زلف سرکشش
وان غلام مست پیش دلنواز
همدران نظاره می بود آن غلام
چون برآمد صبح باد صبح جست
چون بخفت آنجا غلام سرفراز
بعد از آن چون آن غلام سیمبر
شور آورد و ندانستش چه بود
گرچه صبح آبی نبودش در جگر
دست بر زد جامه برتن چاک کرد
قصه پرسیدند زان شمع فراز
آنچه من دیدم عیان مست وخراب
آنچه تنها بر من حیران رسید
آنچه من دیدم نیارم گفت باز
هر کسی گفتند آخر اندکی
گفت من درمانده ام چون مضطرب
هیچ نشنیدم چون بشنیدم همه
غافلی گفتش که خوابی دیدهٔ
گفت من آگه نیم پنداریی
من ندانم کین بمستی دیده ام

در رخ دختر همی حیران بماند
اشک می بارید می خارید سر
اشک بر رویش فشاندی صد هزار
گه نمک از بوسه کردی در جگر
گه شده گم در دو جادوی خوشش
مانده بیخود همچو چشم مست باز
باز آمد صبح از مشرق تمام
از خرابی شد غلام آنجای مست
زود بردندش بجای خویش باز
یافت آخر اندکی از خود خبر
بود همچون دود از ان شورش چه سود
آب او بگذشت در بالای سر
موی همه برکند و بر سر خاک کرد
گفت نتوانم نمود این قصه باز
هیچکس هرگز نه بیند این بخواب
بر کسی هرگز ندانم آن رسید
زین عجائب تر نه بیند هیچ باز
با خود آ و باز گو از صد یکی
چون تواند گفت مرد بوالعجب
من ندیدم گرچه من دیدم همه
کاین چنین دیوانهٔ شوریدهٔ
یا بخوابش دید یا بیداریی
یا به هشیاری صفت بشنیده ام

زین عجب تر حال بود در جهان	حالتی نه آشکارا نه نهان
نه توانم گفت نه خاموش شد	نه میان این و آن مدهوش شد
نه زمانی محو میگردم زجان	نه ازو یکذره می یابم نشان
دیده ام صاحب جمالے کز جمال	هیچ کس را می نباشد این کمال
چیست پیش چهرهٔ او آفتاب	ذرّه واللہ اعلم بالصواب
چون نمیدانم چگویم بیش ازین	گرچه او را دیده ام پیش ازین
منکه او را دیدهٔ یا ندیده ام	درمیان این و آن شوریده ام

حکایت آن مادرے کہ بر خاک دختر میگریست

مادرے بر خاک دختر میگریست	راست بینی سوے آن زن بنگریست
گفت آن زن برده از مردان سبق	زانکه چون اینست میداند بحق
کین کدامین گم شده ماندست دور	وز که دور افتاده زینسان ناصبور
فرخ او حال میداند که چیست	داند او تا بر که مے باید گریست
مشکل آمد قصهٔ آن غمزده	روز و شب بنشستهٔ و ماتم زده
نہ مرا معلوم تا در روزگار	بر که مے گریم چو باران زارزار
من نه آگاهم چنین ماتم زده	کز که دور افتاده ام بیجان شده
این زمان از من هزاران گوے برو	زانکه از گم گشتهٔ خود بوے برد
من نه بردم بوے وین حسرت مرا	خون برنجیت گشت از حیرت مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید	بلکه هم شد نیز منزل ناپدید
ریسمان عقل را سر گم شدست	خانهٔ پندار را در گم شدست
هر که آنجا خود رسد سر گم کند	چار حد خویش را در گم کند

گر کسے این جا رہی مے یافتی
سر گل ور یک زمان مے یافتی

حکایت صوفی و آن شخص که کلید گم کرده بود

صوفی مے رفت آوازے شنید ‌ ‌ کان یکے میگفت گم کردم کلید
کس کلیدے یافتست این جایگاه ‌ ‌ زانکه در بستست و من بر خاک راه
گر در من بسته باشد چون کنم ‌ ‌ غصه ام پیوسته باشد چون کنم
صوفیش گفتا که گفتت خسته باش ‌ ‌ در چه میدانی برو گو بسته باش
بر در بسته چه بنشینی بسے ‌ ‌ هیچ کت نبود که بگشاید کسے
کار تو سهلست دشوار آن من ‌ ‌ کز تحیر مے بسوزد جان من
نیست کارم را نه پایے نه سرے ‌ ‌ نه کلیدم بود هرگز نه درے
کاشکے صوفی بسے بشتافتی ‌ ‌ بستهٔ بگشادهٔ دریافتی
نیست مردم را نصیبے جز خیال ‌ ‌ می نداند هیچکس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم گو چون مکن ‌ ‌ تا کنون چون کردهٔ اکنون مکن
هر که در وادی حیرت اوفتاد ‌ ‌ هر نفس در ملک حسرت اوفتاد
حسرت و سرگشتگی تا کے برم ‌ ‌ پے چو گم کردند من چون پے برم
مے ندانم کاشکے میدانمے ‌ ‌ هم اگر میدانمے حیرانمے
مرد را این جا شکایت شکر شد ‌ ‌ کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت شیخ نصرآباد و بردن او در آتشکده

شیخ نصرآباد را بگرفت درد ‌ ‌ کرده چل حج بر توکل اینست مرد
بعد ازان موے دراز و تن نزار ‌ ‌ برهنه دیدش کسے بایک ازار
در درون تابی و بر جانش تبے ‌ ‌ بسته زنارے و بگشاده دلے
آمده او نه از سر دعوے و لاف ‌ ‌ گرد آتش گاه گبرے را طواف
گفت گفتم اے بزرگ روزگار ‌ ‌ اینچه جاے تست شرم آخر بدار

گردهٔ چل سال حج و سروری — حاصل این جمله آمد کافری
این چنین کار از سر خامے بود — اهل دل را از تو بدنامی بود
این کدامین شیخ گرد اینکار کیست — می ندانی اینکه آتشگاه چیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد — شد ازین آتش مرا خرمن بباد
داو کلی نام و ننگ من بباد — آتشم در خانه ورخت اوفتاد
گشته ام حیران کار خویش من — می ندانم جملهٔ زین بیش من
چون در آمد این چنین آتش بجان — کے گزارم نام ننگم این زمان
تا گرفتار چنین کار آمدم — از گنشت کعبه بیزار آمدم
ذره گر حیرت آید پدید — همچو من صد حسرتت آید پدید

حکایت نومردے که پیر خود را در خواب دید

نو مریدے بود دل چون آفتاب — دید پیر خویش را یک شب بخواب
گفت از حیرت دلم در خون نشست — کار تو بر گوئی این جا چون نشست
در فراقت شمع دل بفروختم — تا تو رفتی من ز حسرت سوختم
من ز حیرت گشتم اینجا راز جوے — حال تو چونست اینجا باز گوے
پیر گفتا مانده ام حیران و مست — میگزم دائم بدندان پشت دست
مابسے در قعر این زندان و چاه — از شما حیران تریم این جایگاه
ذرهٔ از حیرت عقبے مرا — بیش از صد کوه در دنیا مرا

در صفت وادی فقر و فنا

بعد ازان وادی فقرست و فنا — کے بود آنجا سخن گفتن روا
عین این وادی فراموشی بود — گنگی و کری و بیهوشی بود
صد هزاران سایهٔ جاوید تو — گم شده بینی زیک خورشید تو

بحر کلی چون بجنبش کرد رای   نقشها در بحر کے ماند بجائے
هر دو عالم نقش آن دریا بود   هر که گوید نیست آن سودا بود
هر که در دریاے کل گم بوده شُد   دائما گم بوده آسوده شُد
دِل درینجا نیست. در آسُودگی   مے نیابد هیچ جز گم بُودگے
گر ازین گم بودگی بازش دهند   صنع بین گردد بسے کارش دهد
سالکان پخته و مردان مرد   چون فرو رفتند در میدان مرد
گم شدند اهل قدم زین بس چه سود   لاجرم دیگر قدم کس را نبود
چون همه در گام اول گم شدند   گر جمادی وا اگر آدم شدند
عود و هیزم چون بآتش در شوند   هر دو بر یکجائے خاکستر شوند
این بصورت هر دو یکسان باشدت   در صفت مرد فراوان باشدت
گر پلیدی گم شود در بحر گل   در صفات خود فرو ماند بدل
لیک گر پاکی شود دریا شود   او چه نبود درمیان زیبا شود
خویش او در جنبش دریا بود   او چه نبود درمیان زیبا بود
نبود او و او بود چون باشد این   از خیال عقل بیرون باشد این

در مقالات معشوق طوسی با مرید خود

یک شبے محمود طوس از بحر راز   با مریدے گفت دایم میگداز
پاچه اندر عشق بگذاری تمام   پس شوی از ضعف چون موے تمام
چون شود شخص تو چون موے نزار   جایگاهے باشدت در زلف یار
هر که چون موے شود از بوے او   بیشک آن موے بود در کوے او
گر تو هستی را به بینی دیده ور   موے در موے اینچنین اندر وگر

گر سر موے بماند از خودیت
هفت دوزخ پر شود از هم بدیت

حکایت آن عاشقے کہ بسیار میگریست

عاشقے روزے مگر خون میگریست — زو یکے پرسید کین گریہ زچیست
گفت میگویند فردا ذوالجلال — گر کند در دشت حشر از ما سوال
چل ہزاران سال بد ہد بر دوام — خاصگان قرب او را بار عام
یکزمان آنجا بخود آیند باز — در نیاز افتند خو کردہ نیاز
زو ہمی ترسم کہ با خویشم دہند — یک نظر در دیدۂ خویشم وہند
چون کنم آن یکنفس با خویشتن — مے توانم گشت ازین غم خویشتن
با خدا باشم چو بیخود بینیم — تا کہ با خود بینیم بد بینیم
آن زمان کز خود رہائی یاشدم — بیخودی عین خدائی یاشدم
ہر کہ او رفت از میان اینک فنا — چون فنا گشتت از فنا اینک بقا
گر ترا ہست این دل زیر و زبر — بر صراط آتش سوزان گذر
غم مخور کاتش ز روغن در چراغ — دودۂ پیدا کند چون پر زاغ
چون بر آن آتش کند دودہ گذر — از وجود روغنے آید بدر
گرچہ رہ بر آتش سوزن کنی — خویشتن را قالب قرآن کنی
گر تو میخواہی کہ تا آنجا رسی — ہم بران منزل کہ والا رسی
خویش را اول ز خود بیخویش کن — پس براتے از عدم در پیش کن
چادرے از نیستی در سر فگن — طیلسان لم یکن در بر فگن
در رکاب محو کن پاے زہیچ — رخش ناکامی بران جاے زہیچ
گم شو و زین پس بیکدم گم مباش — بعد ازان قسم ودم ہم کم مباش
ہمچنان میرد تو در آسودگی — تا رسی در عالم کم بودگی
گر بود زین عالمت بوے اثر — نیست زان عالم ترا موے دگر
جامۂ از نیستی در پوش تو — کاسۂ پر از دفا کن نوش تو

درمیان در گیے زیر و زبر ... درمیان بر بند از لاشے کمر

حکایت جمع شدن پروانگان بطلب شمع

یک شبے پروانگان جمع آمدند ... در مضیفی طالب شمع آمدند

جملگی گفتند مے باید یکے ... که خبردار زمطلوب اند کے

شد یکے پروانه تا قصرے ز دور ... در فضائے قصر دید از شمع نور

باز گشت و دفتر خود باز کرد ... وصف او بر قوم خود آغاز کرد

ناقدے کو داشت در مجمع مہے ... گفت او را نیست از شمع آگہے

دیگرے شد او گذشت از نور در ... خویش را بر شمع زد از دور در

پرزنان در پرتو مطلوب شد ... شمع غالب گشت و او مغلوب شد

باز گشت او باز و مشتی راز گفت ... از وصال شمع شرحی باز گفت

ناقدش گفت این نشانست ای عزیز ... ہمچو آن دیگر سخن گوئی تو نیز

دیگرے برخاست می‌شد مست مست ... پاے کوبان بر سر آتش نشست

دست گردن کرد با آتش بہم ... خویش را گم کرد با او خوش بہم

چون گرفت آتش ز سر تا پاے او ... ہمچو آتش سرخ شد اعضاے او

ناقد ایشان بدید او را ز دور ... شمع با خود کرده ہمرنگس چه نور

گفت این پروانه در کارست و بس ... کس چه داند او خبردار است و بس

آنکه شد ہم بیخبر ہم بے اثر ... درمیان جمع او دارد خبر

تا نگردی بیخبر از جسم و جان ... کے خبر یابی ز جانان یکزمان

ہرکه از ہوے نشانی باز داد
صد خط اندر خون جان خود بداد
نیست چون محرم نفس این جایگاه
دیگرے نگنجد ہیچ کس این جایگاه

حکایت سیلی زدن شخصے بر قفاے صوفی

صوفیی میرفت چون بے حاصلے — زد قفاے محکمش سنگین دلے
با دلے پر خون سر از پس کرد او — گفت او کز تو قفائی خورد او
قرب سی سالست تا او مرد رفت — عالم مستی بیابان برد و رفت
مرد گفتش این همه دعوے نگار — مرده کے گوید سخن شرمی بدار
تا که تو دم میزنی همدم نهٔ — تا که موئے ماندهٔ محرم نهٔ
گر بود موئے اضافت درمیان — هست صد عالم مسافت درمیان
گر تو خواهی تا بدین منزل رسی — تا که موئے ماندهٔ مشکل رسی
هرچه داری آتشے را بر فروز — وانچه داری تا سر موئے بسوز
چون نماند هیچ مندیش از کفن — برهنه خود را در آتش بر فگن
چون تو و رخت تو خاکستر شود — ذرهٔ پندار تو کمتر شود
در چو عیسے از تو یک سوزن بماند — در رهت میدان که صد رهزن بماند
در چه عیسے رخت در کوے افگند — سوزنش هم سنجد بر روے افگند
چون حجاب آمد وجود این جایگاه — راست ناید مال و ملک این جایگاه
هرچه داری یک یک از خود باز کن — پس بخود در خلوتے آغاز کن
چون درونت جمع شد از بیخودی — تو برون آئی ز نیکی و بدی
چون نماند نیک و بد عاشق شوی — پس فنائے عشق را لائق شوی

حکایت شهزادهٔ صاحب جمال و عاشق شدن درویشے او

بادشاهے ماه رُخ خورشید فر — داشت چون یوسف یکے زیبا پسر
کس بحسن آن پسر هرگز ندید — هیچ زیبا نیز چندان غر ندید
خاک او بودند دلبندان همه — بندهٔ رویش خداوندان همه

گر بشب از پردہ پیدا آمدے
آفتابے نو بصحرا آمدے

روے اورا وصف کردن روے نیست
زانکہ وصف روے او ہیچموے نیست

وصف حسن آن بت یوسف مثال
شرح نتواند او در پنجاہ سال

گر رسن کردی ازان زلف سیاہ
صد ہزاران دل فرو رفتی بچاہ

زلف عالم سوز آن شمع طراز
کار کردی برہمہ عالم دراز

چشم چون نرگس اگر برہم زدے
آتشے در جملۂ عالم زدے

خندۂ او چون نمک کردی نثار
صد ہزاران گل شگفتے در بہار

از دہانش چون نشد معلوم ہیچ
زانکہ نتوان گفت از معدوم ہیچ

چون ز زیر پردہ بیرون آمدے
ہر سرے مویش بصد خون آمدے

فتنۂ جان و جہان بود آن پسر
ہرچہ گویم بیش ازان بود آن پسر

چون برون راندے سوے میدان فرس
برہنہ بودیش تیغ از پیش و پس

ہر کہ سوے آن پسر کردی نگاہ
برگرفتندیش یکساعت ز راہ

بود درویشے گدائے بے خبر
بے سر و تن شد ز عشق آن پسر

چون بیافت آندر دراہم پشت او
عشق و غم در جان و دل میگشت او

قسم او جز عجز و آشفتن نہ بود
جان مے شد زہرہ گفتن نبود

روز و شب در کوے او بنشستہ بود
چشم از خلق جہان بربستہ بود

میگریست و مے نگفت و می نہفت
میگداخت و می نخورد و مے نخفت

ہیچ کس محرم نبودش در جہان
ہمچنان میداشت آن غم در نہان

روز و شب روے چو زر اشکے چو سیم
منتظر بنشستہ بودے دل دو نیم

زندہ زو بودے گدائے ناصبور
کان پسر گہ گاہ بگذشتی ز دور

شاہ زادہ از دور چون پیدا شدے
جملۂ بازار پر غوغا شدے

در جہان برخاستی صد رستخیز
خلق یکسر آمدندے در گریز

چاؤشان کز پیش و از پیش میشدند
ہر زمان در خون صد کس میشدند

نیک بردا بر در رفتے تا بماه — قرب یک فرسنگ بگرفتے سپاه

چون شنیدے بانگ چاؤشان گدا — سر بگشتی و در افتادی زپا

عشق آوردی و در خون آمدی — وز وجود خویش بیرون آمدی

چشم بایستی درو آندم صد ہزار — تا برو خون میگرستی زار زار

گاه چون نیلی شدی آن ناتوان — گاه چون از چشم او گردی روان

گاه بفسردے ز آہش اشک او — گاه اشکش سوختے از رشک او

نیم کشته نیم مرده نیم جان — وز خورش او را نبودے نیم نان

این چنین کس را چنین افتاده است — آنچنان شہزاده چون آید بدست

نیم جو سایه بدو آن بے خبر — خواست تا خورشید را گیرد ببر

میشد آن شہزاده روزے با سپاه — آن گدا یک نعره زد آن جایگاه

زو بر آمد نعرهٔ بیخویش شد — گفت جانم سوخت عقلم پیش شد

این سخن میگفت آن سرگشته مرد — ہر زمان بر سنگ میزد سر ز درد

چند خواہم سوخت جان خویش ازین — نیست صبر و طاقت من بیش ازین

چون بگفت این گشت زایل ہوش او — پس روان شد خون ز چشم و گوش او

چاوش شہزاده زد آگاه شد — عزم عمرش کرد و پیش شاه شد

گفت بر شہزاده ات اے شہریار — عشق آوردست رندے بیقرار

شاه از غیرت چنان مدہوش شد — کز تف دل مغز او در جوش شد

گفت آن حیز ید بردارش زنید — پاۓ بسته سرنگون سازش کنید

در زمان رفتند خیل بادشاه — حلقهٔ کردند گرد آن گدا

پس بسوے دار بردندش کشان — بر سر او گشته خلقے خونفشان

نه زوردش، ہیچ کس آگاه بود — نے کسش آنجا شفاعت خواه بود

چون بزیر دار آوردش وزیر — ز آتش حسرت بر آمد زو نفیر

گفت مہلم ده ز بہر کردگار — تا کنم یک سجده باری زیر دار

مهل دادش آن وزیر خشمناک
پس میان سجده گفتا اے الٰه
پیش ازان کز جان برایم بنجیر
تا به بینم روے او یک بار نیز
بادشاها بنده حاجت خواه تست
چون به بینم روے آن شهزاده خویش
هستم از جان بنده این در هنوز
چونکه حاجت بے براری صد هزار
چون بخواست آن حاجت آن مظلوم راه
چون شنید آن راز را پنهان وزیر
رفت پیش بادشاه میگریست
زاری او در مناجاتش بگفت
شاه را دردے از دور دل فتاد
شاه عالی گفت آن شهزاده را
این زمان برخیز و زیر دار شو
مستمند خویش را آوازه ده
لطف با او کن که قهر تو کشید
از رهش برگیر سوے گلشن آر
رفت آن شهزادهٔ یوسف جمال
رفت آن خورشید روے آتشین
رفت آن دریاے پر گوهر خوشی
از خوشی آن جایگه بر سر زنند
آخر آن شهزاده زیر دار شد

تا نهاد او روے خود بر روے خاک
چون بخواهد کشت شاهم بیگناه
روزیم گردان جمال آن پسر
جان کنم بر روے او ایثار نیز
عاشق مست و کشتنی راه تست
صد هزاران جان توانم داد پیش
گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
حاجت من کن روا کامم برار
تیر او آمد نگر بر جاے گاه
درد کردش دل ز درد آن نفیر
حال آن دل داده برگفتش که چیست
در میان سجده حاجاتش بگفت
خوش شد و در عفو کردن دل نهاد
سر مگردان آن ز پا افتاده را
پیش آن دلدادهٔ خونخوار شو
بیدل تست او دلیش را باز ده
نوش ده او را که زهر تو چشید
چون بیاری باخودش سوے من آر
تا نشیند با گدائے در وصال
تا شود با ذره خلوت نشین
تا کند با قطره دست اندر کشی
پاے بر کوبند دستی بر زنند
چون قیامت فتنهٔ بیدار شد

آن گدا را او رهلاک افتاده دید ‌ ‌ سرنگون بر روے خاک افتاده دید
خاک از خون دو چشمش گل شده ‌ ‌ عالمے بر حسرتش حاصل شده
محو گشته گم شده ناچیز هم ‌ ‌ زین بتر چه بود که شد او نیز هم
چون چنان دید آن بخون آغشته را ‌ ‌ آب در چشم آمد آن شهزاده را
خواست تا پنهان کند اشک از سپاه ‌ ‌ بر کمی آمد باشک آن بادشاه
اشک چون باران روان کرد آنزمان ‌ ‌ گشت حاصل صد جهان درد آنزمان
هر که او در عشق صادق آمده ست ‌ ‌ بر سرش معشوق عاشق آمده است
گر بصد نے عشق پیش آید ترا ‌ ‌ عاشق و معشوق پیش آید ترا
عاقبت شهزادهٔ خورشید وش ‌ ‌ از سر لطفے گدا را خواند خوش
آن گدا آواز شه نشنیده بود ‌ ‌ لیک بسیارے ز دورش دیده بود
چون گدا برداشت سر از خاک راه ‌ ‌ در برابر دید روے بادشاه
آتش سوزنده با دریاے آب ‌ ‌ گرچه بسوزاند آرد پیچ تاب
بود آن درویش خود را آتشے ‌ ‌ قربتش افتاد با دریا وشے
جان بلب آورد وگفت اے شهریار ‌ ‌ چون چنینم مے توانی کشت زار
حاجتت این لشکر و این شه نبود ‌ ‌ این بگفت و گوئیا هرگز نبود
نعرهٔ زد جان به بخشید و بمرد ‌ ‌ همچو شمعے باز خندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم شد ‌ ‌ فانی مطلق شد و معدوم شد
سالکان دانند درمیان درد ‌ ‌ تا فنائے عشق با ایشان چه کرد
جملهٔ مردان فنائے ره شدند ‌ ‌ در فنائے حق بحق آگه شدند
اے وجودت با عدم آمیخته ‌ ‌ لذت تو با الم آمیخته
تا نباشی مدتے زیر و زبر ‌ ‌ کے توانی یافت ز آسایش خبر
گر نخواهی کرد تو این کیمیا ‌ ‌ یکنفس بارے به نظاره بیا
دست بگشاده چو برقے جستهٔ ‌ ‌ در حلاشه پیش سرقے بستهٔ

اینچه کارتست مردانه درآے / عقل برهم سوز و رندانه درآے
چند اندیشی چو من بیخویش شو / یکنفس در خویش خویش اندیش شو
تا دم آخر بدرویشی رسی / در کمال ذوق بیخویشی رسی
منکه نے من مانده ام نے غیر من / برترست از عقل شر و خیر من
گم شدم در خویشتن یکبارگی / چارهٔ من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون بر من بتافت / هر دو عالم گم زیک ارزن نیافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب / من نماندم باز شد آبی باب
هرچه گاهے بردم وگه یافتم / جمله در آب روان انداختم
قطره بودم گم شدم در بحر راز / مے نیابم این زمان آن قطره باز
محو گشتم گم شدم هیچم نماند / ذره در دل خم و پیچم نماند
گرچه گم گشتن نه کارے هرکس است / در فنا گم گشتگی چون من بس است
کیست در عالم ز ماهی تا بماه / کو نخواهد گشت گم این جایگاه

سوال کردن شخصے از نورے

پاک دینے کرد از نورے سوال / گفت ره چون خیزد از ما تا وصال
گفت ما را هفت دریا نار و نور / مے بباید رفت راهے دور دور
چون کنی این هفت دریا باز پس / ماهی جذبت کند در یکنفس
ماهئ کز سینه چون دم درکشید / اولین و آخرین دم درکشید
هست خونی نه سرے پیدا نه پاے / در میان بحر استغناش جاے
چونکه آسان او در عالم درکشد / خلق را کلی بیک دم درکشد

در خون جگر فرو رفتن مرغان ازین بیان و مردن بعضے در آن جایگاه رفتن

زین سخن مرغان وادی سربسر / سرنگون گشتند مشتے خون جگر

جمله دانستند کاین مشکل گمان — نیست بر بازوے مشت استخوان
زین سخن شد جان ایشان بیقرار — همرهان منزل بسے مردند زار
آنچه ایشان را درین ره رخ نمود — کے توانم شرح با پاسخ نمود
گر تو هم روزی فرود آئی براه — عقبۂ آن را کنی یک یک نگاه
باز دانی آنچه ایشان کرده اند — روشنت گردد که چون خون خورده اند
آخر الامر از میان آن سپاه — کم کسے ره برد تا آن پیش گاه
زان همه مرغ اندکے آنجا رسید — از هزاران کس یکے آنجا رسید
باز بعضے غرقۂ دریا شدند — باز بعضے غرق و ناپیدا شدند
باز بعضے بر سر کوه بلند — تشنه جان دادند از گرم گزند
باز بعضے را ز تف آفتاب — سوخته پرها شد و دلها کباب
باز بعضے را پلنگ و شیر راه — کرده دریکدم بصد خواری تباه
باز بعضے نیز غائب مانده اند — در عجائب و در نوائب مانده اند
باز بعضے در بیابان خشک لب — تشنه از گرما بمردند از تعب
باز بعضے ز آرزوے دانۂ — خویش را گشتند چون دیوانۂ
باز بعضے سخت رنجور آمدند — باز پس ماندند و مهجور آمدند
باز بعضے در عجائب هائے راه — باز استادند هم بر جائے گاه
باز بعضے در تماشا و در طرب — تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران تا یکے — بیش نرسیدند همی آنجا یکے
عالمے پر مرغ میگردید راه — عاقبت سیمرغ شد آن جایگاه
بے تن و بے مال و بس رنجور و سست — دل شکسته جان شده بس نادرست
حضرتے دیدند بے وصف و صفت — برتر از ادراک و عقل معرفت
برق استغنا همے افروختے — صد جهان در یکنفس میسوختے
صد هزاران آفتاب معتبر — صد هزاران ماه و انجم بیشتر

جمع سیدیدند حیران آمده ‌ ‌ همچو ذره پای کوبان آمده
جمله گفتند این عجب چون آفتاب ‌ ‌ ذرهٔ محو ست پیش آنجناب
گر پدید آئیم ما این جائگاه ‌ ‌ اے دریغا رنج برو ما ز راه
دل بکل از خویشتن برداشتیم ‌ ‌ نیست زیبد اینکه ما پنداشتیم
هست اینجا صد فلک یکذره خاک ‌ ‌ ما گر باشیم گر نه زان چه باک
آن همه مرغان که بیدل مانده اند ‌ ‌ همچو مرغ نیم بسمل مانده اند
محو میکروند گم تا چیز هم ‌ ‌ تا بر آید روزگارے نیز هم
آخر از پیشان عالی در گهے ‌ ‌ چاوش عزت بر آمد ناگہے

رسیدن چاوش عزت

دید سیمرغ خزف را مانده باز ‌ ‌ بال و پر نه جان شده تن در گداز
پاے تا سر در تحیر ماندهٔ ‌ ‌ نه یکے را بال و نه پر ماندهٔ
گفت هان اے قوم از شهر کیه اید ‌ ‌ در چنین منزل گه از بهر چه اید
چیست اے بے حاصلان نام شما ‌ ‌ در کجا بودست آرام شما
با شما راکس چه گوید درجهان ‌ ‌ با چه کار آید ز مشتے استخوان
جمله گفتند آمدیم این جائگاه ‌ ‌ تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم ‌ ‌ بیدلان و بیقراران رهیم
مدتے شد تا درین راه آمدیم ‌ ‌ از هزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امیدے آمدم از راه دور ‌ ‌ تا بود ما را درین حضرت حضور
گر پسند دو رنج ما را بادشاه ‌ ‌ آخر از لطفے کند در ما نگاه
گفت آن چاوش کے سرگشتگان ‌ ‌ همچو گل در خون دل آغشتگان
گر شما باشید وگر نه در جهان ‌ ‌ هست مطلق بادشاه جاودان
صد هزاران عالمے پر از سپاه ‌ ‌ هست موے بر در آن بادشاه

از شما آخر چه خیزد جز زحیر   باز پس گردید ای مشتی فقیر
زان سخن هر یک چنان نومید شد   کانزمان چون مردهٔ جاوید شد
جمله گفتند ای معظم پادشاه   گر دهی ما را بخواری سر براه
زو کسی را خواری هرگز نبود   در بود زو خواری جز عز نبود

حکایت در گفتار مجنون در بیان ثبات قدم و بلند همت

گفت مجنون گر همه روی زمین   هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچ کس   مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از صد ملک یک دشنام او   بهتر از ملک دو عالم نام او
گر ترا سنگی زند معشوق مست   به که از غیری گهر آری بدست
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز   در بود خواری چه خواهی بود نیز
چون که برق عزت آمد آشکار   پس بر آرد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان بصد زاری چه سود   وان یکی از عزت و خواری چه سود
باز گفتند آن گروهی سوخته   جان ما آن آتشی افروخته
کی کند پروانه از آتش نفور   زانکه او را هست از آتش حضور
گرچه ما را دست ندهد وصل یار   سوختن ما را دهد دست آشکار
گر رسیدن سوی این درگاه نیست   باز گردیدن ازو دلخواه نیست

در گفتار پرندگان با پروانه و جواب او ایشان را

جمله پرندگان روزگار   قصد آن پروانه کردند اختیار
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف   تا بکی در بازی این جان شریف
چون نخواهد بود از شمعت وصال   جان مده در جهل تا کی زین محال
زین سخن پروانه شد مست و خراب   داد حالی سائلان را این جواب

گفت اینم بسکه من بیدل مدام ‌‌ ‌ گر بدو ترسم ازو پر سم مدام
چون همه در عشق او مرد آمدند ‌ ‌ پائے تا سر غرقهٔ درد آمدند
گر ز استغنا برون زاندازه بود ‌ ‌ لطف او را نیز روئے تازه بود
صاحب لطف آمد و در بر کشاد ‌ ‌ هر نفس صد پردهٔ دیگر کشاد
بس ز نور النور در پیوست کار ‌ ‌ شد حجابے بے حجابش آشکار
جمله را در مسند عزت نشاند ‌ ‌ بر سریر عزت و رفعت نشاند
رقعه بنهاده پیش شان همه ‌ ‌ گفت بر خوانید تا پایان همه
رقعه آن قوم از راه مثال ‌ ‌ میشود معلوم ازین شوریده حال

فروختن برادران یوسف او را و جفا دیدن بعد از آمدن به مصر

یوسفے کا نجم سپندش سوختند ‌ ‌ ده برادر چونش مے بفروختند
مالک مصرش چو ز ایشان میخرید ‌ ‌ خط ایشان خواست کارزان میخرید
خط ستد زان قوم هم بر جایگاه ‌ ‌ پس گرفت آن ده برادر را گواه
چون عزیز مصر یوسف میخرید ‌ ‌ آن خط همه عذر بر یوسف رسید
عاقبت چون گشت یوسف بادشاه ‌ ‌ ده برادر آمدند آن جائے گاه
روے یوسف باز مے نشناختند ‌ ‌ خویش را در پیش او انداختند
خویشتن را چارهٔ جان خواستند ‌ ‌ آب خود بردند تا نان خواستند
یوسف صدیق گفت اے مردمان ‌ ‌ من خطے دارم همی عبری زبان
مے نداند خواند در عالم کسے ‌ ‌ گر شما خوانید نان بخشم بسے
جمله عبری خوان بدند و بختیار ‌ ‌ شادمان گفتند شاها خط بیار
کور دل باد آن که ایندم در حضور ‌ ‌ قصهٔ خود نشنود چند از غرور
خط ایشان یوسف ایشانرا بداد ‌ ‌ لرزه بر اندام ایشان اوفتاد
نے خطے زان خط توانستند گفت ‌ ‌ نے حدیثے نیز تا نستند گفت

جمله از غم در تاسف مانده اند ‌ ‌ ‌ مبتلاے کار یوسف مانده اند

سست شد حالی زبان آن همه ‌ ‌ ‌ در تحیر ماند جان آن همه

گفت یوسف گوئیا بیهش شدند ‌ ‌ ‌ وقت خط خواندن چرا خامش شدند

جان یوسف را بخواری سوخته ‌ ‌ ‌ وانکه او را بر سرے بفروخته

مے ندانی اے گداے هیچکس ‌ ‌ ‌ میفروشی یوسفے در هر نفس

یوسفم چون بادشاه خواهد شدن ‌ ‌ ‌ پیشواے پیشگه خواهد شدن

تا به آخر هم گدا و گرسنه ‌ ‌ ‌ سوے او خواهی شدن بس برهنه

چون نگه کردند سیمرغ نزار ‌ ‌ ‌ در خط آن رقعهٔ پر اعتبار

هرچه ایشان کرده بودن آن همه ‌ ‌ ‌ بود کرده نقش تا پایان همه

جان آن مرغان ز تشویر و حیا ‌ ‌ ‌ شد فناے محض و تن شد توتیا

چون شدند نه کل کل پاک آن همه ‌ ‌ ‌ یافتند از نور حضرت جان همه

باز از سر بندهٔ نو جان شدند ‌ ‌ ‌ بعض از نوعے دگر حیران شدند

کردهٔ و نا کردهٔ دیرینه شان ‌ ‌ ‌ پاک گشت و محو شد از سینه شان

آفتاب قرب از ایشان تبافت ‌ ‌ ‌ جمله را از پر تو او جان تبافت

هم ز عکس روے سیمرغ جهان ‌ ‌ ‌ چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان

چون نگه کردند آن سیمرغ زود ‌ ‌ ‌ بیشک این سیمرغ آن سیمرغ بود

در تحیر جمله سر گردان شدند ‌ ‌ ‌ باز از نوعے دگر حیران شدند

خویش را دیدند سیمرغ تمام ‌ ‌ ‌ بود چون سیمرغ سیمرغ مدام

چون سوے سیمرغ کردندے نگاه ‌ ‌ ‌ بود آن سیمرغ این سیمرغ راه

ور بسوے خویش کردندے نظر ‌ ‌ ‌ هر دو یک سیمرغ بودے ور گذر

ور نظر در هر دو کردندے بهم ‌ ‌ ‌ هر دو یک سیمرغ بودے بیش و کم

بود آن یک این و آن خود بود این ‌ ‌ ‌ در همه عالم کسے نشنود این

آن همه غرق تحیر مانده اند ‌ ‌ ‌ بے تفکر در تفکر مانده اند

چون ندانستند هیچ از هیچ حال بزبان کردند از آنحضرت سوال
کشف این سر قوی درخواستند حال مائی و منی درخواستند
بی زبان آمد از آنحضرت خطاب کی بود این ذره چون آن آفتاب
هرکه آید خویش را بیند درو جان و تن هم پیش را بیند درو
چون شما سیمرغ این جا آمدید سی درین آئینه پیدا آمدید
گر چهل پنجاه مرغ آیند باز پرده را از خویش بکشایند باز
گرچه بسیاری بسر گردیده اید خویش می بینید و خود را دیده اید
هیچ کس را دیده بر ما کی رسد چشم موری بر ثریا کی رسد
دیدهٔ موری که سندان برگرفت پشه کی پیلی بدندان برگرفت
هرچه دانستی و دیدی آن نبود آنچه گفتی و شنیدی آن نبود
آن همه وادی که از پس کرده اید وین همه مردی که هرکس کرده اید
وادی ذات و صفت را دیده اید جمله کی افعال ما بگزیده اید
چون شما سیمرغ حیران مانده اید بیدل و بی صبر و بیجان مانده اید
ما به سیمرغی او اولی ترم زان که سیمرغی حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز تا بما در خویش را یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام سایه در خورشید گم شد والسلام
تاکه میرفتند و می گفتند سخن چون رسیدند خود سر بود و نه تن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد رهرو و رهبر نماند و راه شد

حکایت منصور حلاج و آمدن عاشقی بر سر خاکستر او

گفت چون در آتش افروخته گشت آن حلاج کلی سوخته
عاشقی آمد مگر چوبی بدست بر سر آن مشت خاکستر نشست
بس زبان بکشاد همچون آتشی باز می شوریده خاکستر خوشی

وانکه میگفت برگوئید راست — کانکه میزد او انا الحق او کجاست
آنچه گفتم آنچه بشنیدی همه — وانچه دانستی تو و دیدی همه
آن همه جز اول و افسانه نیست — محو شد جانت درین ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی و پاک — گر بود فرع و اگر نبود چه باک
هست خورشید حقیقی بر دوام — گو نه ذره مان نه سایه والسلام

مقالات دربیان فنا و بقا

چون برآمد صدهزاران قرن بیش — قرنهاے بے زمان نه پس و پیش
بعد ازان مرغان وادے سربسر — جمله حیران مانده اند و بے خبر
بعد ازان مرغان فانی را بناز — در فنائے کل بخود ماندند باز
چون همه باخویش بخویش آمدند — در فنا بعد از بقا پیش آمدند
نیست هرگز گر نوست و ار کهن — زان بقا وزان فنا کس را سخن
همچنان کان یار دورست از نظر — شرح او دورست از وصف و خبر
لیک از راه سوال اصحابنا — شرح جستند از بقا بعد الفنا
از کجا آنجا توان پرداختن — نو کتابے باید او را ساختن
زانکه اسرار بقا بعد الفنا — آن شناسد کو بود او را سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم — کے توانی زد دران منزل قدم
چون نه این ماند نه آن در ره ترا — از بقا روشن شود آنگه ترا
منزلے دورست از جان راه کن — جان چو رامت گشت عزم راه کن
تا درین منزل بدان منزل رسی — جا نفشانے در ره بیدل رسی
کارے بنیم بسے در ره ترا — خواب چون می آید اے ابله ترا
در نگر تا اول و آخر چه بود — گر بآخر دانی این آخر چه سود
نطفه پرورده در صد عز و ناز — تا شده هم عاقل و هم کارساز

کرده او را واقف اسرار خویش — داده او را معرفت در کار خویش
بعد از آتش محو کرده مرگ کل — زانهمه عزت در افگنده بذل
باز گردانید او را خاک راه — باز کرده فانی او را چند گاه
پس میان این فنا صد گونه راز — گفته با او گفته بے او نیک باز
بعد ازان اورا بقائے داده کل — عین عزت کرده بروے عین ذل
تو چه دانی تا چه آید پیش تو — باخود اے آخر فرو اندیشن تو
تا نیابی در فنا کم کاستے — در بقا هرگز نه بینی راستے
اول انداز و بخواری در رهت — باز بر دارد بعزت ناگهت
نیست شو تا هست از پے دررسد — تو تو هستی هست در تو کے رسد
تا نگردد جان تو مردود شاه — کے شود مقبول شاه آن جایگاه
تا نگردی محو خواری در فنا — کے رسد اثباتت از عز بقا

حکایت عاشق شدن پادشاه بر پسر وزیر و بیان آنکه بے تذلل فنا کے بعز بقا رسد

پادشاهے بود عالم زان او — هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرمان دهے اسکندری — قاف تا قاف جهانش لشکری
جاه او دو رخ نهاده ماه را — ماه دو رخ خاک راه این جاه را
داشت آن خسرو یکے عالی وزیر — در بزرگی خرده دان و خرده گیر
یک پسر داشت آن وزیر پر هنر — حسن عالم وقف رویش سربسر
کس بزیبائی او هرگز ندید — هیچ زیبا نیز چندان عز ندید
از نکو روے که بود آن دلفروز — هیچ نتوانست بیرون شد بروز
گر بروز آن ماه پیدا آمدے — صد قیامت آشکارا آمدے
بر نخیزد در جهان خرمے — تا ابد محبوب تر زو آدمے
چهره داشت آن پسر چون آفتاب — طره شبرنگ او چون مشکناب

سایه بان آفتابش مشک بود | آب حیوان از لبش لب خشک بود
در میان آفتاب دلستانش | بود همچون ذرهٔ شکل دهانش
ذره او فتنهٔ مردم شدے | در دهانش سی ستاره گم شدے
چون ستاره مے نماید در جهان | سی ورون ذره چون باشد در نهان
زلف او بر پستی او سرفراز | در سرافرازی به پشت اُفتاده باز
هر شکن در طره آن سیم تن | صد جهان جانرا بیکدم صف شکن
زلف او بر رخ بسے منصوبه داشت | در سر هر موے صد اعجوبه داشت
بود بر شکل دهانش ابروے | کس کجا داشت آن کمان را بازوے
نرگس افسونگرش در دلبرے | کرده از هر یک مژه صد سامرے
لعل او سرچشمهٔ آب حیات | چون شکر شیرین و سرسبز از نبات
خط سبزش سر خروئی جمال | ماضی و مستقبل از وے کرده حال
گفتن از دندان او بخروه کیست | کان گهر از عزت او پرده کیست
مشک خالص نقطهٔ جیم جمال | طوطی سرچشمهٔ آب زلال
شرح زیبائی آن زیبا پسر | کرد هم عمرے کجا آید بسر
شاه از القصه مست مست شد | در بلائے عشق او از دست شد
پادشاهے گرچه عالی قدر بود | چون هلالے از غم آن بدر بود
شد چنان مستغرق عشق پسر | کز وجود خود ندانستی خبر
گر نبودے لحظهٔ در پیش او | جوے خون راندے دل بخویش او
نے قرارش بودے بے او یک نفس | نے زمانے صبر بودش زین هوس
روز و شب بے او نیاسودے دمے | مونس او بود روز و شب همے
تا شبش بنشاندے او دا وز دراز | روز میگفتی برو مه چهره باز
چون شبے تاریک گشتی آشکار | شاه را نه خواب بود و نه قرار
آن پسر در خواب رفتی پیش شاه | شاه میکردے برو بے اذنگاه

فروغ نور شمع آن دلستان
جملهٔ شب خفته مے بودے شبان

شه وران مه روے خودی بنگریست
هر دمے صد گونه خون بروے گریست

گاه گل بر روے او افشاندے
گاه گرد از روے او افشاندے

گه ز زور عشق چون باران میغ
بر رخ او اشک راندی بید ریغ

گاه با آن ماه جشنے ساختے
گاه بر رویش قدح پرداختے

یکنفس از پیش خود بگذاشتش
تا که بودے لازم خود داشتش

کے توانست آن پسر دائم نشست
زانکه بود از بیم خسرو پاے بست

گر برفتے یک دم از پیرامنش
سر ز غیرت بر فگندے از تنش

خواستی هم مادر او را هم پدر
تا دمے بینند روے آن پسر

لیک شان زهره نبود از بیم شاه
تا ازین قصه بر آید دیر گاه

بود در همسایگی شهریار
دخترے خورشید رخ همچون نگار

آن پسر شد عاشقی دیدار او
همچو آتش گرم شد در کار او

یک شبے با او نشستن ساز کرد
مجلسے چون روے خویش آغاز کرد

از نهان شاه با او در نشست
بود آن شب از قضا را شاه مست

نیم شب چون نیم هستے بادشاه
دشنهٔ بر کف به بسته از خوابگاه

آن پسر را جست همچش وے نیافت
عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت

دخترے با او پسر بنشسته دید
هر دو را با همدمے پیوسته دید

چون بدید آن حال شاه نامور
آتش غیرت فتادش در جگر

مست و عاشق انگهی سلطان سرے
چون بود معشوق او با دیگرے

شاه با خود گفت با چون من شهے
چون گزیند دیگرے این ابلهے

آنچه من کردم بجان او بسے
هیچکس هرگز نه کرد آن با کسے

در مکافات من و این میکند
کو نکس الحق که شیرین مے کند

هم کلید گنج ها در دست اوست
هم سرافرازان عالم پست اوست

هم مرا هم زالو و همدم مدام
چون نشیند. با گدائے در نهان
این بگفت و امر کرد آن شهریار
سیم خام او میان خاک راه
بعد ازان فرمود تا دارش زنند
گفت اول پوست ازوے درکشید
تا کسے کو گشت اہل بادشاه
در ربودند. آن پسر را خوار و زار
شد وزیر آگاه از حال پسر
اینچه خذلان بود کامد در رهت
بود آن جاده غلام بادشاه
آن وزیر آمد دل پر درد و داغ
گفت امشب هست مست این بادشاه
چون شود هشیار شاه مدار
هر که او را کشته باشد پیشکے
آن غلامان جمله گفتند این نفس
در زمان از ما بریزد جوے خون
خونی آورد از زندان وزیر
سرنگون سازش ز دار آونگ کرد
وان پسر را کرد در پرده نهان
شاه چون هشیار شد روز دگر
وان غلامان را بخواند آن بادشاه
جمله گفتندش که کردیم استوار

هم مرا همدرد و هم مرهم مدام
زو بپردازم همین ساعت جهان
تا به بستند. آن پسر را استوار
گشت همچو نیل خام از چوب شاه
درمیان صف بازارش زنند
سرنگون انگه بدارش برکشید
تا دم آخر نکس نکند نگاه
تا در آویزند سرمستش بدار
خاک بر سر کرد کاے جان پدر
چه قضا بود آنکه دشمن شد شهت
عزم کرده تا کنند او را تباه
هر یکے را داد درمے شب چراغ
دین پسر را نیست چندانی گناه
هم پشیمان گردد و هم بے قرار
شاه از صد زنده نگذارد یکے
گر بیابد شه نه بیند هیچ کس
پس کند از دار ما را سرنگون
باز کردند پوست ازوے همچو سیر
خاک از خونش چو گل گلرنگ کرد
تا چه آید از پس پرده بران
همچنان میسوخت از خشمش جگر
گفت با آن سگ چه گردید از جفا
درمیان صف بازارش بدار

پوستش کردیم سر تا پا برون / بر سر دارست اکنون سرنگون
شاه چون بشنید ازین پاسخ تمام / شاد شد از پاسخ آن ده غلام
هر یکی را داد فاخر خلعتی / یافت هر یک منصبی و رفعتی
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه / خوار بگذارید بر دارش تباه
تا زکار آن پلید نابکار / عبرتی گیرند خلق روزگار
چون شنید این قصه اهل شهر او / جمله را دل درد کرد از قهر او
در نظاره آمدند آنجا بسی / باز می نشناختندش هر کسی
کشته دیدند مردم غرق خون / پوست از وی برکشیده سرنگون
هر که دید و هر که دیدش همچنان / همچو باران خون گرستی در نهان
روز تا شب ماتم آن ماه بود / شهر پر درد و دریغ و آه بود
بعد روزی چند بی دلدار خویش / شه پشیمان گشت از کردار خویش
خشم او کم گشت عشقش زور کرد / عشق شاه شیر دل را مور کرد
پادشاه با چنان یوسف وشی / روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
شاه بوده از شراب وصل مست / در خمار هجر چون ماند نشست
عاقبت طاقت نماندش یکنفس / کار او پیوسته زاری بود و بس
جان ادمی سوخت از درد فراق / گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
در پشیمانی فرو شد پادشاه / دیدهٔ پرخون کرده سر بر خاک راه
جامهٔ نیلی کرده در بر خود به بست / در میان خاک و خاکستر نشست
نی غذائی خورد زان پس نی شراب / دور میداز خشم خون افشانش خواب
چون درآمد شب روان شد شهریار / کرد از اغیار خالی زیر دار
رفت تنها زیر دار آن پسر / یاد می آورد کار آن پسر
چون زنیک یک کار او یاد آمدش / از بن هر موی فریاد آمدش
بر دل او درد بی اندازه شد / هر زمانش ماتمی نو تازه شد

بر سر آن کشته مے نالید زار
خویش را در خاک مے افگند او
گر شمارے اشک او کردے کسے
جمله شب بود تنها تا بروز
چون نسیم صبح گشتے آشکار
درمیان خاک و خاکستر شدے
چون بر آمد چل شبان روز تمام
در فرو بست و بزیر دار شد
کس نداشت آن زہره در چهل روز و شب
از بس چل روز آن بیخور و خواب
روے همچو ماه او در اشک غرق
شاه گفتش اے لطیف جانفزاے
گفت در خون ز آشنائی تو ام
باز کردی پوست از من بیگناه
یار با یار خود آخر این کند
من چه کردم تا تو بردارم کنی
روے اکنون مے بگردانم ز تو
چون شود دیوان داد آرا شکار
شاه چون بشنید از وے این جواب
شور غالب گشت بر جان و دلش
گشت او دیوانه و از دست شد
خانهٔ دیوانگی در باز کرد
گفت اے جان و دل بے حاصلم

خون او بر روے می مالید زار
پشت دست از دست خود میکند او
بیشتر بودے ز صد باران بسے
همچو شمعے در میان اشک سوز
بر وثاق خویش رفتی شهریار
در مصیبت هر زمان برتر شدے
همچو موے شد شه عالی مقام
وانکه از تیمار او بیمار شد
تا کشاید در سخن با شاه لب
آن پسر را دید یکساعت بخواب
از قدم در خون نشسته تا بفرق
از چه تو غرقی بخون سر تا بپاے
این چنین از بیوفائی تو ام
از دم دعوے نبود اے بادشاه
کافرم گر هیچ کافر این کند
سر بروے سرنگون سارم کنی
در قیامت داد بستانم ز تو
داد من از تو ستاند کردگار
در زمان بر جست دل پر خون ز خواب
هر زمانے سخت تر شد مشکلش
ضعف در پیوست و غم پیوست شد
نوحهٔ بس زار زار آغاز کرد
خون شد از تشویر تو جان و دلم

اے پسر سرگشتۂ من آمدی
ہمچو من ہرگز شکست خود کہ کرد
مے سزد گر من بخون آغشتہ ام
در نگر آخر کجائے اے پسر
تو مکن بد گرچہ من بد کردہ ام
من چنین حیران و غمناک از توام
از کجا جویم ترا اے جان من
گر جفا دیدی تو از من بیوفا
از تنت گر ریختم خون بے خبر
مست بودم کین خطا بر من برفت
گر تو پیش از من برفتی ناگہان
بے تو چون یکدم سر خویشم نماند
جان بلب آورد بے تو شہریار
می نترسم من ز مرگ خویشتن
گر شود جاوید جانم عذر خواہ
کاشکے حلقم بریدندے بہ تیغ
خالقا جانم درین حسرت بسوخت
مے ندارم طاقتِ بار فراق
جان من بستان بفضل اے دادگر
ہمچنین مے گفت تا خاموش شد
عاقبت پیک عنایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد بادشاہ
شد بیاراست آن پسر را در نہان

بس بزاری کشتۂ من آمدی
آنچہ من کردم بدست خود کہ کرد
تا چرا معشوق خود را کشتہ ام
خط مکش در آشنائی اے پسر
زانکہ بد این جملہ با خود کردہ ام
خاک بر سر بہ سر خاک از توام
رحمتے کن بر دل حیران من
تو وفاداری مکن با من جفا
خون جانم چند ریزی اے پسر
خود چہ سود ازین خطا بر من برفت
بے تو من کے زندہ مانم در جہان
زندگانی یک دودم بیشم نماند
تا کند در خونبہاے تو نثار
لیک ترسم از جفاے خویش من
می نیارم خواست عذر یک گناہ
وز دلم گم گشتے این درد و دریغ
پائے تا فرقم درین حسرت بسوخت
چند سوز و جان من از اشتیاق
زانکہ من طاقت نمے آرم دگر
در میان خامشی بیہوش شد
شکر ما بعد شکایت در رسید
بود پنہان آن وزیر آن جایگاہ
بس فرستادش بر شاہ جہان

آمد از پرده برون چون مهٔ ز میغ
پیش خسرو رفت باکر پاس تیغ

بر زمین افتاد پیش شهریار
همچو باران اشک مے بارید زار

چون بدید آن ماه را شاه جهان
می ندانم تا چه گویم وصف آن

شاه در خاک و پسر در خون فتاد
کس نداند کین عجائب چون فتاد

هرچه گویم بعد ازان ناگفتنی ست
هرچه در قعرست آن ناسفتنی ست

شاه چون شد از فراق او خلاص
هر دو خوش رفتند در ایوان خاص

بعد ازان کس واقف اسرار نیست
زانکه آنجا موضع اغیار نیست

آنچه آن یک گفت آن دیگر شنید
کور دید آن حال و گوش کر شنید

من کیم آن را که شرح آن دهم
در دهم آن شرح خطبر جان نهم

نارسیده من دهم چون شرح آن
تن زنم چون مانده ام در طرح آن

گر اجازت باشد از ایشان مرا
زود فرمایند شرح آن مرا

چون سر موئے نیست این جایگاه
جز خموشی روے نیست این جایگاه

نیست ممکن آنکه باید یکزمان
جز خموشی گوهر تیغ زبان

گرچه سوسن ده زبان پیش آیدت
عاشق خاموشی خویش آیدت

این زمان بارے سخن کرده تمام
کار باید چند گویم والسلام

در خاتمه کتاب

کردی اے عطار بر عالم نثار
نافه اسرار هر دم صد هزار

از تو پر عطرست آفاق جهان
وز تو در شورند عشاق زمان

گه دم از عشق علی الاطلاق زن
گه نوائی پردهٔ عشاق زن

شعر تو عشاق را سرمایه داد
عاشقان را دایم این پیرایه داد

ختم شد بر تو چو بر خورشید نور
منطق الطیر و مقامات طیور

این مقامات ره حیرانی ست
یا نگر دیوان سرگردانی ست

ازسر دردی بدین دیوان درآے — جان سپر زو بدین میدان دراے
درچنین میدان کہ شد جان ناپدید — بلکہ ہم شد نیز میدان ناپدید
گر نیائی از سر دردے دراو — روے بنماید ترا گروے دراو
دلدل درد تو چون شد گام زن — گر زنے گامے ہمہ برگام زن
تانگردد نامرادے قوت تو — کے شود زندہ دل مبہوت تو
درد حاصل کن کہ درمان دردتست — در دو عالم داروے جان دردتست
درکتاب من مکن اے مرد راہ — ازسر کبرے بہ شعر من نگاہ
ازسر دردے نگہ کن دفترم — تا ز یک صد درد آرے باورم
گوے دولت آن برد تا پیشگاہ — کز سر دردے کند این را نگاہ
ہرکہ زین تعریف من بوے ندید — از سبیل سالکان موے ندید
درگذر از سادگی و زاہدے — درد باید چارہ افتادگے
ہرکہ او در دیست درمانش مباد — ہرکہ درمان خواہد جانش مباد
مرد باید تشنہ و بیخور دو خواب — تشنۂ کو تا ابد نرسد بہ آب
ہرکہ زین شیوہ سخن دردے نیافت — ازطریق عاشقان دردے نیافت
ہرکہ او برخواند مرد کار شد — وانکہ او دریافت برخوردار شد
اہل صورت غرق گفتار آمدند — اہل معنی مرد اسرار آمدند
این کتاب آرایش ست ایام را — خاص را دادہ نصیب و عام را
گرچہ یخ افسردۂ دید این کتاب — خوش برون آمد چو آتش از حجاب
نظم من خاصیتے دارد عجیب — زانکہ ہر دم بیشتر بخشد نصیب
گر بسے خواندن میسر آیدت — بیشکے بر باز خوشتر آیدت
زین عروس خانگی در عز و ناز — جز تبدریجے نیفتد پردہ باز
تا قیامت نیز چون من بیخودی — در سخن نہ نہد قلم بر کاغذی
ہستم از بحر حقیقت جانفشان — ختم شد بر من سخن اینک نشان

گر ثنای خویشتن گویم بسی ... کی پسندد آن ثنا از من کسی
یک منصف خود شناسد قدر من ... زانکه پنهانست نور بدر من
حال خود سر بسته گفتیم اندکی ... خود سخندان داد بدهد بیش کی
آنچه من بر فرق خلق افشانده ام ... گر نمانم تا قیامت مانده ام
در زبان خلق تا روز شمار ... یادگردم بس بود این یادگار
گر بریزد از هم این نه دائره ... کم نگردد نقطهٔ زین تذکره
گر کسی راه نماید این کتاب ... پس بر اندازد ز پیش او حجاب
چون بآسائش شود این یادگار ... در دعا گوینده را گویا دوار
گل فشانی کرده ام زین بوستان ... یاد آریدم بخیر ای دوستان
هر یکی خود را دران نوعی که بود ... گرد سختی جلوهٔ و بگذشت زود
لاجرم من نیز همچو رفتگان ... جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان
زین سخن گر خفتهٔ عمر دراز ... یک نفس بیدار دل گردد براز
بیشکی دائم بر آید کار من ... منقطع گردد غم و تیمار من
بسکه خود را چون چراغی سوختم ... تا جهانی را چو شمع افروختم
همچو مشکاتی شد از دودم دماغ ... شمع خلدم تا کی از دود چراغ
روز خوردم رفت و شب خوابم نماند ... ز آتش دل بر جگر آبم نماند
با دلم گفتم که ای بسیار گوی ... چند گوئی تن زن و اسرار جوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن ... می بسوزم گر نمی گویم سخن
بحر جانم میزند صد گونه جوش ... چون توانم بود یکساعت خموش
بر کسی فخری نمی آرم بدین ... خویش را مشغول میدارم بدین
گرچه از دل خالیم از درد این ... چند گویم من نیم من مرد این
گر همه افسانه بیهوده گیست ... کار مردی از منی پالوده گیست
دل که او مشغول این بیهوده شد ... زو چه آید چون سخن فرسوده شد

مے باید ترک این تیمار کرد — زین همه بیهوده استغفار کرد
چند خواهم بحر جان در جوش بود — جان فشاندن باید و خاموش بود

در نزع افتادن دانائے دینے

چون به نزع افتاد آن دانائے دین — گفت اگر دانستمے من پیش ازین
کین شنوبر گفت چون داد شرف — در سخن کے کردمے عمرے تلف
در سخن را نیک گوئی در بود — این سخن ناگفته نیکو تر بود
کار آمد حصهٔ مردانِ مرد — حصهٔ ما گفت آمد اینست درد
آنکه باکارست مست و خود خموش — وانکه بیکارست از گفتن بجوش
گرچو مردان درد دین بودے ترا — آنچه میگفتم یقین بودے ترا
زآشنائی چون دلت بیگانه ایست — هرچه میگویم ترا افسانه ایست
تو بخفتت از ناز هم چون سرکشتے — تا مزنت افسانه میگویم خوشے
خوش خوشست عطار اگر افسانه گفت — خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت
بسکه باور ویگ روغن ریختیم — بس گهر کنه غلق خون آمیختیم
بسکه ما این خوان فرد آراستیم — بسکه زین خوان گرسنه برخاستیم
بسکه گفتم مرد را فرمان نبرد — بسکه درمان کردمش درمان نبرد
چون نخواهد آمد از من هیچ کار — شستم از خود دست و رفتم در کنار
رحمت کلی چو دریا بد مرا — در جوار حق پس او آرد مرا
جز بحق باید زپیشانیت خواست — کین بدست من نخواهد گشت راست
نفس چون هر لحظه فربه تر شود — نیست روے آنکه او بهتر شود
هیچ نشنود ابد گنه و فربه نشد — این همه بشنود دیگرم به نشد

تا بمیرم من لبعد زاری زار
او نگیرد پند یا رب زینهار

حکایت مردن اسکندر و گفتار ارسطاطالیس

چون بمرد اسکندر اندر راه دین   ارسطاطالیس گفت ای شاه دین
تا تو بودی پند میدادی مدام   خلق را این پند امروزی تمام
زاید آمد پند حال از پند قال   کین همه نقش ست وآن جمله کمال
پند گیر ای دل که گرداب بلاست   زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست
من زبان و نطق مرغان سربسر   با تو گفتم فهم کن ای بی خبر
درمیان عاشقان مرغان درند   کز قفس پیش از اجل در می برند
جمله را شرح و بیانی دیگرست   زانکه مرغان راز بانی دیگرست
پیش مرغان آن کسی اکسیر ساخت   کو زبان آن همه مرغان شناخت
کی شناسی دولت روحانیان   درمیان حکمت یونانیان
تا ازان حکمت نگردی فرد تو   کی شوی در حکمت این مرد تو
هر که نام دین برد در راه عشق   نیست در دیوان دین آگاه عشق
کاف کفر اینجا بحق المعرفه   دوست تر دارم ز فای فلسفه
زانکه گر پرده شود از کفر باز   تا توانی کرد از کفر احتراز
لیک آن علم جدل چون ره زند   بیشتر بر مردم آگه زند
گر ازان حکمت ولش افروختی   کی چنان فاروق برهم سوختی
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت   شمع دین زین جمله بر نتوان فروخت
حکمت یثرب بس ست ای مرد دین   خاک بر یونان فشان از درد دین
تا بکی گوئی تو ای عطار حرف   نیستی تو مرد این کار شگرف
از وجود خویش بیرون آئی پاک   خاک شو از نیستی در روی خاک
تا تو هستی پایمال هر خسی   نیست گشتی تاج فرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه   راه دهندت در بقا تا پیش گاه

گفتهٔ من رهبر تو بس بود — کین سخن پیر ره هر کس بود
گر نیم مرغان راه، هیچ کس — ذکر ایشان کرده ام من هست بس
آخر زان کار او گردی رسد — قسم من زان رفتگان در من رسد

حکایت در گفتن شخصے صوفیے را که از مردان حق سخن چند گوئے

صوفیے را گفت آن مرد کهن — چند از مردان حق گوئی سخن
گفت خوش آید زبان را بر دوام — اینکه میگویند از مردم مدام
گر نیم زایشان از ایشان گفته ام — خوش دلم کین قصه از جان گفته ام
گر ندارم از شکر جز نام بهر — این بسے بهتر که گویم نام زهر
جملهٔ دیوان من دیوانگیست — عقل را با این سخن بیگانگی ست
جان بگردد پاک از دیوانگی — تا نیابد بوے این بیگانگی
من ندانم چند گویم اے عجب — چند گم ناکرده جویم اے عجب
از حماقت ترک دولت کرده ام — درس بیکاران غفلت کرده ام
گر مرا گویند اے گم کرده راه — هم بخود عذر گناه خود بخواه
می ندانم تا شود این کار راست — تا توانم عذر چندین عمر خواست
کردمے با کار او در کار مے — کے چنین مستغرق اشعار مے
گر مرا در راه او بودے مقام — شیین شعرم سین سرگشتگی مدام
شعر گفتن حجت بے حاصلیست — خویشتن را دید کردن جاهلیست
لیک معذورم درین گفتار من — گر شدم گویندهٔ اشعار من
چون ندیدم در جهان محرم کسے — هم به شعر خود فرو رفتم بسے
گر تو مرد راز جوئی باز جوے — جانفشان و خونگری و راز جوے
زانکه من خون سرشک افشانده ام — تا چنین خونریز حرفے رانده ام
گر مشام آری بحرف ژرف من — بشنوی تو بوے خون از حرف من

هر که شد از زهر بدعت دردمند — بس بود تریاقش این حرف بلند
گرچه عطارم من تریاک ده — سوخته دارم جگر خوناک به
چون ز نان خشک گیرم سفره پیش — ترکنم از شوربای چشم خویش
هست خلق بی نمک کس بی خبر — لاجرم زان می خورم تنها جگر
از دلم آن سفره را پر نان کنم — گه گهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس همکاسه است — کی توانم نان هر مدبر شکست
من نخواهم نان هر ناخوش منش — بس بود این نانم و آن نان خورش
شد اثار القلب جان افزای من — شد قناعت گنج لایغنای من
هر توانگر کاین چنین گنجیش هست — کی شود در منت هر سفله پست
شکر ایزد را که درباری نیم — بستهٔ هر ناسزاواری نیم
من ز کس بر دل کجا بندی نهم — نام هر دونی خداوندی نهم
نی طعام هیچ ظالم خورده ام — نی کتابی را تخلص کرده ام
همت عالیم ممدوحم بس است — قوت جسمم و قوت روحم بس است
پیش خود برد و پشیمانان مرا — تا یکی زین خویشتن بینان مرا
تا ز کار خلق آزاد آمدم — در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زین زمرهٔ بدخواه نیک — خواه نامم بد کنند و خواه نیک
من چنان در روز خود درمانده ام — کز همه آفاق دست افشانده ام
گر دریغ و درد من بشنودهٔ — تو بسی حیران تر از من بودهٔ
جسم و جان رفت و ز جان و جسم من — نیست جز درد و دریغی قسم من

در گفتار پاک دینی در وقت مرگ

راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ — گفت چون ره را ندارم زاد و برگ
از خوی خجلت کفن گل کرده ام — پس ازان خشتی بحاصل کرده ام

شیشهٔ از اشک دارم نیز من / زندهٔ بر چیده ام بهر کفن
اولم زان اشک چون غسلے دهند / آخرم آن خشت زیر سر نهند
آن کفن در آب چشم آغشته ام / اے دریغا سر بسر بنوشته ام
آن کفن چون بر تنم پوشند پاک / زود تسلیمم کنند آنگه بخاک
چون چنین کردند تا محشر ز میغ / بر سر خاکم نبارد جز دریغ
دانی این درد و دریغ از بهر چیست / پیشهٔ با باد نتوانست زیست
سایه از خورشید مے جوید وصال / می نیابد اینت سودائے محال
گرچه هستش این محالے آشکار / جز محال اندیشی او را نیست کار
هرکه او بنهد درین اندیشه سر / او ازین بهتر چه اندیشد دگر
هرکه شد از زهر بدعت دردمند / بس بود تریاقش این حرف بلند
سخت تر بینم به هر دم مشکلم / چون به پرواز و ازین مشکل دلم
کیست چون من فرو تنها ماندهٔ / خشک لب غرقهٔ بدریا ماندهٔ
نے مرا همراز و همدم هیچکس / نے مرا همدرد و محرم هیچکس
نے ز همت میل ممدوحے مرا / نے ز ظلمت خلوت روحے مرا
نے به تنهائی صبورے یکدمم / نے ز دل از خلق دورے یکدمم
هست این احوال من زیر و زبر / همچنان کان پیر داد از خود خبر
نے دل کس نے دل خود نیست هم / نے سر نیک و سر بد نیست هم
نے هوائے لقمهٔ سلطان مرا / نے قفائے سیلی دربان مرا

حکایت آن پاک دینے که گفت سی سال که عمر بیخود مے گذارم

پاک دینے گفت سی سال تمام / عمر بیخود میگذارم بر دوام
همچو اسمعیل از خود ناپدید / آن زمان کورا پدر سر مے برید
چون بود آنکس که او عمرے گذاشت / همچو آن یکدم که اسمعیل داشت

کس چه داند تا درین عیش و لعب
عمر او چون میگذارد روز و شب

گاه میسوزم چو شمع از انتظار
گاه میگریم چو ابر نوبهار

از فروغ شمع مے بینم خوشی
مے نہ بینے در سر او آتشے

آنکه از بیرون کند در من نگاه
کے برو ہرگز درون سینہ راه

در خم چوگان چو گوئے ہیچ جائے
مے ندانم ہیچ از سر تا بپائے

از وجود خود نکردم ہیچ سود
آنچه کردم آنچه گفتم ہیچ بود

اے دریغا نیست از کس یاریم
عمر ضائع گشت در بیکاریم

چون توانستم ندانستم چه سود
چون بدانستیم توانستم نبود

این زمان جز عجز و جز بیچارگی
مے ندارم چاره جز بیچارگی

حکایت دیدن جوانمردے شبلی را در خواب

چون بشد شبلی ازین جائے خراب
بعد ازان دیدش جوانمردے بخواب

گفت حق با تو چه کرد اے نیکبخت
گفت چون شد در جهانم کار سخت

چون مرا بس خویشتن دشمن بدید
ضعف و نومیدی و عجز من بدید

رحمتش آمد بران بیچارگیم
پس ببخشود از کرم یکبارگیم

خالقا بیچارهٔ راهم ترا
ہمچو مور لنگ در چاہم ترا

من نمیدانم که از اہل چه ام
یا کجایم یا کدامم یا که ام

بے تنے بیدولتے بے حاصلے
بینوائی بیقرارے بیدلے

عمر در خون جگر بگذاشته
بهرهٔ از عمر تا برداشته

ہر چه کردم جمله تاوان آمده
جان بلب عمرم بیابان آمده

دین ز دستم رفته دنیا گم شده
صورتم نا مانده معنی گم شده

من نه کافر نه مسلمان مانده ام
درمیان ہر دو حیران مانده ام

نے مسلمان نه کافر چون کنم
مانده سرگردان و مضطر چون کنم

در ره تنگم گرفتار آمده　　روے در دیوار پندار آمده
برمن بیچاره این در میکشاے　　دین ز راه افتاده را راہے نماے
بنده را گر نیست زاد راه ہیچ　　مے نیاسایم ز اشک و آه ہیچ
مے توانی سوخت از آہم گناه　　ہم ز اشکش شست دیوان شاه
ہر کہ دریاہاے اشکش حاصلست　　گوئیا گو در خور این منزلست
وانگه او را دیدهٔ خونباز نیست　　گو برو گو را بر ما بار نیست
عجز افلاس آمدند اینجا متاع　　آفتاب اندر خرابے زو شعاع

حکایت دیدن پیرے جمعے روحانیانرا در راه

درد ہے معرفت پیرے راہبر　　دید از و روحانیان خلقے مگر
بود نقادے نیک و رائج درمیان　　مے رلوند آنزمان روحانیان
ہر کہ کرد آن نقد حالے را سوال　　گفت چیست این نقد برگوئید حال
سر روحانیش گفت اے مرد راه　　درد مندے میگذشت این جائگاه
برکشید آہے ز دل پاک و برفت　　ریخت اشکے گرم بر خاک و برفت
ماکنون از اشک گرم و آه سرد　　مے بریم از یکدگر در راه درد
چون روا مے دارد اینجا اشک و آه　　بنده دارد این متاع این جائگاه
پاک کن از آه صحن جان من　　پس بشوے از اشک من دیوان من
میروم گمراه و ره نایافته　　دل چو دیوان جز سیه نایافته
ره نمائم باشش و دیوانم بشوے　　از دو عالم تخته جانم بشوے
بے نہایت درد دل دارم ز تو　　جان اگر دارم خجل دارم ز تو
عمر در اندوه تو بردم بسر　　کاشکے بردیم صد عمر دگر
تا در اندوہت بسر مے بردمے　　ہر زمان درد و گرمے بردمے
مانده ام در چاه زندان پاے بست　　در چنین جایم کہ گیرد جز تو دست

هم تن زندانیم آلوده شد
گرچه لبس آلوده در راه آمدم

هم دل محنت کشم فرسوده شد
عفو کن کز جنس آگاه آمدم

حکایت ابوسعید با مستی در خانقاه

بوسعید مهنه با مردان راه
مستی آمد اشک ریزان بیقرار
پردهٔ ناسازگاری ساز کرد
شیخ کو را دید آمد بر ورش
گفت هان ای مست اینجا کم ستیز
هست گفت ای حق تعالی یار تو
تو سر خود گیر و میرو مرد وار
گر ز هر کس دستگیری آمدی
دستگیری نیست کار تو برو
شیخ در حال اُفتاد از درد او
ای همه تو ناگزیر من تو باش
مانده ام در چاه زندان تو مست
هم تن زندانیم آلوده شد
گرچه من آلوده در ره آمدم

بود روزی در میان خانقاه
تا درون خانقاه آشفته دار
گریه و بدمستی آغاز کرد
ایستاد از روی شفقت بر سرش
از چه میگردی بمن ده دست خیز
نیست شیخا دستگیری کار تو
سر فرو برده مرا با او گذار
مور در صدر امیری آمدی
نیستم من در شمار تو برو
سرخ گشت از درد روی زرد او
اوفتادم دستگیر من تو باش
در چنین چاهی که گیرد جز تو دست
هم دل محنت کشم فرسوده شد
عفو کن کز حبس درچاه آمدم

حکایت در گفتار عزیزی

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال
گاه ای فرد مانده چو آوردی زراه
غرق او بارم ز زندان آمده

گر کند در دشت حشر از من سوال
گویم از زندان چه آید ای اله
پاد سر گم کرده حیران آمده

باد در کفِ خاک درگاه توام   بنده وزندانی راه تو ام
روی آن دارم که نفروشی مرا   خلعتی افضل تو در پوشی مرا
زین همه آلودگی پاکم بری   در مسلمانی فرا خاکم بری
چون نهان گردد تنم در خاک دشت   بگذران از هرچه کردم خوب وزشت
آفریدن رایگانم چون سزاست   رایگانم گر ببامرزی رواست

چون نظام الملک در دم نزع

چون نظام الملک در نزع اوفتاد   گفت الٰہی میروم در دست باد
خالقا یارب بحق آن که من   هرکرا دیدم که گرد از تو سخن
در همه نوعی خریدارش شدم   یاری او کردم و یارش شدم
چون خریداری تو کردم بسی   هرگزت نفروختم چون هرخسی
من خریداری تو آموختم   هرگزت روزی بخس نفروختم
در دم آخر خریداریم کن   یاری یاران توئی یاریم کن
آن زمان کان دوستان پاک من   می نیفشانند دست از خاک من
یارب آن دم یاریم ده یکنفس   کان دمم جز تو نخواهد بود کس
تومرا دستی ده آن ساعت درست   تا بگیرم دامن فضل تو چست

سوال کردن سلیمان از مورلنگ وجواب

چون سلیمان کرد با چندین کمال   پیش مور لنگ از عجز این سوال
گفت . بر گوئی یہ غم آغشته تر   تا کدامین گل بغم لب تشنه تر
داد آن ساعت جوابش مورلنگ   گفت خشت واپسین وگور تنگ
واپسین خشتی که پیوند و نجات   منقطع گردد امید از کائنات
پس بکو شد خشت آخر روئے من   تو مگردان روئے فضل از سوے من

روی آن دارم که با چندین گناه ‌ ‌ هیچ باردیم نیاری یا اله
چون بخاک آرم من سرگشته روی ‌ ‌ هیچ باردیم میار از هیچ روی
تو کریم مطلقی ای کردگار ‌ ‌ درگذر از هرچه رفت و درگذار

حکایت ابوسعید مهنه در حمام با خادم

بوسعید مهنه در حمام بود ‌ ‌ قائمش افتاد مردی خام بود
شوخ شیخ آورد بابازوی او ‌ ‌ جمع کرد آن جمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان ‌ ‌ تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست ‌ ‌ پیش چشم خلق ناآوردنست
این جوابی بود بر بالای او ‌ ‌ قائمش افتاد اندر پای او
چون بنادانی خویش اقرار کرد ‌ ‌ شیخ خوش شد قائم استغفار کرد
خالقا پروردگارا منعما ‌ ‌ پادشاها کارسازا اکرما
چون جوانمردی خلق عالمی ‌ ‌ هست از دریای فضلت شبنمی
قائم مطلق توئی و تا بذات ‌ ‌ در جوانمردی نیائی در صفات
شوخی و بیشرمئی ما درگزار ‌ ‌ شوخی ما پیش چشم ما میار

ختم کتاب

چون بتوفیق تو بنوشتم کتاب ‌ ‌ ختم شد والله اعلم بالصواب
منت ایزد را و حمد بیشمار ‌ ‌ هم سپاس او را و شکر آشکار
جان مادر بوستان حمد تو ‌ ‌ واله و مست از صفات مجد تو
دل که طوطی شکرخوان شناست ‌ ‌ مست عشق و عندلیب خوش نواست
در مقام عجز و حیران آمده ‌ ‌ هم سرانگشتش بدندان آمده
پس درود بی نهایت از خدا ‌ ‌ باد بر جان رسول مجتبی

آن تعدد نعمت اللہ کرد یاد
آن کہ باشد این درودش دائما
جان بکلی شیفتہ در کار تست
از سر لطفی بسوی او نگر
ہمچنان دل در تحیر فرد بود
حق تعالیٰ از مدد درہا کشاد
روز سہ شنبہ بوقت استوا
در صفا و ذوق و در آسایشی
با لف و ہشتاد و سہ بگذشتہ سال
گفت عطار از ہمہ مردان سخن

وا اولاد تحسو بسوز و درد واد
مرہم درد و دوای جان ما
ای رسول او تشنۂ دیدار تست
تا بہ بیند روی تو در رو نگر
گاہ اندر حمد و گاہی در درود
واتفاق ختم این نسخہ بداد
بیستم روزی بد از ماہ خدا
دمبدم خوش وقت را بخشایشی
ہم ز تاریخ رسول ذوالجلال
گر تو ہم مردی بخیرش یاد کن

تمت

منشی امام الدین تحریر نمود از آوم کے چیمہ ضلع سیالکوٹ